



گراهام گرین با مان بک نیوند

ترجمه ابراهیم صدقیانی



گراهام گرین

پایان يك پيوند

ترجمه ابراهيم صدقياني



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران - خیابان شاهرخ - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

- جاب اول ، شرکت سهامی کتابهای جیبی ۱۳۴۷
- این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه خوشه به جاب رسید
- حق چاپ محفوظ است .

اشکها به دنیائی تعلق دارند
که از دنیای شوراهای دولتی
و اداری بکلی متفاوت است.

کتاب اول

فصل اول: يك ماجرا نه آغازی دارد و نه پایانی . ما خودسرانه نقطه معینی از تجربه خود را برمی‌گزینیم، و با شروع از این نقطه به گذشته یا آینده می‌نگریم. می‌گوییم «برمی‌گزینیم» و این جمله را با غرور ناصواب نویسنده‌ای حرفه‌ای ادا می‌کنم که ممکن است در موقعیت‌هایی بس نادر وجودش جدی تلقی شده و برای مهارت در سبك مورد ستایش قرار گرفته باشد .

لیکن به راستی من به اراده خودم آن شب تاریک و بارانی
ژانویه ۱۹۴۶ و لحظه‌ای را که هانری میلز^۱ زیر رگبار سیل آسا
مارپیچ راه می‌پیمود برمی‌گزینم ؟

شروع کردن از این نقطه برای محترم شمردن قوانین شغل
نویسندگی‌ام مناسب و بسیار بجا است . لیکن اگر در آن هنگام
به وجود خدائی معتقد بودم، باز ممکن بود باور کنم که در آن لحظه
دستی بر شانه‌ام خورده و صدایی در گوشم زمزمه کنان گفته ، « با وی
حرف بزن، هنوز ترا ندیده است.»

و گرنه به چه دلیل می‌بایست با وی حرف می‌زدم ؟ اگر بکار
بردن کلمه کینه در باره آدمیان اغراق‌آمیز نباشد ، باید بگویم من از
هانری و نیز از همسرش سارا^۲ کینه به دل داشتم . تصور می‌کنم که
او نیز زمانی کوتاه بعد از حادثه آن شب، از من متنفر شد. حتی گهگاه
به زن خود و آن موجود دیگر که خوشبختانه هیچکدام به وجودش
ایمان نداشتیم کینه ورزید .

از این قرار این کتاب پیش از آنکه داستان یک دلدادگی
باشد، داستان کینه و نفرت است . گاهی پیش می‌آید که به طرفداری
از هانری یا سارا حرف می‌زنم ، در این مورد نیز صادقم و به جرأت
ادعا می‌کنم که در نقل ماجرا از تهمت اعمال نظرو جانبداری بی‌جهت
مبراهستم ، چرا که غرور حرفه‌ای من وادارم می‌کند تا به عبارت
« راستی» علاقمند باشم . گویانکه در برابر احساس «نیمه تنفر» باید
عبارت «نیمه حقیقت» را به کار ببرم .

دیدن هانری در خیابان ، در یک چنین هوائی تعجب‌آور
بود . او آدمی بود راحت طلب و به آسایش خود اهمیت زیادی می‌داد،
از آن گذشته وی سارا را داشت . یا دست کم من چنین می‌انگاشتم .
در مورد خودم آسایش به خاطره‌ای مزاحم می‌ماند، خاطره‌ای که بی
موقع و در جاهای نامناسب به سراغمان می‌آید . از این رو وقتی شخص
خود را بیش از اندازه تنها احساس کند عدم آسایش صدارت بهتر است.

حتی بازندگی در اتاقی که در قسمت جنوبی و در قناس‌ترین زاویه آن واقع شده بود، در میان اسباب‌بهایی که از گذشته‌ای ناآشنا سر به در آورده بود، از آسایشی برخوردار بودم که برایم زیادی می‌نمود.

آن شب تصمیم داشتم که زیر باران راه بروم و سپس يك فنجان قهوه در کافه‌ای که در گوشه خیابان قرار داشت بنوشم. موقع بیرون آمدن از خانه، راهرو كوچك و تنگ پراز کلاه و بارانی بود. -- مستأجر طبقه دوم مهمانی زیاد می‌داد -- و من از روی اشتباه چتری را برداشتم که مال خودم نبود. در خانه را که بالای آن باشیسه‌های رنگی‌مزمین بود، بستم و با احتیاط از پلکانی که در بمباران سال ۱۹۴۴ ویران شده و دیگر تعمیرش نکرده بودند پایین آمدم. کمالاً حق داشتم که این حادثه را هنوز هم به یاد داشته باشم. نیز می‌دانستم که شیشه‌های زشت و ضخیم زمان ویکتوریا درست مانند پدر بزرگ‌های ما این ضربه مهلك را تحمل کرده و خم به ابرو نیاورده است.

همینکه از وسط خیابان گذشتم دریافتم که چتر دیگری را برداشته‌ام، چون آب را می‌گرفت و از داخل به یخه بارانیم می‌چکید، درست در این لحظه بود که هانری را دیدم، خیلی آسان می‌توانستم از سر راهش دور شوم. چتر به دست نداشت و در زیر نور فانوس دیدم که چشمانش از قطره‌های باران انباشته و کدر شده است. راه رفتن در پناه درختان سیاه و بی‌برگ نیز کار بی‌فایده‌ای بود. آنها مانند تنبوشه-های ناودان شکسته در هر سوی خیابان صف کشیده و آب از سر و رویشان جاری بود، باران از لبه کلاه هانری فرو می‌ریخت و باریکه‌های آب از لباس سیاه رسمی اداری‌اش سرازیر بود. اگر بی‌توجه از برابرش می‌گذشتم مرا نمی‌دید، از آن گذشته می‌توانستم اندکی از پیاده‌رو منحرف شوم، لیکن گفتم:

- هانری خیلی کم پیدا شده‌اید.

چشمانش به دیدن من آشکارا روشنی گرفت و گفتی با دوستی عزیز روبه‌رو شده مشفقانه گفت: «بندریکس»^۱

و حال آنکه به چشم همه او بیشتر حق داشت از من نفرت داشته باشد تا من از او .

- اینجا زیر باران چه می کنید هانری؟
پاره ای اشخاص آدم را برمی انگیزند تا آنان را بیازاریم ،
اشخاصی که خلق و خوی دیگری دارند و مانند ما نیستند . بالحن طفره
آمیزی جواب داد ،

- آه ! احتیاج به هواخوری داشتم .
تند بادی آمیخته به باران بناگاه برتن های مایورش آورد
و هانری به زحمت موفق شد تا کلاه خود را که چرخ زنان به سوی
شمال خیابان در گریز بود به چنگ آورد . پرسیدم ،

- حال سارا چگونه است؟
این سؤال را از روی اجبار می کردم و گرنه هیچ چیز برای
من دلپذیرتر از این نبود که بشنوم سارا بیمار ، بیچاره و مردنی
است . در آن زمان چنین می پنداشتم هر دردی که وی متحمل شود
از بارانندوه و درد من خواهد کست و من با مرگ وی آزادیم را باز
خواهم یافت ، زیرا که در آن صورت می توانستم وضع حقارت آمیزی
را که در این حال گریبانگیر آدم می شود فراموش کنم . حتی فکر
می کردم . اگر سارا دستخوش مرگ می شد بعید نبود که این هانری
ابله و بیچاره را نیز دوست داشته باشم .

- آه . امشب نمی دانم کجاست .
و با این کلمات اهریمنی را که در وجود من خفته بود بیدار
کرد . بدون تردید هانری در گذشته همین پاسخ را در جواب دیگران
که از حال زنش جويا می شدند به کار می برد و من در آن هنگام تنها
کسی بودم که می دانستم سارا در کجاست .

به او گفتم ، « چگونه است کیلاسی با هم مشروب بنوشیم . »
وقتی همراه من آمد سخت حیرت کردم . ما تا آن هنگام
جز در خانه او جای دیگر با هم مشروب نخورده بودیم .
- خیلی وقت است که شما را ندیده ام ، بندریکس .
همه مرا به نام خانوادگی ام می شناسند ، نمی دانم چرا . شاید

موريس در نظر دوستان نام ثقیل و پرمدهائی است. اگر اسم کوچکی روی من نمی گذاشتند چندان فرقی به حال من نداشت چون دوستانم هرگز موريس که اسم پرطمطراقی است صدايم نمی زنند. به هر حال من آن را مديون پدر و مادری هستم که گرایش زیادی به ادبیات داشتند. — بله. خیلی وقت است.

— شاید بیشتر از ... بیش از یکسال باشد.

جواب دادم.

— از ژوئن ۱۹۴۴.

— آه تا این حد! ... خوب. خوب.

فکر کردم این مرد چه قدر ابله و بی شعور است. چگونه از سکوئی که يك سال و نیم است بین ما بر قرار شده مشکوک نگردیده است؟ خانه های ما پانصد متر بیشتر با هم فاصله نداشت. از خود می پرسیدم آیا هیچ وقت علت آن را از سارا نپرسیده و نگفته است که به چه علت بندریکس غیبت کرده است و چرا دعوتی از وی نمی کنیم؟ و در آن صورت پاسخ زشتی به نظر وی عجیب، طفره آمیز و مشکوک نبوده است؛ من از افاق دید آنان همچون قلوه سنگی که در مردابی فرو رود ناپدید شده بودم. می اندیشیدم که بی تردید گرداب این غوطه خوردن يك هفته یا يك ماهی سارا را در تشویق نگهداشته است ... لیکن چشم بصیرت هانری آن چنان کور بود که این نکته را در نمی یافت. من از این کوری وی، حتی در آن زمان که از آن بر خوردار بودم، احساس انزجار می کردم. چرا که می دانستم، نابینائی وی ممکن است راه را برای کسی دیگری نیز هموار کند. همچنان که برای من هموار کرده بود.

— رفته است سینما؟

— آه، نه. او تقریباً هیچ وقت سینما نمی رود.

— اولها می رفت.

سردرهای «آرم دو پونتفراکت»^۱ هنوز هم با تزئینات

1. Les armes de Pontfracte

نوئل ، باتاج گلها و زنگوله‌های کاغذی به رنگهای حنائی و لیموئی که باز مانده جشنهای محلی بود آراسته بود و زن جوان صاحب کافه سینه‌هایش را به پیشخوان چسبانده و با حالتی کینه آمیز به مشتریها می‌نگریست . هانری بی‌آنکه به گفته خود ایمانی داشته باشد گفت ،
— قشنگ است .

اومشوش و ترسان به نظر می‌رسید و دنبال مکانی می‌گشت تا کلاه خود را بیاویزد . شاید این اولین بار بود که به يك بارعمومی قدم می‌گذاشت . تنها جائی که وی رفت و آمد داشت ، باری بود در خیابان نرت‌اوبرلند^۱ که با همکاران اداری‌اش در آن ناهار صرف می‌کرد .

— چه‌میل دارید ؟

— دلم می‌خواهد يك گیلان و یسکی بنوشم .

— من هم همینطور، ولی در این مکان باید با عرق بسازید .
سرمیزی نشستیم و لحظه‌ای با گیلان‌سهایمان بازی کردیم . ساکت ماندیم . من هیچ وقت موضوع مهمی برای صحبت با هانری پیدا نمی‌کردم . اینك از خود می‌پرسم اگر در سال ۱۹۳۹ زمانی را که قهرمان اصلی آن يك کارمند برجسته اداری بود شروع نمی‌کردم ، هرگز زحمت آشنائی هانری یا سارا را به خود می‌دادم ؟

هانری جیمز^۲ روزی موقع گفتگو با والتر بزان^۳ می‌گفت ،
يك زن جوان اگر بخواهد زمانی در باره « تیپ » ارتش بنویسد ،
به شرط دارا بودن هنر و استعداد فقط کافی است که موقع عبور از برابر اتاق ناهار خوری افسران سربازخانه نگاهی از پنجره به درون بیندازد .

لیکن من تصور می‌کنم که همین خانم در جریان نگارش کتاب خود برای پی‌بردن به پاره‌ای از جزئیات مجبور خواهد شد که بایك نگهبان هم‌خواه شود . البته من قصد نداشتم با هانری هم‌خواه‌شوم ،

-
1. Nortumberland 2. Henry Jams
3. Walter Besant

لیکن تا آنجا که مقدورم بود سعی کردم تا به زندگی او نزدیکتر گردم و بدین ترتیب اولین شبی که سارا را برای صرف شام دعوت کرده بودم بطور وقیحانه‌ای قصد داشتم چگونگی روابط زناشویی او را با يك شخصیت مهم اداری کشف کنم. سارا از نقشه‌ای که در سر داشتم خبر نداشت، حتی اطمینان دارم که خیال می‌کرد واقعا به زندگی خانوادگی شوهرش علاقمند هستم. شاید در وهله اول همین امر باعث نزدیکی وی به من گردید. از سارا می‌پرسیدم، هانری چه ساعتی ناشتائی می‌خورد؟ برای رفتن به اداره، از مترو، اتوبوس یا تاکسی استفاده می‌کند؟ شبها نیز کار اداره را به منزل می‌آورد؟ پرونده و مدارك خود را در کیفی که مزین به نشان امپراتوری است می‌گذارد؟ و بدین ترتیب دوستی مادر گرم‌گرم کنجکاوهای من شکفته می‌شد. سارا از این که نویسنده‌ای هانری را به حساب می‌آورد راضی بود. هانری، آدم مهمی بود لیکن اهمیتش به اهمیت يك فیل مانده بود و فقط در سایه هیبت و عظمت کارش اهمیت داشت. چه بسا این نوع اهمیت‌ها که در چشم دیگران بی قدر و قیمت بود. هانری در وزارت بازنشستگان که بعدها وزارت بیمه ملی نامیده شد سمت معاونت داشت. من، بعدها، در آن لحظات مخصوص که با سارا هم آغوش بودم مقام اداری هانری را به باد تمسخر می‌گرفتم. در این مواقع وجود آدم از کینه و نفرت سرشار می‌شود و به هر دستاویزی در پی آزار رقیب است. حتی زمانی رسید که آزادانه به سارا گفتم، قصد من از آشنائی با هانری این بوده تا او را نمونه قراردادم و برای خندانند خواننده قهرمان مضحکی در کتابم بکنجانم. البته وقتی به این مطلب پی‌برد نسبت به زمانی که می‌نوشتم اظهار بی‌زاری کرد. وی در مورد هانری صداقت و صمیمیت زیادی نشان می‌داد (من هرگز قادر نخواهم بود که خلاف آن را ادعا کنم) و در آن دقایق ظلمانی که اهریمن بر مغز و روح مستولی می‌گردید، در آن لحظاتی که حتی هانری بی‌آزار نیز مرا بر سرخشم می‌آورد، آنوقت با استفاده از رمانم مطالبی زننده و نیشدار می‌نگاشتم... یکبار که سارا تمام شب را با من گذرانیده بود، (من با چنان بی‌صبری انتظار يك چنین شبی را کشیده بودم که نویسنده‌ای برای نوشتن آخرین کلمه

رمان خود بی‌تابی می‌کند) بایک کلمه پوچ همه چیز را ضایع کرده و سرخوشی لحظاتی را که ظاهراً عشقی شورانگیز به دنبال داشت تباہ گردانیده بودم. آن شب در حدود دو ساعت بعد از نیمه شب خوابم برد. خوابی ناگوار و تلخ و ساعت سه بیدار شدم، دستم را روی بازوی سارا نهادم و او را نیز بیدار کردم. به نظرم در آن لحظه قصد دلجوئی از وی داشتم، لیکن او صورت خود را که بر اثر خواب زیبا و پیریشان شده بود به سوی من برگردانید. مشاجره‌ای را که با هم داشتیم کلاً از یاد برده بود. این فراموشی مجدداً حس‌کینه جویی و لجابت مرا برانگیخت. راستی ما آدمیان چه موجودات سر درگم و پیچیده‌ای هستیم! و با تمام این احوال همگان بر آنند که ما را خدایی آفریده است. لیکن برای من تصور خدایی که همانند یک معادله کامل ساده و مانند هوا صاف و زلال نباشد مشکل است. به سارا گفتم:

— من بیدار مانده بودم چون داشتم به فصل پنجم کتابم فکر می‌کردم. راستی هانری پیش از شرکت در کنفرانس‌ها برای معطر کردن نفس خود چند دانه قهوه می‌جود؟

سر خود را تکان داد و خاموش اشک ریخت و من چنین وانمود کردم که علت گریه او را نمی‌دانم... سؤال ساده‌ای بود. فقط می‌خواستم قهرمان داستان من تا حدود امکان واقعی باشد و قصد تمسخر هانری را نداشتم چون قهوه جویدن کاری نبود که در خور تمسخر باشد. حتی اشخاص مورد توجه و دوست داشتنی نیز ممکن است گاهی قهوه بچوند. بدین گونه سوالاتم را ادامه می‌دادم. لحظه‌ای گریست و سپس به خواب رفت. او خواب خوش و سنگینی داشت. و من از اینکه به این راحتی می‌توانست به خواب برود بر سر غیظ آمده بودم و این را توهین دیگری برای خود می‌انگاشتم.

هانری مشروب خودش را لاجرعه سر کشید و در آن حال که نگاه سرگشته‌اش در تزیینات کاغذی الوان گم شده بود پرسیدم:

— نوئل خوش گذشت!

گفت:

— بسیار خوب بود، بسیار خوب.

— در خانه خودتان بودید ؟
هانری چشمهایش را به سوی من گردش داد . گفتی باشکفتی
این جمله را ادا کرده بودم ،

— خانه خودمان ؟ او ، بله ، البته !
— وسارا حالش خوب است .
— بله خوب است ، خیلی خوب .
— يك گیلان دیگر میل دارید ؟
— این بار نوبت من است .

وقتی هانری برای آوردن مشروب به طرف بار رفت به
دستشویی رفتم دیوارها با این دست جمله‌ها سیاه شده بود ، « تف بر
میخانه‌چی و پستانهای زنش » ، « برای همه زن‌ها و مردهای خراب يك
سپلیس و سوزاك ترو تمیز آرزو مندیم ، به شتاب از میان نوارهای کاغذی
الوان و صدای به هم خوردن گیلانها به جای خود برگشتم ، گاهی اتفاق
می افتد که برای آسایش خاطر من انعکاس تصویر خود را در چهره دیگر
مردان می بینم و آنوقت درمی یابم که ما آدمیان همه از يك قماشیم ،
در این موقع خیلی دلم میخواد که به ازما بهتران معتقد باشم .
دو جمله‌ای را که خوانده بودم به هانری تعریف کردم .
می خواستم از این مطلب یک بخورد ، لیکن از جمله‌ای که بر زبان آورد
به تعجب افتادم ،

— حسادت چیز وحشتناکی است .
— منظورتان پستانهای آن زن است .
— از این دو نوشته صحبت می کنم . وقتی آدم خود را بدبخت
احساس کرد ، آنوقت به خوشبختی دیگران غبطه می خورد .
جمله‌هایی که می گفت با تجربیاتی که به نظر من از کارزارتی
خود می بایستی آموخته باشد هیچ تناسب نداشت . در این کلمات آخر
آن چنان مرارتی نهفته است که هنوز هم از قلم من جاری است و این
مرارت چه قدر ناگوار و خالی از زندگی است ! اگر از دستم ساخته
بود نوشته خود را سرشار از عشق می ساختم . لیکن اگر می توانستم
با قلبی لبریز از عشق بنویسم آنوقت مرد دیگری می شدم ، در آن

صورت هرگز عشق را از کف نمی‌دادم . با وجود این بناگاه احساس کردم که در آن سوی این میز درخشان و صیقلی کافه چیزی در میان ما قد برافراشت که جز عشق و محبت و شاید جز سیه روزی و تلخکامی نبود . از هانری پرسیدم :

- شما احساس بدبختی می‌کنید ؟
- بندریکس من خیلی زجر می‌کشم .
- تعریف کنید .

به نظرم مشروب باعث شد تا دهان باز کند و شاید می‌دانست که من خیلی چیزها درباره او می‌دانم . سارا صداقت زیادی نسبت به شوهر خود داشت لیکن بانوع رابطه‌ای که در میان ما بود خواه ناخواه من اطلاعاتی در مورد شوهرش به دست می‌آوردم ... مثلاً می‌دانستم که هانری خالی در طرف چپ ناف خود دارد . چون خود من نیز از روز تولد خالی روی بدنم دارم و سارا با دیدن آن به یاد هانری افتاده و این را به من گفته بود . نیز می‌دانستم که هانری چشمانش نزدیک بین است و از این موضوع رنج می‌برد ، لیکن پیش بیگانه‌ها عینک نمی‌زد . (ومن آنقدر با اوصمیمی نبودم که عینک زدنش را دیده باشم) می‌دانستم که دوست دارد ساعت ده جای بنوشد . حتی می‌دانستم که چگونه می‌خواهد . بنابراین حتماً فکر کرده اینک که از چنین چیزها خبر دارم . از ابراز مطلبی دیگر چه واهمه‌ای است ؟ گفت :

- من از سارا خیلی نگرانم بندریکس .
- در میخانه گشوده شد و من در تاریکی ریزش باران را دیدم .
- مردکی با قد خمیده وارد شد و فریاد زد :

- شب به خیر همگی
- کسی جوابش را نداد .
- نکنند بیمار است ولی انکار شما گفتید ...
- نه ، نه ، بیمار نیست .

با حالی مفلوک به اطراف خود نظر انداخت . این میخانه جای او نبود . در این موقع متوجه شدم که چشمانش سرخ شده بود ، شاید موقع کار نتوانسته از عینک استفاده کند ... چون مزاحم در هر جافراوان

است ... شاید سرخی آن از گریه بود . گفت ،
- بندریکس ، اینجا نمی توانم حرف بزنم . (گفتی همیشه
عادت داشت که در جای دیگر بامن حرف بزند .) به خانه برویم .
- سارا حالا برگشته ؟

- تصور نمی کنم .
پول مشروب را دادم و بیش از پیش به تشویش هانری معتقد
شدم ، چون وی به آسانی دعوت دیگران را نمی پذیرفت . اخلاق او چنان
بود که موقع پیاده شدن از تاکسی در آن هنگام که دیگران برای یافتن
پول خود در جیب هایشان می گردند ، او از پیش کرایه را در دست آماده
دارد . باران هم چنان می بارید . لیکن خانه هانری چندان دور نبود .
در را با کلیدی که داشت گشود و فریاد زد ،

- سارا ، سارا !
امیدوار بودم که صدای سارا را بشنوم . اندک ترسی نیز داشتم
لیکن جوابی نیامد .

- هنوز برگشته ، بیائید به دفتر کار من .
هرگز وارد اتاق کار وی نشده بودم . دوستی من همیشه با سارا
بود ، هانری را فقط در قلمرو سارا می دیدم . در اتاق شلوغ سارا هیچ
کدام از اشیاء باهم دیگر هماهنگ نبود . هر چیزی که به چشم می خورد
به زمانی دیگر تعلق داشت و دلیل بودنش در آن اتاق نیز به هیچ وجه
روشن نبود . هر چیزی که فقط از يك هفته پیش در آن اتاق نهاده
شده ، چون هیچ يك از آنها حکایت از سلیقه یا احساسی مربوط به
یادبود دوران گذشته نمی کرد . و نیز هر چه آنجا بود به دردی می خورد
در حالی که وقتی وارد اتاق کار هانری شدم ، این احساس به من دست
داد که اشیاء آن هیچ وقت دست نخورده است . از خود پرسیدم آیا
این آثار « گیبون »^۱ را تا کنون برای مطالعه گشوده اند ؟ مجموعه
کامل رمانهای اسکات^۲ نیز که در قفسه ردیف شده بود بدون شك یادگار

۱. Gibbon مورخ انگلیسی نویسنده تاریخ انحطاط و سقوط
امپراتوری روم . - م .

۲. Scott

پدرش بود . همینطور مجسمهٔ دیسکوبول^۱ . با این حال هانری در این اتاق متروک بیش از هر جای دیگر احساس رضای خاطر می کرد . فقط به این دلیل که تعلق به خود وی داشت ومايملك وقلمرو شخص وی به شمار می آمد . بامرات تمام اندیشیدم ، وقتی آدم چیزی را با اطمینان کامل در تصاحب داشت ، دیگری نیازی به مصرف کردن آن احساس نمی کند .

هانری پرسید ،

- ویسکی ؟

وضع چشمانش به یاد آمد . از خودم پرسیدم ، آیا او به می گساری افتاده است ؟ اتفاقاً دو برابر حد معمول ویسکی در گیلانها ریخت . پرسیدم ،

- چه چیزی باعث آزارش شده ، هانری ؟

من مدتی بود که دست از نوشتن رمان شخصیت اداری برداشته بودم و احتیاجی نداشتم که از حرکات و رفتار او رونوشت بردارم . - سارا .

اگر هانری سال پیش این جواب را به من می داد وحشت نمی کردم ؟ نه . حتی تصور می کنم که خوشحال نیز می گشتم . آدم بالاخره از هر چیز نومید و خسته می شود . بله دروغ و دورویی هم آدم را خسته می کند . من با طیب خاطر جنگ رو در رو و آشکار را می پذیرفتم چرا که امکان داشت با کوچکترین اشتباه هانری پیروزی از آن من بشود . هر چند که این احتمال بسیار ناچیز بود باز روزنهٔ امیدی محسوب می گردید . در تمام مدت زندگانیم قبل یا بعد از آن زمان هرگز این اندازه در اشتیاق پیروزی نبوده ام . حتی میل من به نوشتن يك کتاب خوب نیز هرگز به اندازهٔ آن شدید نبوده است . هانری چشمان خود را که دایرهٔ سرخی در اطراف آن حلقه زده بود به طرف من گردش داد و گفت ،

- بندریکس، من می ترسم .

دیگر بیش از این نمی توانستم رعایت حال وی را بکنم . او نیز به بیچارگی و استیصال دچار آمده بود . من واو گواهی نگون بختی خود را هر دو از يك مكتب اخذ کرده بودیم ، پس برای اولین بار احساس کردم وقتی به او فکر می کنم گفتمی بخودم می اندیشم . به یاد دارم که روی میز تحریرش عکس قاب شده پدرش قرار داشت وقتی به آن نگرستم دریافتم که این عکس بطور شگفت آمیزی به هانری شباهت دارد . (این عکس در ۴۵ سالگی یعنی در همان سن و سال آن موقع هانری گرفته شده بود) ولی با این حال این دو چهره اختلاف زیادی باهم داشت و آنچه آن دورا متفاوت از همدیگر می ساخت شکل سبیل- هاشان نبود، بلکه در قیافه پدرش غرور بزرگزاده زمان ویکتوریا و اعتماد به نفس کامل دیده می شد و آن چنان از خود راضی به نظر می رسید که انگار می توانست از هر پیش آمدی پیروز و سربلند در آید . آنگاه برای بار دوم احساس شفقتی دوستانه نسبت به هانری در وجودم زبانه کشید . من او را بیش از پدرش (که سابقاً در اداره مالیه پست مهمی داشت) می توانستم دوست داشته باشم . گفتمی من و هانری دوستان زمان تبعید بودیم .

– از چه می ترسید هانری ؟

خود را توی مبل رها کرد، گفتمی يك نفر هولاش داده بود و با اکراه گفت ،

– بندریکس، من همیشه فکر کرده ام بدترین کارها، بدترین کاری که يك مرد ممکن است انجام دهد ...

بی تردید در گذشته این کلمات مرا بر آتش می نشانید. راستی صداقت معصومانه اش چقدر تلخ و شکفت انگیز بود.

– هانری ، شما خوب می دانید که می توانید به من اعتماد کنید .

فکر می کردم که نکند سارا یکی از نامه های مرا پیش خود نگهداشته، با اینکه می دانستم خیلی به ندرت به وی نامه نوشته ام، این يك خطر حرفه ای است که نویسنده ها را تهدید می کند. زنهادلشان می خواهد درباره دل داده خود اغراق کنند و هرگز آن روز کذائی را پیش بینی

نمی‌کنند که در مجموعه‌ای از نامه‌های خصوصی نامه‌ای بسیار خصوصی با برچسب «خیلی جالب» ممکن است به بهای شش شلینگ به معرض فروش گذاشته شود.

— خوب، پس نگاهی به این بکنید.

نامه‌ای به دستم داد، خط من نبود.
— بخوانید.

نامه را یکی از دوستان هانری نوشته بود «به عقیده من شخصی که از شما کمک خواسته بهتر است به آقای ساواژ^۱ خیابان ویکو شماره ۱۵۹ مراجعه کند. به نظر من این مرد شخص مطمئن و راز نگهداری است و کارمندانش به اندازه مأمورین دیگر که چنین مشاغل را برعهده دارند فضول و نفرت انگیز نیستند.

— من از این نامه چیزی دستگیرم نمی‌شود.

— به این مرد نوشته بودم که یکی از آشنایانم از من درخواست کرده که یک مؤسسه کارآگاه خصوصی برایش معرفی کنم. خیلی وحشتناک است هانری... حتماً موضوع را فهمیده است.

— منظورتان اینست که ...

— هنوز هیچ اقدامی نکرده‌ام ولی نامه آنجاست و درست مانند دعوتنامه‌ای به انجام این کار تشویق می‌کند... چقدر مسخره است. یعنی من آنقدر به زنم اطمینان دارم که نامه را بدون توجه روی میز انداخته‌ام و از اینکه ممکن است آن را از روی میز برداشته و از مضمون آن مطلع بشود هیچ باکی ندارم. با اینکه می‌دانم او هر روز بیش از بیست بار وارد اتاق من می‌شود با این حال حتی آن را توی کشوی میز نگذاشته‌ام. با وجود این بدگمانی... امشب او به گردش رفته به «گردش»، بندریکس.

باران قسمتی از لباسش را خیس کرده بود. آستین خود را به بخاری گاز نزدیک کرد.
— متأسفم.

- شما همیشه یکی از بهترین دوستان وی بودید، بندریکس.
مثل معروفی است که می‌گویند: يك شوهر آخرین نفری است که
می‌داند باچه نوع زنی... وقتی امشب شمارا در خیابان دیدم به‌خود
گفتم که این مطلب را با شما درمیان خواهم گذاشت، اگر سوء ظن و
وحشتی که دارم به‌نظر شما خنده‌دار آید آنوقت قدرت این را خواهم
داشت که این دعوتنامه را بسوزانم.

برجای خود مانده بود. نگاهش سردرگم و آستین خیشش
آویزان بود. هوس خنده‌ای درمن نبود با این حال اگر از دستم برمی-
آمد دلم می‌خواست بخندم. گفتم،
- این مطلب به‌هیچ‌وجه خنده ندارد. حتی اگر خیلی عجیب
باشد که آدم فکر کند ...

درحالی که بانگاهی تضرع آمیز به‌من می‌نگریست گفت،
- تنها صحبت عجیب بودن نیست، شما در ته‌دل می‌گوئید که من
احتمق بیش نیستم... لحظه‌ای پیش می‌خواستم از ته دل بخندم ولی
اینك که می‌دیدم چاره‌ای جز دروغ گفتن ندارم تمام حسادتهای زمان قدیم
در وجودم بیدار شد.. آیا زن و شوهر تا این حد از يك گوشت و پوست
ساخته شده‌اند که وقتی آدم از زن متنفر شد باید از شوهر وی نیز
منزجر باشد؟

سؤال او به‌یادم انداخت که فریفتن وی چه قدر آسان بوده،
آن چنان آسان که من این مرد را تا اندازه‌ای مسئول عدم وفاداری
زنش می‌دانستم. هم چنانکه يك نفر مسافر وقتی اسکناس‌ها را توی اتاق
مهمانخانه پراکنده می‌کند، از يك نقطه نظر همدست و شريك جرم‌دزد
محسوب می‌شود. و من به آن علت از وی منزجر بودم که این حماقت
و ساده‌لوحی او باعث بارور شدن عشق من در خانه خود وی شده بود.
بخار از آستین کتش که نزديك آتش بود برمی‌خاست و در
حالی که از نگاه کردن به چشمان من احتراز می‌جست تکرار کرد،
- بله خوب می‌فهمم، شما فکر می‌کنید که من احتمق بیش
نیستم.

در این هنگام اهریمنی که در درونم بود به حرف آمد.

– اشتباه می‌کنید هانری. من به هیچ وجه چنین نمی‌اندیشم.
– پس منظورتان این است که این مطلب ... ممکن است
راست باشد... یعنی ممکن است؟

– البته که ممکن است. مگر سارا انسان نیست؟
او با اکراهی که گفתי نویسنده نامه خود من هستم گفت:
– من همیشه فکر می‌کردم که شما دوست وفادار سارا هستید.
گفتم،

– البته، شکی نیست که شما خیلی بهتر از من او را می-
شناسید.

بالحنی حزن‌انگیز گفت:
– از چند نقطه نظر بله.
ولی من می‌دانستم که در آن موارد نیز خود من خیلی بهتر
از او سارا را می‌شناسم.

– هانری، شما از من پرسیدید که به نظر من شما آدم احمقی
هستید و من خیلی ساده جواب دادم که این فکر به هیچ وجه احمقانه
نیست. دیگر حمله‌ای به سارا نکردم.

– می‌دانم بندریکس. پوزش می‌خواهم، مدتی است که از بی
خوابی رنج می‌برم. اغلب نیمه شب‌ها بیدار می‌شوم و از خودم می‌پرسم
در مورد این نامه لعنتی باید چه کنم؟
– بسوزانیدش
– ای کاش می‌توانستم.

نامه هنوز هم در دستش بود. لحظه‌ای خیال کردم واقعاً قصد
دارد آن را توی آتش بیندازد.

– در غیر این صورت به دیدن آقای ساواژ بروید.

– آخر بندریکس، من چگونه می‌توانم به دروغ ادعا کنم که
شوهر وی نیستم. تصورش را بکنید، نشستن در برابر میز کار این مرد،
روی صندلی‌ای که بدون شك پیش از من تمام شوهران حسود روی آن
نشسته و همان مطلب کذائی را تکرار کرده‌اند... هیچ فکرش را کرده‌اید
که موقع ورود به سالن انتظار با دیگر مراجعین روبه‌رو شده و قیافه

همدیگر را و رانداز خواهیم کرد ؟
فکر کردم ، شکفتا انگار هانری نیز از موهبت تصور و
گمان برخوردار است. در این هنگام احساس برتری نسبت به وی در
وجودم به تزلزل افتاد ، از این رو اشتیاق آزدن وی در دلم زبانه
کشید .

– میل دارید که من به جای شما آنجا بروم ؟
– شما ؟

لحظه ای از خود پرسیدم آیا تند نرفته ام و هانری از این
حرف من بدگمان نخواهد شد ؟
در حالی که خطر را احساس می کردم گفتم ،
– بله خود من .

از آن پس دیگر اهمیتی برایم نداشت که هانری قسمتی از
ماجرای گذشته مرا بازن خود بداند. بدون تردید این امر به نفع وی
بود زیرا امکان داشت که از آن پس از زن خود بیشتر مراقبت می-
کرد و تسلط بیشتری بر او می یافت. به دنبال پیشنهاد خود گفتم ،

– من می توانم چنین وانمود کنم که عاشق حسود و بدبینی
هستم. عاشق حسود احترام دیگران را بیشتر جلب می کند و از طرفی
به اندازه شوهری که به زن خود بدبین باشد مسخره جلوه نمی کند. حتی
ادبیات نیز با تمام شکوه و جلال خود پشتیبان دلدادگان است. عشاق
فربخورده حالتی دلخراش و حزن انگیز دارند و هرگز مضحك جلوه
نمی کنند. مذاکره با آقای ساواژ به هیچ وجه غرور مرا لکد مال
نخواهد کرد .

آستین هانری خشك شده بود، لیکن هنوز هم آن را جلو آتش
داشت و اندك اندك بوی سوخته از پارچه بر می خاست. پرسید ،

– واقعا این کار را برای من انجام می دهید، بندریکس ؟
چشمهایش از اشك لبریز شد. گفתי هرگز انتظار این محبت
و دوستی را نداشته و شایسته اش نیز نبوده است .

– البته که می کنم. آستین تان دارد می سوزد، هانری .
چنان به آستین لباس خود خیره شد که گفתי از آن او نیست.

- ولی این خیلی مضحك است . نمی دانم من چه به سرم زده .
تعریف کردن این مطلب به شما و سپس خواهش کردن از شما که ...
ولی این ممکن نیست . ممکن نیست که آدم به وسیله دوست خود
جاسوسی زن خودش را بکند... و از همه بدتر اجازه بدهد که دوست
آدم خود را عاشق زتش جا بزند .

- آه. در هر حال این موضوع صدمه بسیار بهتر از آن است که
شخص تسلیم يك زناكار يا يك كلاه بردار بشود. خلاصه از جا خالی
کردن خیلی بهتر است. کارهایی که به نظر «نشدنی» می آید هر روز
اتفاق می افتد، این اتفاقات جزئی از زندگی عصر ما است و من خود
نیز گرفتار اغلب این پیش آمدها که پدیده نوظهور زمان است
می باشم .

- شما خیلی به من لطف دارید ، هانری، من فقط احتیاج
داشتم که بی مهابا حرف بزنم و عقده دلم را خالی کنم تا افکارم
روشن بشود.

این بار واقعا نامه را به شعله های آتش سپرد. وقتی آخرین
تکه های سوخته را در جاسیکاری گذاشت گفتم ،
- نامش ساواژ بود و نشانی آن گویا ۱۵۹ یا ۱۶۹
خیابان ویکو .

هانری گفت ،

- فراموشش کنید، هر چه برایتان گفتم فراموش کنید. این
حرفها واقعا بی معنی است . در این فصل سال من سردردهای شدیدی
دارم. باید به يك پزشك مراجعه کنم. گفتم :

- صدای در را می شنوم. انکار سارا برگشته است.

- ممکن است کلفت خانه باشد. رفته بود سینما.

- نه صدای پای سارا است.

تادم در رفت و آن را گشود. در این موقع خطوط چهره اش
ناخود آگاه حالتی مهربان و ملایمتی مبتذل به خود گرفت. من همیشه
از این عکس العمل های غیر ارادی که او در برابر سارا از خود نشان
می داد بر سر خشم می آمدم. ممکن نیست که آدم در همه وقت از يك

زن باخوشرویی استقبال کند، حتی اگر عاشق آن زن هم باشد. و وقتی سارا می گفت که آنان هیچ وقت عاشق همدیگر نبوده اند حرف او را باور می کردم، رفتاری که من در لحظات بدبینی و عدم اعتماد خود با وی داشتم بسیار اصیل تر از رفتار بی معنی هانری بود. دست کم برای من سارا موجودی بود که شخصیتی مستقل برای خود داشت و مانند يك اسباب چینی منزل نبود که می بایست با احتیاط لمسش کرد.

هانری در حالی که بین سیلابها فاصله می انداخت با شفقتی تحمل ناپذیر صدا زد ،

— سارا . سا . را .

چگونه می توانم حالت او را در آن لحظه که میان راهرو و پای پله ها بی حرکت ایستاده و چشم به سوی ما برگردانده بود عیناً برای خواننده تشریح کنم . من هرگز نتوانسته ام حتی قهرمانان رمانهای خودم را آن طور که باید توصیف کنم . جز اینکه گذاشته ام تا این اشخاص خود به هر ترتیب که امکان پذیر باشد روی خواننده اثر بگذارند . من همیشه بر این عقیده بوده ام که خواننده هنگام مطالعه داستان باید حق داشته باشد که به طرز دلخواه و مناسب قهرمان داستان را پیش خود مجسم کند . بنا بر این هیچ میل ندارم که تصویر کامل آدم داستان را برای خواننده ترسیم کنم ، لیکن این شیوه که مخصوص خود من می باشد در این مورد بخصوص بسیار دلواپس ساخته است . چرا که هرگز مایل نیستم در ذهن خواننده زنی دیگر جایگزین سارا بشود . دلم می خواهد خواننده این پیشانی بلند این دهان هوس انگیز و بی نظیر و شکل صورت او را بی کم و کاست ببیند . لیکن تنها چیزی که می توانم در نظر آورم قامتی است پرابهام در آن بارانی خیس که هنوز هم آب از آن می چکید . و بدین گونه در برابر ما ایستاده و می گفت :

— بله هانری .

و سپس ، « شما ! »

او همیشه به من « شما » خطاب می کرد . در تلفن می گفت . آلو « شما » هستید ؟ « شما » می توانید . « شما » می خواهید . « شما » می دانید . به طوری که گاه احقانه فکر می کردم درد دنیا فقط يك شما وجود دارد

و آن نیز من هستم گفتم ،
 - چه سعادتی داشتم که موفق به دیدارتان شدم (در آن لحظه
 وجودم از بغض و کینه سرشار بود) از گردش می آئید ؟
 - آوه، بله.
 به طعنه افزودم ،
 - امشب هوا خیلی خراب است .
 هانری با نگرانی آشکاری افزود ،
 - تو خیس شده ای سارا ، بالاخره یکی از این روزها کار
 خودت را خواهی ساخت . گاهی اتفاق می افتد که جمله ای عامیانه ولی
 پرمغز مانند نوتی که تصادفی نواخته شود ، ضمن صحبت از زبان جاری
 شود. از خود می پرسم اگر آن روز واقعا می دانستم که هانری حقیقت را
 می گوید و سارا واقعا دستخوش نابودی است آیا هر دو ما می توانستیم
 با وجود عدم اعتماد و کینه ای که نسبت به وی داشتیم احساس نگرانی
 و تشویش صادقانه ای بکنیم ؟

فصل دوم: به یاد ندارم که چند روز گذشت . تشویش و اضطراب سابق
 باز دامن گیرم شده بود و در این حالت ظلمانی حساب روزها دیگر از دست
 می رود هم چنانکه آدم نابینا تلوؤ و دگرگونی های نور را نمی تواند
 دریابد . نمی دانم هفتمین یا بیست و یکمین روز بود که بالاخره راهی
 را که می بایست در پیش بگیرم انتخاب کردم . بعد از سه سال خاطره
 مبهمی از آن روزها به یادم مانده است . روزهایی که در حاشیه خیابان
 کمی دورتر از استخر كوچك زیر جلوخان کلیسا می ایستادم و چشم به
 خانه شان می دوختم تا شاید در خانه تصادفی گشوده شود و سارا از پله های
 صاف که از آسیب بمباران سالم مانده بود پائین بیاید . لیکن ساعت
 مطلوب هرگز فرا نرسید . فصل باران پایان گرفته و شبهای زیبای
 یخبندان رسیده بود . لیکن نه زن و نه مردمانند مسئولین يك میزان
 الهوای خراب هیچ کدام از خانه خارج نمی شدند . دیگر اوایل شب
 هانری را در خیابان نمی دیدم . شاید اواز درد دلی که با من کرده

بود شرم داشت زیرا وی سخت پای‌بند قراردادهای ظاهری بود . من این جمله را با استهزا وریش‌خند می‌نگارم ، لیکن اگر خوب در خود بنگرم نسبت به قرار دادهای بی‌پایهٔ اجتماع جز تحسین و اعتماد احساس دیگری در خود نمی‌یابم . آنها همچون دهکده‌هایی هستند که به هنگام سفر از پنجرهٔ اتومبیل به چشم می‌خورند و با کلبه‌ها و ابنیهٔ سنگی خویش حالتی آرام و آسایش‌بخش دارند .

به یاد دارم که طی این چند روز (یا چند هفته) ظلمانی اغلب سارا را به خواب می‌دیدم. گاهی بایک احساس درد و گاهی با احساس لذت بیدار می‌شدم. وقتی وجود زنی تمام روز افکارش را به خود مشغول داشت دیگر نباید شب‌هم او را به خواب دید . می‌خواستم کتابی بنویسم لیکن مطلب گیرم نمی‌آمد . پانصد کلمه‌ای را که می‌بایست در روز بنویسم کنار هم ردیف می‌کردم لیکن قهرمانهای داستانم شکل می‌گرفت . در مورد نویسندگی بسیاری از عوامل در انقیاد کارهای پیش یا افتاده روزمره هستند . ممکن است آدم گرفتار خریدهای روزانه ، پرداخت مالیات، و گفتگوهای بیهوده باشد ، لیکن جریان غیرارادی و ناخود آگاه حواس آزادانه به سیر خود ادامه می‌دهد . مشکلات را می‌گشاید و به طرح‌ریزی می‌پردازد . آدم نومید و با مغزی خالی پشت میز کار خود می‌نشیند و آن‌گاه یکباره کلمات به خاطر آمده و حالاتی که گفتی در اعماق بن بستی یخ زده‌اند ، به خودی خود به تحرك درمی‌آیند . بنابراین عمل نویسندگی در حین خواب یا در حال سرزدن به مغازه‌ها و موقع وراجی با دیگران ، به طور غیرارادی تکوین یافته است . لیکن در آن هنگام این نیروی ناخود آگاه تمام و کمال در راه‌کینه ، بدگمانی و تمایل من به نابود کردن ، کمر خدمت بسته بود . زیرا احساس‌کینه و بدگمانی عمیق‌تر از عشق به کتابم در وجود من لانه کرده بود، به طوری که يك روز صبح ، وقتی از خواب بیدار شدم می‌دانستم که به دیدن آقای ساواژ خواهم رفت گفتی تمام شب گذشته نقشهٔ آن را کشیده و تصمیم خود را قبلاً گرفته بودم .

مشاغلی که مورد اعتماد ما هستند گاهی چه معجون شگفتی‌از آب درمی‌آیند . مردم به وکیل خود ، به طبیب و به کشیش خود اعتماد

دارند و من آن روز نام کارآگاه خصوصی را نیز به این فهرست افزودم . هانری در این مورد که ممکن بود با دیگر مشتریان روبه‌رو شود کاملاً در اشتباه بود . دفتر کار کارآگاه دوا تاق انتظار مجزا داشت که مرا تك و تنها به یکی از آنها راهنمایی کردند . این دفتر کار با آنچه آدم انتظارش داشت کاملاً متفاوت بود ، چیزی چون هوای كپك زده که در دهلیز دفتر ثبت اسناد استشمام می‌شود در فضای اتاق جولان داشت و از سوی دیگر مجموعه‌ای از مجلات مد فرانسه و مصور مانند هارپرز ، بازار ، لایف ، روی میز بود که آدم را به یاد محكمه دندانپزشك می‌انداخت . مردی که راهنمایی‌ام کرد اندکی دست پاچه و خیلی شك پوش بود . او يك صندلی نزدیک بخاری گذاشت و سپس در راهرو را به دقت معاینه کرد تا خوب بسته باشد . من درست حالت يك بیمار را داشتم و بدون شك بیماریم نیز بسیار سخت و وخیم بود که در برابر حسادت به فکر درمان با روش شك افتاده بودم .

اولین چیزی که در آقای ساواژ توجه مرا جلب کرد کرواتش بود . فکر می‌کنم که این کروات نشان کانون شاگردان قدیم بود . دومی صورتش که از ته تراشیده و پودر نازکی هم روی آن خوابانده بود ، و بند پیشانی‌اش که موهای جوگندمی در پس آن به دقت ردیف شده و مانند چراغی بود که از فراست و هوش واز اشتیاق به خوش خدمتی و عطوفت می‌درخشید . موقع دست دادن احساس کردم که به طور شکفتی انگشتانم را درهم پیچید . به خود گفتم این مرد قاعدتاً باید عضو فراماسون‌ها باشد . البته در صورتی که من هم مانند او می‌توانستم جواب این دست دادن را بدهم شرایط مناسبتری برای کارمان پیشنهاد می‌کرد . گفت ،

— آقای بندریکس بفرمائید بنشینید . تصور می‌کنم که این صندلی راحت تر باشد .

آنگاه چند ضربه روی نشیمن میل زد و آنقدر سرپا ماند تا من توی میل فرو رفتم . بالاخره يك صندلی پیش کشید و کنارم نشست . گفתי می‌خواست نبض مرا بگیرد .

— خوب آقای بندریکس . حالا موقع آن است که به زبان

خودتان همه چیز را برای من تعریف کنید.
آنکام قرار بود به زبانی دیگر برایش حرف بزنم . خود را ناراحت و بسیار اندوهگین یافتم . من اینجا نیامده بودم تا محبت ارزانیم کنند . بلکه آمده بودم تا در برابر پول کومکی ازوی بگیرم ، البته در صورتی که بهای آن از امکانات من تجاوز نمی کرد . آن وقت گفتگورا شروع کردیم .

– من نمی دانم شما برای زیر نظر گرفتن يك شخص چقدر پول می گیرید ؟

آقای ساواژ کراوات تیره دار خود را به ملایمت نوازش داد .
– فعلا فکرش را هم نکنید ، آقای بندریکس . من سه گینه برای هر مشاوره دریافت می کنم ، لیکن اگر شما از ادامه کار منصرف شوید ابدأ پولی مطالبه نخواهم کرد . چون عقیده دارم که هیچ تبلیغی بهتر از رضایت مشتری نیست .

تصور می کنم که ما همه اگر در موقعیت مشابهی قرار بگیریم ، روش مشابهی را به کار می بندیم و همان کلمات را ادا می کنیم . گفتم ،
– موضوع بسیار ساده ای است .

و در این هنگام از این که ساواژ پیش از آنکه دهان باز کنم به ماهیت داستانی که می خواستم تعریف کنم واقف است سرغیظ آمده بودم . هیچ يك از نکاتی که می خواستم برای ساواژ تعریف کنم برای او تازگی نداشت . او کلماتی را که می خواست از زبان من بیرون بکشد در طی همان سال دست کم بیست بار از زبان دیگران بیرون کشیده بود . ممکن است يك پزشك از تشخیص بیماری مریض خود عاجز بماند لیکن آقای ساواژ متخصصی بود که فقط به يك بیماری می پرداخت و به تمام جزئیات این نوع بیماری نیز آشنائی کامل داشت .

او با ملایمتی خارق العاده گفت ،

– هیچ شتاب نکنید آقای بندریکس .

مانند تمام بیمارانش شروع کردم به سرهم کردن داستان خودم و افزودم ،

– باید بگویم هیچ دلیل روشنی برای تأیید این سوءظن

وجود ندارد .

مسترساواژ گفت ،

— آه . پیدا کردن آن ازوظایف من است . فقط کافی است
که زمینه‌ای به دستم بدهید . راستی فکر می‌کنم که خانم مورد بحث
باید همان خانم بندریکس همسر تان باشند ، این‌طور نیست ؟

— خیر این‌طور نیست .

— پس حتماً به این اسم خوانده می‌شوند .

— ابدأ . شما کاملاً در اشتباه هستید . خانم مورد بحث همسر
یکی از دوستان من است .

— و شما از جانب ایشان مراجعه کرده‌اید ؟

— خیر .

— بنابراین حتماً شما و خانم مذکور با هم ... خصوصیتی

دارید ؟

— خیر من از سال ۱۹۴۴ فقط يك بار ایشان را دیده‌ام .

— می‌ترسم که منظور شما را خوب نفهمیده باشم . شما گفتید

که باید يك نفر زیر نظر گرفته شود .

تا این لحظه متوجه نبودم که این‌مرد تاجه‌اندازه مرا بر سر
خشم آورده است . آن وقت این جواب سربالارا به‌او دادم .

— ممکن نیست ، که آدم در این مدت طولانی کسی را دوست

داشته یا از وی کینه به دل داشته باشد ؛ اشتباه نکنید . من مشتری حسودی
بیش برای شما نیستم . ادعا نمی‌کنم که فرقی با سایرین دارم فقط يك
فاصله زمانی در مورد ماجرای من رخ داده است .

آقای ساواژ گفتی با بچه لجوجی سروکار پیدا کرده است

دست بر بازوی من گذاشت ،

— آقای بندریکس ، حسادت چیز منمومی نیست . برعکس

من آن را نشانه يك عشق واقعی می‌دانم و به آن احترام می‌گذارم .
خوب تصور می‌کنید خانمی که ما از ایشان حرف می‌زنیم با مرد دیگری ...
مراوده‌ای داشته باشد .

— شوهرش خیال می‌کند که این زن به وی خیانت می‌کند .

گویا زن به ملاقاتهای اسرارآمیزی می‌رود و موقع صحبت از جایی که رفته بود به دروغ می‌پردازد. انکار او... رازی نهفته دارد.

— آه، آه، پس اینطور!

— البته بعید نیست که رازی هم در کار نباشد.

— آقای بندریکس من با تجربیات ممتدی که دارم می‌توانم

عرض کنم که همیشه رازی در این نوع مسائل وجود دارد.

آقای ساواژ گفتی دیگر متقاعدم ساخته بود که می‌تواند کار درمان را تا آخر ادامه بدهد پشت میز کار خود برگشت و آماده نوشتن شد. نام، نشانی، شغل شوهر بعد در حالی که مداد را روی کاغذ بلند کرده و آنرا آماده نوشتن نگه داشته بود پرسید:

— آقای میلز از این ملاقات باخبر است؟

— خیر.

— مأمور ما نباید پیش آقای میلز آفتابی بشود؟

— نه، به هیچ وجه.

— این موضوع مشکلات زیادی در بر خواهد داشت.

— البته ممکن است بعدها گزارش شمارا به او نشان بدهم ولی

اینک هنوز نمی‌دانم.

— ممکن است اطلاعاتی در مورد خانه‌شان در اختیارم بگذارید؟

— آنها کلفت هم دارند؟

— بله.

— چند سال دارد؟

— درست نمی‌دانم شاید سی و هشت سالی داشته باشد.

— این کلفت به کسی علاقمند است؟

— من خبر ندارم و نام مادر بزرگ‌اش را هم نمی‌دانم.

— آقای ساواژ لبخند صبورانه‌ای تحویل داد. لحظه‌ای فکر

کردم می‌خواهد از پشت میزش بلند شود و برای تسلی خاطر من ضربه‌ای دوستانه بر پشتم بنوازد. لیکن گفت:

— آقای بندریکس. به نظرم شما، عادت به این نوع بازجویی‌ها

ندارید. کلفت خانه از هیچ ماجرائی بی‌خبر نمی‌ماند. اگر او بخواهد

می‌تواند اطلاعات مفیدی در مورد عادات و خصوصیات خانم خود در اختیار ما بگذارد. تعجب خواهید کرد اگر بگویم حتی در ماجراهای بسیار ساده همین جزئیات پیش پا افتاده است که به حل معما کمک می‌کند.

او از همان روز کار خود را شروع کرد چون چندین صفحه با خط ریز سیاه شد و آخر سر به بازجوئی خاتمه داد و پرسید:

اگر مأمور ما در صورت لزوم به خانه شما مراجعه کند باعث ناراحتی تان نخواهد شد.

جواب دادم فکر نمی‌کنم و بلافاصله اندیشیدم با این کار معلوم نیست چه موجود متعنی را به خانه‌ام راه می‌دهم پس افزودم:

— البته اگر تا حدود امکان مراجعه کمتر باشد...

— البته. البته. منظور شما را می‌فهمم.

به نظرم منظور مرا واقعاً درک کرده بود. حتی اگر می‌گفتم که از حضور مأمورش در اتاقم این احساس به من دست خواهد داد که انگار روی مبلهای اتاقم گرد و خاک نشسته و کتابهایم را دوده سیاه کرده است نه تعجب می‌کرد و نه از آن خشمناک می‌گشت. من همیشه این وسواس را دارم که روی کاغذ بزرگ خط‌دار و سفید بنویسم اگر کوچکترین لکه‌ای روی کاغذ بیفتد حتی یک قطره چای آن را در نظرم بی‌مصرف جلوه می‌دهد. بناگاه این فکر مسخره به مغزم راه یافت که باید از ترس آمدن يك آدم مشکوك و كشیف كاغذهایم را جائی گذاشته و قفل کنم گفتم:

— اگر قبلاً آمدنش را به من خبر بدهد بهتر است.

البته، ولی این کار همیشه امکان‌پذیر نیست. نشانی و شماره تلفن شما آقای بندریکس؟

— تلفن من اختصاصی نیست، من و صاحب‌خانه از يك شماره

استفاده می‌کنیم.

— مأمورین من احتیاطهای لازم را به کار خواهند بست.

ما یلید گزارش هر هفته به شما ارسال بشود یا فقط نتیجه کار را می‌خواهید؟

— هفتگی بهتر است چون ممکن است این کار هیچ وقت به پایان

نرسد و احتمالاً رازی وجود ندارد تا کشف شود.

— امکان دارد که شما به طبیب خودتان مراجعه کنید و او هیچ نوع بیماری در وجودتان پیدا نکند؟ آقای بندریکس اطمینان داشته باشید، اگر کسی به مؤسسه ما مراجعه کرد گزارش و عرض حالها هیچ وقت خالی نخواهد بود .

بدون تردید بخت با من یار بود که با آقای ساواژوارد معامله شده بودم، کسی که ساواژرا معرفی کرده بود عقیده داشت که وی مزیت زیادی نسبت به سایر همکاران خود دارد. لیکن از اینکه این مرد با اطمینان فکر می کرد که حتماً رازی کشف شدنی در ماجرا وجود دارد احساس انزجاری نسبت به وی در من به وجود آمد.

اگر خوب فکر کنید حرفه ای که کارش به تله انداختن بی گناهان باشد حرفه افتخارآمیزی نیست و عشاق همیشه بی گناهند . آنان با دوست داشتن جنایت نکرده اند و در برابر روح و وجدان خود اطمینان دارند که عمل بدی مرتکب نشده اند. و نیز این ضرب المثل قدیمی همیشه روی زبانشان است که «اگر به خودم بدی نکرده باشم به دیگری نکرده ام.» به علاوه عشق همه چیز را توجیه می کند، بلی معتقدات عشاق این چنین است و خود من نیز در آن زمان عاشق بودم و همین عقیده را داشتم .

وقتی به موضوع پرداخت حق الزحمه رسیدیم آقای ساواژ واقعا در سخاوت سنگ تمام گذاشت او روزانه سه گینه مطالبه کرد، البته مخارج کار هم پای من بود (مخارج فوق می بایست با تأیید من باشد) بعد توضیح داد که این هزینه ها عبارتند از مثلاً يك فنجان قهوه که ممکن است مأمور ما مجبور شود به کسی تعارف کند . من شوخی بی مزه ای کردم و گفتم : حاضرم به جای قهوه مخارج ویسکی را متحمل شوم . لیکن آقای ساواژ آن راجدی تلقی کرده و گفت :

— به یادم می آید که یکی از مأمورین ما در جریان مأموریتی شخصی را به ویسکی دعوت کرد و اتفاقاً همین امر باعث شد که کارما يك ماه جلو افتاد. در واقع این ارزانترین ویسکی دنیا بود که مشتری ما بهای آن را پرداخت می کرد !

سپس توضیح داد که بعضی از مشتریانها علاقه دارند که گزارش روزانه دریافت کنند ولی من تکرار کردم که گزارش هفتگی برایم کافی است .

کار با سرعت بی‌مانندی خاتمه پذیرفت و من وقتی از آن حدود دور شدم آقای ساوازه به من اطمینان داده بود که این جور ملاقاتها دیربازود برای همه کس پیش می‌آید.

فصل سوم : هنوز این جمله ساوازه را به خاطر دارم ، داگر نکات دیگری را که به کارما ارتباط داشته باشد تعریف کنید

بدون شك برای يك نفر کار آگاه نیز مانند نویسنده جمع-آوری اطلاعات و مطالب پیش پا افتاده ضرورت دارد تا از میان آنها مطلبی را که ارزش واقعی دارد برگزینند . و این انتخاب چه کار مشکل و پر دردسری است. عواملی که دردنیای خارج وجود دارد به طرزی رنج آور برشانه‌های ما سنگینی می‌کند. در این لحظه که سرگذشت خود را می‌نگارم همان مشکل باز به قوت خود باقی است و شاید هم بدتر ...

از آنچه بر سرم آمده مطالب زیادی در اختیار دارم زیرا در این مورد دیگر نیازی به اختراع و ابداع نیست. راستی چگونه باید حالات بشری را از میان صحنه‌های پیش پا افتاده و مبتذل زندگی روزنامه‌روزانه، غذای‌روزانه، اتومبیل‌های رنگارنگ که زوزه‌کشان به سوی باترزا^۱ در حرکتند ، مرغهای دریائی که در جستجوی خرده‌های نان از تایمز پر می‌کشند. و از این تابستان تابناک و باغهای عمومی که کودکان کشتیهای کوچک خود را در آن به آب می‌اندازند، از آن تابستان پیش از جنگ که محکوم به مرگ شده بود بیرون می‌کشیدم؟ از خود می‌پرسیدم ، اگر به منز خود فشار بیاورم خواهم توانست معشوق بعدی‌سارا را در آن مهمانی که هانری داده بود کشف

کنم؟ ما اول بار در حال نوشیدن مشروب نامطبوع آفریقای جنوبی با هم روبه‌رو شدیم. در آن هنگام در اسپانیا جنگ درگیر شده بود و مشروب خوب گیر نمی‌آمد. به نظرم سارا از آن جهت توجه مرا به خود جلب کرد که خوشبخت به نظر می‌رسید. در آن زمان مفهوم خوشبختی که از مدت زمانی پیش اندک اندک به تحلیل رفته بود، با نزدیک شدن توفان دستخوش نابودی کامل می‌گشت. لیکن خوشبختی را در میان معتادین به الکل یا کودکان آنها به ندرت می‌شد یافت. از سارا بیدرنک خوشم آمد زیرا بدون تکلف و بی آنکه ستایشی از من کند گفت که کتابهای مرا خوانده است. در این لحظه دریافتم که بامن به عنوان یک آدم معمولی نه یک نویسنده روبه‌رو شده‌اند. به هیچ وجه قصد نداشتم که عاشق وی بشوم. دلیل اول آن این بود که وی زن بسیار زیبایی بود و زنان زیبا بخصوص اگر با هوش و روشنفکر نیز باشند، احساس حقارت عجیبی در من برمی‌انگیزند. نمی‌دانم روانشناسان عقده‌کافه‌توآ^۱ را چه نامی نهاده‌اند، لیکن برای من احساس میل جنسی تا وقتی که از برتری فکری و جسمی خود اطمینان نیافته‌ام مشکل بوده است. آنچه در برخورد اول در وجود سارا می‌دیدم زیبایی حالت پرسعادت وی و حرکتی بود که هنگام دست‌دادن به اندام خود می‌داد. بجز تعارفات معمولی فقط این یک جمله از صحبت‌های او به یادم مانده‌است.

- به نظرم شما از خیلی‌ها بدتان می‌آید.

شاید آنچه وی را به ابراز چنین عقیده‌ای برانگیخت این بود که من به همکاران نویسنده خود سخت تاخته بودم.

یک تابستانی! دیگر نمی‌توانم بیاد بیاورم که کدام ماه تابستان بود، چرا که یاد آن روزها دردهای کهنه را تازه خواهد کرد. لیکن به یاد دارم که بعد از افراط در نوشیدن این مشروب نامطبوع اتاق گرم و شلوغ را ترک گفتم تا در خیابان با هانری قدم بزنم. آفتاب روی زمین گسترده و سبزه‌ها از نور آن رنگ‌باخته بود، خانه ازدور

1. Cophétua

حالت دورنمایی را داشت که نظیر آن را در تابلوهای ظریف عصر ویکتوریا می‌توان دید. در آن میان فقط صدای گریهٔ کودکی از دور دست شنیده می‌شد. کلیسا که از ابنیه قرن هیجدهم بود گفتی يك اسباب بازی بود که میان جزیره‌ای از سبزه و چمن افتاده باشد. در تاریکی شب این بنا نیز از دیده نمان می‌گشت، انکار آدم می‌توانست این اسباب بازی را از آن میان بر داشته و کنار بگذارد و این درست موقعی از روز بود که آدمی راز دل خود را بی اختیار بایک بیگانه در میان می‌نهد. هانری گفت :

— افسوس، ما همه می‌توانستیم خوشبخت باشیم.

— بله .

احساس می‌کردم که قلبم از مهر این مرد که مهمانانش را به خاطر من ترك گفته واشك در چشم در برابرم ایستاده است آکنده گشته است. گفتم.

— شما خانهٔ بسیار زیبایی دارید.

— زنم آنرا پیدا کرده است.

يك هفته بیشتر نبود که با هانری آشنا شده بودم . در آن زمان هنوز در وزارت بازنشستگان کار می‌کرد و من مدتی دراز او را در گوشه‌ای به حرف گرفته بودم تا مدارکی را که برای نگارش کتابم لازم بود به دست بیاورم. دوزخ بعد کارت دعوت وی به دستم رسید . بعد شنیدم که عامل این دعوت خود سارا بوده است.

— خیلی وقت است که ازدواج کرده‌اید ؟

— ده سال است .

— زن بسیار دلربایی دارید .

— او همدم گرانبهای من است.

هانری بیچاره، ولی چرا بیچاره؛ مگر ورق برنده در دست وی نبود ؟ گفت :

— بندریکس، من باید برگردم، تمام زحمت مهمانی را نباید به گردن سارا بیندازم .

آنگاه گفتی یکسالی است که با من آشناست دست بر بازویم

نهاد .

آیا این حرکت را او از زن خود آموخته بود ؟ زیرا زن وشوهر بعد از مدتی شبیه همدیگر می‌شوند. باهم به خانه برگشتیم و وقتی در راهرو را باز کردیم من در توی آینه‌ای که ته اتاق خواب قرار داشت تصویر دونفر را دیدم که به نظرم بعد از بوسه‌ای از هم جدا می‌شدند یکی از آنان سارا بود . در قیافه هانری دقیق شدم. یا چیزی ندیده بود و یا اهمیتی برایش نداشت ... به خودم گفتم او با این بی‌اعتنائی دست کم زیاد بدبختی نمی‌کشد .

آیا ساواژ این صحنه كوچك را برای حل مشکل لازم تشخیص می‌داد؟ زمانی بعد دریافتم مردی که بدین گونه سارا را به آغوش کشیده بود فاسق وی نبوده، این مرد از همکاران وزارتخانه هانری بود که زنش هشت روز پیش همراه يك ملوان فرار کرده بود . آن روز سارا این مرد را برای بار اول می‌دید و به نظر من امکان نداشت که این مرد همان موجودی باشد که دنبالش می‌گشتیم. چرا که عشق برای شکوفان شدن اینهمه وقت نمی‌خواهد.

ای کاش یاد بود این روزگار گذشته دوباره در خاطر من زنده نمی‌شد. چرا که با تجسم سال ۱۹۳۹ احساس می‌کنم دوباره تمام کینه‌های گذشته وجودم را آکنده می‌کند. کینه نیز کفتی از عشق شباهت برده است و هر دو عقده مشترکی را ایجاد می‌کنند چون سرچشمه هر دو یکی است .

فصل چهارم : بعد از ملاقات ساواژ وقتی به خانه برگشتم زن صاحبخانه خبر داد که خانم میلز تلفن کرده است . درست مانند زمان گذشته که صدای بسته شدن در خانه و آهنگ قدمهای سارا را در راهرو می‌شنیدم. قلبم از خوشحالی سرشار شد. این امید جنون آمیز در دلم پدید آمد که همین دیدار چند روز پیش احساسی در وجود او برانگیخته - احساسی که بدون تردید از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه با دیدار من خاطره گذشته در ذهن او زنده گردیده بود و این فرصت را به من می‌داد که

از آن بهره‌مند گردم . در آن هنگام چنین می‌پنداشتم اگر يك بار ديگر حتی باخشونت و به وضعی نامطلوب و سریع او را تصاحب کنم آرامش خود را بازخواهم یافت . اگر باز تصاحبش می‌کردم وجودم از سلطه‌وی رهایی می‌یافت. آنوقت یکبارہ ترکش می‌گفتم و می‌توانستم با آرامش خاطر ببیندیشم که رشته دوستی را من بریده و خود من رهایش کرده‌ام. بعد از هیجده ماه سکوت گرفتن شماره ۷۷۵۳ به نظرم سخت شکفت می‌آمد و شکفت تر آنکه در دفترچه یادداشت‌دنبال این شماره می‌گشتم چون در باره شماره آخر آن زیاد اطمینان نداشتم . در آن حال که به بوق تلفن گوش می‌دادم از خود پرسیدم . اینك هانری در خانه است اگر گوشی را برداشت چه بگویم. بعد به خود گفتم از این پس چه واهمه‌ای از فاش شدن حقیقت دارم ؛ ظاهر سازی و دروغ‌پردازی‌ها از من دوری گرفته بود و من همچون آدمی که دوستان صمیمی خود را ازدست داده باشد خود را تنها احساس می‌کردم .

صدای مؤدب خدمتکار خانه به گوشم رسید . او شماره تلفن را تکرار کرده پرسیدم ،

— خانم میلز تشریف دارند ؛

— خانم میلز ؛

— مگر این شماره ۷۷۵۳ نیست ؛

— چرا

— می‌خواستم با خانم میلز صحبت کنم .
گفت ،

— شماره تان اشتباه است و گوشی را زمین گذاشت .

هرگز در این فکر نبودم که مسائل كوچك و بی‌اهمیت نیز ممکن است یا به پای زمان دستخوش تغییر و تبدیل گردد .

در دفترچه تلفن دنبال نام میلز گشتم . آنجا نیز همان شماره قدیم را یافتم . چون دفترچه تلفن سال پیش چاپ شده بود، می‌خواستم از اطلاعات سؤال کنم که تلفن زنگ زد خود سارا بود . با اندك ناراحتی پرسید ،

— شما هستید ؟

او هرگز مرا به نام نمی خواند و اینك كه نمی توانست لفظ
مهر آمیزی برای نامیدن من بکار ببرد نمی دانست باید چه کند و سرگردان
مانده بود . گفتم :

— بندریكس صحبت می کند.
— من سارا . پیغام مرا رساندند ؟
— بله همین الان قصد داشتم به شما تلفن کنم ولی می بایست
نوشتن نامه ای را به اتمام برسانم . به علاوه تصور نمی کنم شماره تلفن
شما را داشته باشم . حتما در دفترچه تلفن می توانم پیدا کنم .
— نه ، هنوز دفترچه تازه چاپ نشده . شماره تلفن ماعوض
شده . حالا ۶۲۵۴ است ، می خواستم چیزی از شما بپرسم .

— آه بله . چی ؟
— يك مطلب خیلی مهم . ممکن است نهارى باهم بخوریم ...
— البته . خیلی خوشحال می شوم . چه وقت ؟
— فردا ممکن است ؟
— آه نه . فردا نه ، من حتماً باید این مقاله ...
— چهارشنبه ؟
— پنجشنبه وقت دارید ؟
— بله .
و من در همین يك كلمه مرارتی شكفت احساس کردم . راستی
ما آدمها چقدر در چنگ غرور خود اسیریم .
— پس من ساعت يك در كافه رويال به شما خواهم پیوست .
گفت :
— شما چقدر خوبید . خدا حافظ تا پنجشنبه .
از صدایش چنین احساس کردم كه واقعا در باره من این چنین
می اندیشد .

— خدا حافظ تا پنجشنبه .

کوشی به دست برجای خود ماندم بر چهره کینه می نگریستم
همچنانكه آدم قیافه مردی ابله و زشت كه هرگز هوس گشودن باب آشنائی
باوى را نمی کند می نگرد . شماره او را گرفتم . می بایست پیش از آن

که از پای تلفن دور شود غافلگیرش می‌کردم .
 وقتی گوشی را برداشت گفتم .
 — سارا فردا ترتیب کار را خواهیم داد، يك چیزی را فراموش
 کرده بودم ، قرارمان همان ساعت در همان محل .
 آنجا نشسته و دست بر روی تلفن خاموش گذاشته بودم، انگار
 منتظر چیزی بودم . در درون خود اندیشیدم ، خاطره دارد زنده
 می‌شود و احساس تازه‌ای که دارم امیدواری است.

فصل پنجم : روزنامه را روی میز گشودم ، چندین بار همان صفحه را
 خواندم تا اینکه چشم به در ندوزم. مشتری‌ها پشت سر هم می‌رسیدند و من
 نمی‌خواستم مانند اشخاصی که بی‌قراری و بی‌صبری مسخره خود را با
 بلند کردن و زیر انداختن سرهاشان آشکار می‌سازند رفتار کنم . اگر
 مرارت و سر خوردگی این چنین روی ما آدمها اثر بگذارد دیگر چه
 انتظاری می‌توانیم داشته باشیم ؟ در روزنامه عصر جنایت روز کنار
 مقاله‌ای در مورد نزاعی که در مجلس شورا به خاطر کارتهای جیره بندی
 در گرفته بود به چاپ رسیده بود. سارا تا این هنگام پنج دقیقه تأخیر
 داشت. از بد اقبالی درست وقتی به ساعت نگاه می‌کردم غافلگیرم ساخت.
 صدایش را شنیدم که گفت ،

— ببخشید ، سوار اتوبوس شدم و راه بند آمده بود.
 گفتم ،

— مترو سریع تر می‌رود.

— می‌دانم، ولی دلم نمی‌خواست که سریع بروم .

او همیشه با صداقت خود مضطربم می‌ساخت. در آن زمان که
 دلبسته یکدیگر بودیم، سعی می‌کردم تا چیزی بالاتر از حقیقت بر زبانم
 جاری کنم. مثلاً دلم می‌خواست بگویم رابطه ما هرگز پایان نخواهد
 یافت و با هم ازدواج خواهیم کرد. خودم نیز به این مطلب ایمان نداشتم،
 لیکن دلم می‌خواست این کلمات را از زبان وی بشنوم . فقط به این
 منظور که خودم تصور او را باطل قلمداد کنم . لیکن او هرگز تظاهر

نمی‌کرد و ناگاه برخلاف انتظارم عقیده مرا باخونسردی و با قدرتی شکفت تأیید می‌کرد و غرور مرا نابود می‌ساخت. یک‌روز من بسیار دلخور بودم زیرا او به آسانی اذعان کرده بود که رابطه‌ی ما روزی پایان خواهد یافت. آن وقت این کلمات دلپذیر را بی‌آنکه ایمانی به آن داشته باشم از زبان وی شنیدم، من هیچ وقت، هیچ وقت مردی را به اندازه تو دوست نخواهم داشت. به خود گفتم؛ بسیار خوب. او بی‌اراده و بی‌آنکه خود بداند تظاهر کرده و دروغ می‌گوید.

سارا کنار من نشست و یک لیوان آبجو خواست. گفتم :

- یک میز در رستوران رود^۱ رزرو کرده‌ام .

- ممکن نیست همینجا بمانیم ؟

- ما همیشه عادت داشتیم آنجا برویم.

- آه بله. حق با شماست.

شاید رفتار ما خیلی ناشیانه بود چون توجه مردکی را که در چند قدمی ما روی مبل نشسته بود جلب کرده بودیم. توی چشمش خیره شدم تا او را از رو ببرم و خیلی زود موفق شدم. سیبلهای درازی داشت و چشمانش فوق‌العاده ریز بود. وقتی نگاهش به نگاه من افتاد فوراً سر برگرداند. در این هنگام آستینش به لیوان آبجو خورد و آن را سرنگون کرد. مرد از خجالت آب شد. دلم برایش سوخت. چون اندیشیدم شاید مرا با دیدن عکسهایم در روزنامه و کتابها شناخته است، شاید یکی از خوانندگان نادر من است. بچه کوچکی هم همراهش بود. راستی چقدر بی‌انصافی می‌خواهد که آدم پدری را در برابر بچه‌اش تحقیر و سرافکنده کند. وقتی مستخدم به سوی آنها دوید بچه از خجالت سرخ شد و پدرش با شدت تمام شروع به عذرخواهی کرد.

به سارا گفتم :

- البته هر کجا که خواستید ناهار خواهیم خورد.

- راستش... من دیگر بعد از آن هیچ وقت به این رستوران قدم

نگذاشته‌ام .

1. Rude

— شما قبل از آشنائی مان نیز آنجا نمی رفتید.
 — شما چطور، هنوز هم آنجا می روید ؟
 — بله . من از آنجا خوشم می آید هفته ای دو یا سه بار
 می روم .

با حرکتی نابهنگام برخاست و گفت . « برویم ، آنگاه سخت به
 سرفه افتاد . این سرفه برای تن ظریف او بسیار شدید بود . پیشانی اش از
 شدت سرفه خیس عرق شد .

— چه سرفه بدی می کنید .
 — آه چیزی نیست ببخشید .
 — تا کسی بگیرم ؟
 — نه . خوشم می آید راه بروم .

بعد از عبور از مدن لان^۱ در پیاده رو طرف چپ خانه ای با
 نرده های آهنی قرار داشت . ما خاموش از برابر آن گذشتیم . در اولین
 روز آشنائی بعد از صرف شام درباره عادات و خصوصیات هانری سؤالاتی
 از وی کرده بودم و او از توجهی که به شوهرش نشان می دادم سخت به هیجان
 آمده بود . موقع عبور از این مکان هر دو ایستاده بودیم و من او را ناشیانه به
 آغوش کشیده بودم و آنگاه تا مترو همراهش رفته بودم . نمی دانم برای
 چه این حرکت از من سر زده بود . شاید عنظره ای که در آینه دیده بودم
 بیادم افتاده بود . زیرا در آن هنگام به هیچ وجه قصد عشق بازی با سارا
 را نداشتم . حتی درست نمی دانستم که باز قصد دیدار وی را دارم یا نه . سارا
 آنقدر زیبا بود که تصور این مطلب که ممکن است زن سهل الوصولی باشد
 برایم امکان نداشت .

وقتی پشت میز جا گرفتم صاحب سالن خورده رستوران گفت :
 — شما آقا خیلی وقت است که دیگر اینجا تشریف نمی آورید .
 از اینکه دورغ بزرگی به سارا گفته بودم شرمگین شدم .
 گفتم :

— آه ، حالا دیگر من در سالن بالائی غذای خورم .

- شما هم همینطور خانم مدت زیادی است که ...
او با دقت و صحت کامل که اغلب مرا منجر می کرد گفت ،
- نزدیک به دو سال است .
- با این حال خوب به یاد دارم که شما يك گیلان بزرگ آجیو
می نوشیدید .

- حافظه بسیار خوبی دارید آلفرد .
صاحب کافه از خوشحالی سرخ شد . او همیشه مستخدمین را با
رفتار خود شیفته خودش می ساخت .
رسیدن غذا صحبت ما را ناتمام گذاشت . بعد از خوردن آن به
علت آمدن خود اشاره کرد و گفت ،
- به این جهت از شما خواستم دعوت کنید که می خواستم درباره
هانری با شما صحبت کنم .
در حالی که سعی داشتم در لحن کلامم نشانه ای از ناکامی و تشویش
نباشد پرسیدم ،
- هانری ؟
- من از او خیلی نگرانم ، آن شب به نظر شما حال وی چگونه
بود ؟ عجیب نبود ؟
گفتم ،

- من چیز غیر عادی در او ندیدم .
- می خواستم خواهش کنم ... آه می دانم که شما خیلی کار دارید ...
با این حال می توانید گاه سری به او بزنید . فکر می کنم خود را بسیار
تنها احساس می کند .
- حتی در کنار شما ؟
- شما خوب می دانید که او سالهاست به حضور من توجهی
نمی کند .

- شاید کم کم متوجه عدم حضور شما در خانه می شود .
- من حالا دیگر هیچ وقت از خانه بیرون نمی روم .
در این موقع باز سرفه مانع شد که حرف خود را تمام کند .
تاحمله سرفه تمام شد و فرصتی یافت که برای عوض کردن مطلب تصمیم

بگیرد ، با اینکه عادت نداشت از حقیقت بگریزد پرسید ،

— کتاب تازه‌ای شروع کرده‌اید ؟

این سؤالش به سؤال بیگانه‌ای ناشناس مانده بود، ناشناسی که آدم بر حسب اتفاق در يك مهمانی می‌بیند . او هیچ وقت به این طرز با من گفتگو نمی‌کرد . حتی روزاول آشنایی من نیز که مشروب افریقای جنوبی نوشیدیم اینگونه سرد با من حرف نزده بود .
— البته .

— من از کتاب آخری‌تان زیاد خوشم نیامد .

— از آن زمان که آرامش خاطر خود را باز یافتم نمی‌توانستم خوب بنویسم ... (می‌بایست می‌گفتم ، از آن زمان که آرامش خود را از دست دادم ...)

— من از این می‌ترسیدم که شما دوباره شروع به نوشتن موضوع سابق بکنید، همان موضوعی که من از آن نفرت داشتم . اگر کس دیگری به جای شما بود این کار را می‌کرد .

— يك سال طول می‌کشدتا من کتابی را به انتها برسانم و برای انتقام گرفتن این مدت بسیار دراز است .

— ای کاش می‌دانستید که من به هیچ وجه در خور این انتقام نبودم و تقصیری نداشتم ...

— آه شوخی کردم . ملاحظات خوشی را با هم گذرانیدیم . به هر حال ما آدمهای عاقلی هستیم و خوب می‌دانستیم که این وضع نمی‌تواند برای همیشه پایدار بماند . می‌بینید که امروز قادریم مانند دودوست صمیمی به دیدار همدیگر بیائیم و درباره هانری با هم گفتگو کنیم .

حساب را پرداختم و بیرون آمدم . بیست متر دورتر از خیابان باز به در همان خانه و به نرده‌های آهنی رسیدیم، روی پیاده‌رو ایستادم .

— اگر اشتباه نکنم شما به طرف استران می‌روید .

— نه لیستر اسکار

— من به استران می‌روم .

کنارخانه ایستاد . خیابان خلوت بود گفتم ،
- همینجا از شما خداحافظی می‌کنم . از دیدارتان خوشحال
شدم .

- من هم همینطور .
- هر موقع وقت کردید تلفنی به من بکنید .
به اونزدیک شدم، زیرپاهای خود برخورد نرده‌ها را احساس
می‌کردم . گفتم ؛
- سارا .

اوبه سرعت سربرگرداند. می‌خواست ببیند کسی می‌آید یا نه
وماوقت داریم که ... ولی وقتی به‌سوی من برگشت بازبه سرفه افتاد..
زیررواق خانه‌قامتش‌خم‌شده بود وسخت‌سرفه‌می‌کرد وسرفی می‌کرد..
چشمهایش از فشار سرخ شده بود . در آن پالتو پوست به حیوانی
می‌مانست که توی دامی گرفتار شده باشد .

- ببخشید .
- بالحنی مرارت بار که گفתי حقی از من ضایع شده گفتم .
- باید خودتان را معالجه کنید .
- چیزی نیست در اثر تحریک اعصابم است .
دست به‌طرف من دراز کرد وگفت .
- خداحافظ، موریس .

این اسم همچون ناسزائی در گوشم صدا کرد . جواب دادم ،
خداحافظ ودست ندادم. بی آنکه به‌پشت‌سربن‌گرم با قدمهای تند دور
شدم . می‌خواستم احساس کند خیلی کار دارم و درعین حال از ترك او
نیز خوشحالم . وقتی صدای سرفه‌اش را که باز دامنگیرش شده بود
شنیدم، دلم می‌خواست باخیال راحت آوازی را باسوت بزمن، آهنگی
شادوتند ، لیکن متأسفانه استعداد موسیقی من چندان تعریفی ندارد .

فصل ششم: ما در جوانی برنامه کاری برای خود ترتیب می‌دهیم که به
خیالمان در تمام مدت زندگی دست نخورده مانده ودر برابر توفان

حوادث یا برجا می ماند . به نظرم بیست سال تمام روزانه بالغ بر پانصد کلمه پنج روز هفته را مطلب نوشته ام . من قادرم هر سال يك كتاب بنویسم حتی در همین يك سال فرصت می کنم که در نوشته ام تجدید نظر بکنم . حتی نسخه های ماشین شده را نیز در این مدت اصلاح می کنم . من همیشه در کارهای خود منظم بوده ام . وقتی پانصد کلمه را نوشتم حتی اگر نگارش صحنه ای ناتمام بماند باز از نوشتن دست می کشم . بعضی وقتها طرف صبح کلماتی را که نوشته ام می شمارم و صدها کلمه را روی چرك نویس نشان می گذارم . مدیر چاپخانه هر گز احتیاج ندارد که حجم کار مرا ارزیابی کند چون همیشه روی صفحه اول تعداد کلمات را می نویسم . وقتی جوان بودم حتی يك ماجرای عشقی نیز قادر نبود برنامه کار مرا برهم بزند . این نوع ماجراها فقط بعد از ناهار ذهن مرا اشغال می کرد و هر چقدر دیر به رختخواب می رفتم – البته اگر در خانه و رختخواب خودم می خفتم کاری را که صبح انجام داده بودم یکبار مرور می کردم و بعد می خوابیدم . وقوع جنگ نیز لطمه زیادی به کار من وارد نساخت . به سبب ناقص بودن يك پایم از خدمت سربازی برکنار کردند ، و وقتی در دفاع غیر نظامی بودم ، همکارانم از این که نکهبانیهای صبح را می کنم که عموماً آرام و خالی از خطر بود بسیار راضی بودند . از این نظر شهرت کاذبی کسب کردم و غیورم نامیدند . و حال آنکه غیرت و همت واقعی من فقط در پشت میز تحریر و در برابر کاغذها و زمانی بود که سیل کلماتم آرام و منظم از قلم جاری می شد . این مقررات که به خودم تحمیل می کردم فقط با آمدن سارا به هم خورد . میان اولین هجوم هوایی که در نیمروز انجام می گرفت تا حمله اذرهاى و ۱ در ۱۹۴۴ ، بمبها رسم مخصوص خود را محترم می شمردند و شبها خاموش می ماندند . لیکن من فقط صبحها می توانستم سارا را ببینم . بعد از ظهرها او هیچ وقت از دست دوستانی که بعد از اتمام خرید در مغازه ها و پیش از کشیده شدن اولین سوت خطر به و راجیه های دسته جمعی نیازمند بودند خلاصی نداشت . او گاهی در فاصله خریدهای خودش پیش می آمد و بدین ترتیب در فاصله خرید از سبزی فروش یا قصاب با همدیگر عشق بازی می کردیم . لیکن در این اوضاع شلوغ و درهم نیز می توانستم راحت به کار خودم بپردازم . تازمانی که خوشبختی باهاست

می‌توانیم زیر بار هر قاعده و تحمیلی برویم . بنا بر این آنچه باعث برهم خوردن برنامه کار من گردید نگوینختی بود . وقتی به مرور دریافتم که مشاجرات ما فزونی گرفته و بارفتار خود باعث آزار وی می‌شوم و با تحريك اعصابش سخت به ستوهش می‌آورم دانستم که عشق ما محکوم به نابودی است . علاقه‌ای که به یکدیگر داشتیم مبدل به پیوند نشده بود و پیوندها همیشه نقطه آغاز و پایانی دارد . به خوبی می‌دانستم این پیوند کی و کدام لحظه آغاز شده و می‌دانستم که لحظه‌ای فرا خواهد رسید که آن را لحظه پایان پیوندمان خواهم نامید . وقتی سارا خانم مرا ترك می‌گفت دیگر نمی‌توانستم به کار خود پردازم و آن چرا که بین مارد و بدل شده بود دوباره مرور می‌کردم . توفان خشم یا پشیمانی شدیدتر از پیش در وجودم برانگیخته می‌شد . آن وقت می‌دانستم که با این کار به نقطه پایان پیوندمان سریع‌تر می‌شتابم . بدین ترتیب یگانه‌عاملی را که دلخوشی من در زندگی بود از خود راندم . تا آن زمان که می‌توانستم به مسخره پایدار بودن دلدادگی‌مان ادامه دهم خوشبخت بودم ، حتی تصور می‌کنم که در آن هنگام زندگی در کنار من دلپذیر بود ، به همین جهت عشق هنوز دوامی داشت ، لیکن به خود می‌گفتم اگر قرار است عشق روزی دستخوش نابودی گردد هر چه زودتر بهتر . گفתי عشق ما موجود ظریف و لطیفی بود که به دامی سخت گرفتار آمده و تمام خونسر به هدر رفته بود . تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که چشم فرو بندم و گلویش را بفشارم .

در این فاصله کار کردن برایم غیر ممکن بود . جنگ با غرقابهای هولناك خود قادر نبود تا اعماق ضمیر مرا متلاطم سازد . بلکه بلائی عظیمتر و ویران کننده تر از جنگ بر سر من و رمان نویسی من نازل می‌گشت و آن پایان دلدادگی‌ام بود . این فاجعه چون دسیسه‌ای جانسوز هر لحظه فزونی می‌گرفت طعنه‌ها و جمله‌های نیشداری که سارا را به گریه می‌انداخت خود به خود بر لبهایم جاری می‌گشت و گفתי در ژرفنای نهانی ضمیرم تندتر و زننده‌تر می‌گشت .

به خود می‌گفتم ، شاید موقع نوشتن کتاب آینده‌ام هیجانهای گذشته دوباره به سراغم بیاید و شور و شوقی که داشتم دوباره در وجودم

زنده شود. لیکن هفته بعد از ملاقات سارا در کافه رول^۱ دستم به هیچ کاری نرفت. و بدین ترتیب باز به من نویسی شروع کرده ام: من، من، من. گفתי این ماجرا فقط ماجرای من است، نه ماجرای سارا و هانری و از این موجود شوم که بی آنکه هنوز بشناسمش یا حتی ایمانی به وجودش داشته باشم، کینه اش را به دل گرفته بودم.

آن روز صبح بیهوده سعی کردم تا کار کنم، به موقع ناهار در نوشیدن مشروب زیاده روی کردم، به این جهت بعد از ظهرم به کلی ضایع شد. اول شب برابر پنجره اتاقم در تاریکی ایستادم و به تماشای خیابان تاریک، به پنجره های روشن «ورسان نورده»^۲ پرداختم. هوا بسیار سرد بود، بخاری گاز گرم نمی کرد و هر وقت دست به شعله های آن می بردم انگشتانم را می سوزانید. چند تکه برف از مقابل فانوسهای طرف جنوب خیابان روان شد و با انگشتان پهن و مرطوب روی شیشه های اتاقم نشست، صدای زنگ در را شنیدم. صاحبخانه در زد و گفت:

— آقای به نام پارکیس میل دارد شمارا ببیند.

او با استعمال ضمیر نامعین می خواست به من بفهماند که ملاقاتی ام آدم بی سروپائی است. هرگز این اسم به گوشم نخورده بود، ولی به او گفتم که ناشناس را راهنمایی کند.

از خود می پرسیدم این چشمان مهربان را که سرشار از ترس و ندامت بود و این سبیل های گرد را که قطره های سرد و یخزده بر آن نشسته بود کجا دیده ام. فقط چراغ رومیزی ام را روشن کرده بودم و او با چشمان نزدیک بین خود در کنار میز من تاریکی را می کاوید، لیکن چیزی تشخیص نمی داد. گفت:

— آقای بندریکس؟

— بله خودم هستم.

— من پارکس ام آقا.

اسم خود را چنان بر زبان آورد که گفתי می بایست مفهوم خاصی برای من داشته باشد. بعد افزود:

- مأمور آقای ساواژ .
 - آه، بسیار خوب بنشینید. سیکار می کشید؟
 - اه نه آقا، موقع کار نمی کشم، مگر اینکه کشیدن سیکار
 برای پنهان شدن از انظار کومکم کند .
 - ولی اینجا که دیگر کاری نیست.
 - از يك نظر چرا آقا. من برای يك ساعت شخص دیگری را
 جای خودم گذاشته ام تا به شما گزارش بدهم. آقای ساواژ به من تذکر داد
 که شما گزارش و صورت حساب هر هفته را خواستار شده اید.
 - چیزی گیر آورده اید که مرا در جریان آن بگذارید ؟
 در آن لحظه درست نمی دانستم که اشتیاق دریافت گزارش او را
 دارم یا از آن پشیمان و ناراضی ام .
 پارکیس با وقاحت خود بینانه ای گفت ؛
 - آنقدرها هم ناموفق نیستم .
 آنگاه از جیب خود دفترچه یادداشتی که تمام صفحاتش سیاه
 شده بود درآورد و در جستجوی یادداشت مورد نظر شروع به ورق
 زدن کرد .
 - خواهش می کنم بنشینید. به این ترتیب ناراحت می کنید.
 - هرطور که میل شماست، آقا.
 - اونشسته بهتر می توانست مرا ببیند ، پرسید ؛
 - من قبلا شمارا ندیده بودم آقا ؛
 اولین برگ گزارش او را دیدم . صورت مخارج بود که با
 خطی ریز و گرد شاگرد مدرسه ها نوشته شده بود.
 - شما خیلی خوانا می نویسید .
 این خط پسر كوچك من است از حالا دارم برای شغل آتیه
 آماده اش می کنم.
 و بلافاصله افزود ؛
 - از بابت پسر هیچ هزینه ای به شما تحمیل نخواهد شد
 فقط گاه گاه او را به نگهداری می گمارم.
 - آه بله، و حالا پسر كوچك تان دارد كشيک می كشد.

— فقط موقع دادن گزارش او را به این کار می گمارم آقا .

— چندسالش است ؟

— دوازده سالش را تمام کرده . يك بچه ممکن است خیلی مفید واقع شود و درعین حال هیچ خرجی ندارد ، فقط يك عکس برگردان برای دلخوشی او کافی است . ازطرفی باعث سوء ظن کسی هم نمی شود . پسر بچه ها از همان موقع تولد ساده لوح اند ، می شود سرشان شیر ه مالید .
— به نظر من این شغل برای يك پسر بچه کمی نامناسب است .
— البته آقا . ولی او از کاری که می کند به هیچ وجه سر در نمی آورد . وقتی گاهی کار به دخالت و جاسوسی در اتاق خواب می کشد ، آنوقت او را در منزل می گذارم .
در صورت حساب نوشته بود :

۱۸ زانویه :

دو شماره روزنامه عصر ۲ شلینگ

بازگشت با مترو ۲

قهوه ۲

وقتی سرگرم خواندن بودم زیر چشمی مواظبم بود گفت :
جایی که قهوه نوشیدم بیش از انتظارم گران بود ولی در عوض ارزانترین مشروب را سفارش دادم . البته بی آنکه توجه کسی را جلب کنم .

۱۹ زانویه :

مترو ۲ شلینگ و ۴۰ پنی

دو بطر آبجو ۳ شلینگ و ۴۰ پنی

کوکتل ۲ شلینگ و ۶۰ پنی

يك گیلان مشروب ۶ شلینگ و ۶۰ پنی

دوباره مانع خواندنم شد و گفت :

— پول این آبجو کمی روی وجدانم سنگینی می کند . چون يك گیلان آن را ناشیانه زمین ریختم . در آن لحظه سخت به هیجان آمده بودم چون مطلب مهمی دستگیرم شده بود .

می دانید آقا بعضی وقتها هفته ها تلاش آدم بی حاصل می ماند ولی این بار همان روز دوم ... من هم او هم پسر كوچك اش را خوب به خاطر آوردم و فقط به خواندن گزارش روز ۱۹ زانویه اکتفا کردم .

چون بایک نظر دریافتم که درمورد روز ۱۸ زانویه فقط رفت و آمدهای بیهوده ثبت شده است. «زن موردنظر با اتوبوس به پیکادلی سیرکوس آمد. فوق‌العاده مضطرب به نظر می‌آمد فاصله میان خیابان اراستریست و کافه رویال را پیاده طی کرد، آنجا مردی درانتظارش بود. من و پسرکم ...»

به هیچ‌وجه آرام نمی‌گرفت و نمی‌گذاشت تا من راحت گزارش را بخوانم.

— آقا می‌بینید که خط نوشته دوجور است. وقتی یک مطالب خصوصی پیش می‌آید اجازه نمی‌دهم که پسرمن بنویسد. گفتم،

— پس خوب مواظبش هستید.

«من و پسرکم روی مبل پهلویی نشسته بودیم. زن موردنظر و آن مرد انکار خیلی باهم صمیمی بودند، چون تشریفات و تعارف را کلاً کنار گذاشته بودند. حتی به نظرم زیرمیز یک لحظه دست‌همدیگر را گرفتند. البته زیاد مطمئن نیستم لیکن دست‌چپ زن و دست راست آن‌مرد درست در یک لحظه از نظرم ناپدید شد و این امر یک چنین حرکتی را می‌رساند. بعد از گفتگوئی کوتاه که به نظر محرمانه می‌رسید. پای پیاده به‌رستورانی که به‌رستوران رول معروف است رفتند، آنجا گوشه سالن جا گرفتند و دو کتلت خوک سفارش دادند.

— کتلت خوک هم اهمیت مخصوص در این جریان دارد؛

— اگر اشخاص موردنظر همیشه عادت به صرف این خوراک داشته باشند ممکن است از نظر تشخیص هویت مفید واقع شود. آقا.

— بنابراین شما هنوز به هویت این مرد پی نبرده‌اید؟

— اگر بقیه را بخوانید خواهید فهمید آقا.

«دوباره یک گیلان کوکتل سفارش دادم و همانجا دریافتم که کتلت خوک سفارش داده‌اند ولی از هیچ‌کدام از پیشخدمت‌ها و حتی از زنی که پشت‌بار نشسته بود نتوانستم به هویت مرد پی ببرم. با اینکه سؤالاتم را دوپهلو و مبهم طرح می‌کردم با این حال امکان داشت که حس کنج‌کاوی و سوءظن‌شان بیدار شود. از این نظر بهتر دیدم که از رستوران

خارج شوم. به هر حال در تئاتر «دوویل» با دربان قسمت در ورودی هنرپیشه‌ها آشنا شدم و از آنجا توانستم رستوران را زیر نظر بگیرم.

پرسیدم:

— چگونه با این دربان آشنا شدید؟

— در (بار «بدفورد») ها. وقتی دریافتم که آن دونفر که سرگرم صرف کتلت خود بودند نخواهند توانست از چنگم در بروند، با او طرح آشنائی ریختم و همراهش تادر ورودی هنرپیشه‌ها رفتم.

— آنجا را می‌شناسم.

— من سعی کرده‌ام فقط مطالب اساسی را در گزارش خود بنویسم، آقا.

— بسیار کار خوبی کرده‌اید.

بقیه گزارش چنین بود:

بعد از صرف ناهار آقای ایکس و خانم ایگرگ در خیابان مادران راه افتادند و جلویك مغازه اغذیه فروشی از هم جدا شدند. در آن هنگام احساس کردم که دستخوش هیجان شدیدی شده‌اند، گفتمی داشتند برای همیشه از هم جدا می‌شدند. اگر این فکر حقیقت داشته باشد باید بگویم که کار ما به صورت جالبی به پایان رسیده است.

پارکیس با حالتی نگران يك بار دیگر مرا از خواندن بازداشت.

— امیدوارم این اظهار نظر شخصی را خواهید بخشید.

— منظور!

— حتی اشخاصی مانند من آقا، که يك چنین حرفه‌ای دارند، ممکن است گه‌گاه دستخوش تأثر شدید بشوند. این زن به نظر من خیلی دوست‌داشتنی بود. منظورم این است که زن مورد نظر ...

«از خودم می‌پرسیدم که باید کدام يك را تعقیب کنم و در تردید بودم. آخر سر یادم آمد که به‌من دستور داده‌اند فقط زن را تعقیب کنم. بنابراین به دنبالش راه افتادم. وی مدتی در جهت شارینگ کراس پیاده راه رفت. بسیار مضطرب به نظر می‌رسید، تا اینکه وارد نمایشگاه «ناشنال پرتره» شد. لیکن چند دقیقه بیشتر آنجا نماند ...»

— باز مطلب جالبی هست که تعریف کنید ؟
— نه آقا، جز اینکه زن مورد بحث انگار در جستجوی مکانی بود که اندکی استراحت کند، چون بعد از خروج از نمايشگاه بلافاصله وارد کلیسا شد .

— کلیسا ؟
— بله آقا، او وارد کلیسای كوچك میدان لان شد ، این موضوع را هم در گزارش نوشته‌ام. ولی او برای دعا وارد کلیسا نشده بود. فقط می‌خواست کمی بنشیند و اندکی بیاساید .
— راستی شما از کجا می‌دانید که فقط برای استراحت وارد آنجا شد ؟

— آه آقا، من پشت سر او وارد کلیسا شدم و چند نیمکت دورتر مانند يك مسیحی با ایمان زانو زدم. بنا بر این می‌توانم به شما اطمینان بدهم که این زن به هیچ وجه در حال دعا و نیایش نبود. حتی به نظر من او پیرو مذهب کاتولیک هم نیست حدس من درست نبود آقا ؟
— چرا .

— بنا بر این می‌خواست در تاریکی بنشیند و اضطرابی که داشت اندکی فرو نشیند .

— شاید بایک نفر قرار ملاقاتی داشته ؟
— نه آقا، اوسه دقیقه بیشتر آنجا نماند. با کسی هم حرف نزد و اگر نظر مرا بخواهید در آن لحظه دلش می‌خواست که گریه مفصلی بکند .
— ممکن است حدس شما درست باشد ولی در مورد دستها در اشتباهید، آقای پارکس.

— فرمودید، دستها آقا ؟
اندکی جا به جا شدم تا نور توی صورت من بتابد . گفتم ،
— دستهای ماهر گز بهم نخورد .

بلافاصله از اینکه دماغش را به خاک مالیده و این مرد خجالتی را تا این اندازه ناراحت کرده‌ام احساس تأسف و پشیمانی کردم.
دهانش باز ماند و با حیرت به من چشم دوخت . گفتم یکبارہ خنجری در دلش فرو کرده‌اند، و اینك در انتظار ضربه مهلكی دیگر

بی حرکت برجای خود مانده بود. گفتم :

- به عقیده من این جور اشتباهات همیشه پیش می آید، آقای پارکیس. لازم بود که قبلاً آقای ساواژمارا به یکدیگر معرفی می کرد .
- او با تأسفی عمیق گفت:
- نه، نه، آقای بندریکس در این باره من کلاً خود را مقصر می دانم .

بعد در حالی که سر به زیر افکنده بود لحظه ای، به کلاه خود که روی زانوانش قرار داشت، چشم دوخت .

سعی کردم اندکی دلداریش بدهم. گفتم:
- خودتان را ناراحت نکنید این موضوع چندان اهمیتی ندارد واقعاً اگر از بیرون به این اتفاق بنگرید بسیار بامزه و جالب است.
- ولی من در توی ماجرا هستم آقا.

این را گفت و کلاهش را میان دستانش چرخاند و چرخاند و با آهنگی سست و ماتمزده که با منظره حزن انگیز خیابان که از پنجره اتاقم نمایان بود جور درمی آمد ادامه داد:

- نگرانی من از بابت آقای ساواژ نیست، آقا. او فهمیده تر از بیشتر اشخاصی است که در صنف ما کار می کنند. نگرانی ام از این است که اگر پسر من به این موضوع پی ببرد در مورد من چگونه قضاوت خواهد کرد. می دانید آقا او اعتماد و ایمان خاصی به من دارد. (در این هنگام آقای پارکیس در عین نگوینختی لبخندی پرتشویش و ملامت آمیز بر لب آورد) شما می دانید که بچه های هم سن و سال او چه نوع کتابهایی را دوست دارند .

نیک^۱ کارترز^۲ و از این قبیل چرندیات.

- چه دلیل دارد که او از این موضوع با خبر شود ؟
- آه آقا آدم باید با یک بچه صاف و پوست کنده رفتار کند. بدون شك او سوالاتی در این باره از من خواهد کرد . خواهد پرسید که این تعقیب کردنها آخر سر چه ثمری داشت. چون او دارد همین تعقیب

کردن، را می آموزد.

— ممکن است به پسران بگویید که به هویت آن شخص پی بریدید، فقط همین. و شناختن وی اهمیتی برایتان نداشته است .
— از راهنمایی های شما خیلی متشکرم آقا. ولی به نظرم بهتر است آدم با حقایق روبه رو شود و از آن نگریزد. البته منظورم این نیست که من می توانم چنین داستانی به پسر معرفی کنم ولی اگر تصادفاً بعدها در جریان ادامه کار با شما مصادف گردید، آن وقت چه جوابی به او بدهم ؟

— چه دلیلی دارد که او با من روبه رو شود؟
— امکان دارد که این امر به طور تصادفی پیش بیاید، آقا.
— چرا در این مورد او را در خانه نمی گذارید؟
— در آن صورت بدتر خواهد شد، آقا. او مادر ندارد و اینک تعطیلاتش را می گذراند. من همیشه از این فرصت، برای آموزش او استفاده می کنم. البته این امر با رضایت کامل آقای ساواژ صورت می گیرد. بلی، من در وضع مضحك و بسیار مسخره ای قرار گرفته ام و باید به طوری خودم را از این کیفیت نجات بدهم. ای کاش این پسر بچه این قدر جدی نبود. هر وقت دسته گلی به آب می دهم فوراً آن را به دل می گیرد و برایش عقده ای می گردد. يك روز آقای پرانیس معاون آقای ساواژ در حضور پسر به من گفت: «باز دسته گل به آب دادی پارکیس»، و با این حرف چشم و گوش وی را باز کرد.

آقای پارکیس با حالتی که گفתי تصمیم قهرمانانه ای گرفته است به پا خاست (و به راستی چه کسی حق دارد تاشهامت شخص دیگری را بسنجد؟) و گفت :

— من با طرح مشکلات شخصی خودم وقت شما را تلف می کنم،

آقا ...

بی آنکه قصد تمسخری را داشته باشم گفتم :

— اتفاقاً برای من بسیار جالب توجه بود آقای پارکیس. سعی کنید که بیش از این خودتان را ناراحت نکنید. حتماً پسران هم به خود شما رفته است .

اندوهکین گفت :

— او هوشیاری مادرش را به ارث برده. من باید از حضورتان مرخص بشوم. باینکه او را در گوشه مناسبی گذاشته و آمده‌ام باز هوای بیرون خیلی سرد است و او آنقدر جدی است که ممکن است ساعت‌ها هم چنان يك گوشه بنشیند. ممکن است در صورت تأیید این گزارش را امضاء کنید؟

از پنجره اتاقم او را با آن بارانی نازك که یقه‌اش را بالا کشیده بود و با کلاه کهنه‌اش که لبه‌هایش فرو افتاده بود تماشا کردم، برف با شدت بیشتری می‌بارید و اوزیر فانوس سوم درست حالت آدمك برفی را داشت. در این هنگام با حیرت دریافتم که از ده دقیقه پیش نه به سارا اندیشیده‌ام و نه به حسادت. می‌توانستم بگویم که با توجه به رفتاری‌های کسی دیگر، انسانیت زیادی از خود نشان داده بودم.

فصل هفتم : من همیشه بر این عقیده بوده‌ام که حسادت از اشتیاق جدایی‌ناپذیر است. مؤلفین تورات قدیم عبارت « خدایی حسود » را به کار برده‌اند. شاید خواسته‌اند تا به شیوه ابتدایی و خدعه‌آمیز خود ایمان خودشان را نسبت به مهر و علاقه‌ای که خداوند به آدمیان دارد برسانند. ولی من تصور می‌کنم که اشتیاق اشکال گونه‌گونی دارد. اشتیاق آن زمان من به کینه نزدیک‌تر بود تا عشق. و اما در مورد هانری از آنچه سارا برایم تعریف کرده بود تقریباً در می‌یافتم که هانری مدتی است تمایلات جنسی خود را نسبت به سارا از دست داده است. با این حال تصور می‌کنم که در آن زمان حس حسادت او نیز به اندازه من تحريك شده بود. اشتیاقی که وی داشت از نیازمندی‌اش به داشتن يك مصاحب سرچشمه می‌گرفت. برای اولین بار احساس می‌کرد که اعتمادش از سارا سلب شده است. آن گاه رنج می‌برد، نومید می‌گشت. او نه از آنچه اتفاق افتاده بود خبر داشت و نه از آنچه در شرف وقوع بود. پس در عدم اطمینان دهشتزائی می‌زیست. من با آرامش لیکن در آسایش خاطر می‌زیستم، زیرا خبری نداشتم تا احساس ناامنی کنم.

من چیزی را از دست داده بودم که دیگر تصاحب آن برایم امکان پذیر نبود درحالی که او هنوز بر سر میز غذا از مصاحبت سارا برخوردار بود ، هنوز صدای قدمهای او را روی پله ها یا صدای دری را که وی باز و بسته می کرد حتی صدای بوسه خود را بر گونه وی می شنید. ولی من می دانستم که بین آنها جز این چیز دیگری نیست و روابطشان از این حد پافراتر نمی گذارد. لیکن همین اندازه نیز برای آدمی که از بیغذایی مشرف به مرگ است نعمتی شکفت محسوب می شود. با این حال آنچه او را دردناک تر از وضع من جلوه می داد، این بود که وی در سابق از اطمینان خاطری برخوردار گشته بود که من همیشه از آن بی بهره بودم. خلاصه حتی در آن لحظه نیز که آقای پساکیس از خانه من خارج شده و از خیابان عبور می کرد هانری هنوز هم نمی دانست که من و سارا روزگاری عاشق همدیگر بوده ایم . هنگام نوشتن این کلمه افکارم بی اختیار به نقطه ای معطوف گشت که درد و رنج من از آن آغاز می گشت .

يك هفته بعد از بوسه ناشیانه مدن لان دوباره به سارا تلفن کردم. سرناهار تصادفی به من گفته بود که خیلی کم به سینما می رود چون هانری سینما را دوست نداشت. در سینمای وارنر فیلمی را نشان می دادند که از روی یکی از کتابهای من تهیه شده بود، از يك نظر برای بالا بردن ارزش خود و از سوی دیگر فکر کردم بعد از يك چنین بوسه ای برنامه مناسبی باید ترتیب داد و از آن گذشته چون هنوز موضوع زندگی زناشویی يك صاحب مقام اداری مورد توجه ام بود این است که از سارا دعوت کردم تا باهم به تماشای این فیلم برویم. گفتم ،

– فکر می کنم دعوت از هانری بی فایده باشد چون او نخواهد آمد .

– بله، بی فایده است .

– ممکن است هنگام خروج از سینما به ما ملحق بشود، آن وقت باهم شام خواهیم خورد.

– هانری کلاهای اداره را در منزل انجام می دهد و خیلی

گرفتار است . غول بی‌شاخ و دمی از حزب آزادیخواه قصد دارد در مورد مسئله «بیوه‌زنان» در مجلس استیضاحی ازما به‌عمل بیاورد . آن شب درواقع این آزادیخواه که به نظرم اسمش لویس بود راه را برای شروع پیوند میان ما هموار ساخت . فیلم ابدآخوب نبود . حتی تماشای بعضی از صحنه‌ها واقعا به نظرم ناگوار آمد . همین صحنه‌ها که موقع نوشتن برای من خالی از تصنع و واقعی جلوه کرده بود روی پرده سینما آن چنان تغییر ماهیت داده بود که جز تصاویری مبتذل و پیش پا افتاده چیز دیگری نبود . از اینکه سارا را باخود آورده بودم تأسف می‌خوردم ، ابتدای فیلم گفتم : «این فیلم هیچ شباهتی به نوشته من ندارد» لیکن دیگر نمی‌توانستم این مطلب را برایش تکرار کنم . او دست خود را روی دست من گذاشت تا حس همدردی و تأثر خود را نشان دهد . از این لحظه به بعد ما مانند کودکان یا دو دل داده تنگ به هم چسبیدیم . و ناگاه بی آنکه انتظارش را داشته باشم صحنه‌های فیلم فقط برای چند دقیقه جاندار و پر معنی شد . فراموش کردم که نویسنده داستان فیلم خود من هستم و برای اولین بار احساس کردم گفتگوئی که رد و بدل می‌شود از آن من است و از قلم من جاری شده است . در این هنگام به راستی تحت تأثیر صحنه‌ای که در رستورانی متوسط جریان داشت قرار گرفتم . مرد عاشق سوپ پیاز دستور داده بود وزن جوان هنوز مردد بود ، چون شوهرش بوی پیاز را دوست نداشت . مرد که دلیل نهانی این تردید را می‌دانست از این که معشوقه‌اش این چنین جریان هماغوشی خود را هنگام بازگشت به خانه به رخ اومی کشد رنجیده و خشمناک بود . این صحنه کلاماً «موفق» از آب در آمده بود ، منظور من این بود که به یاری واقعه‌ای ساده و کوچک محیط پرهیجانی ایجاد کنم و منظورم به‌خوبی برآورده شده بود . چند ثانیه واقعا خود را خوشبخت احساس کردم . نوشته من ارزش خود را یافته بود ، دیگر با بقیه آن کاری نداشتم . دلم می‌خواست به خانه برگردم و این صحنه را دوباره بخوانم . در آرزوی نوشتن مطلبی تازه می‌سوختم . از اینکه سارا را به شام دعوت کرده بودم سخت پشیمان بودم . بعد از تمام شدن فیلم به رستوران رول رفتیم . وقتی

مستخدم برای آوردن غذای ما رفت سارا گفت ،
 - دست کم يك صحنه از فيلم به نوشته شما شباهت داشت .
 - بله .
 - موضوع پياز را می گویم .
 - در همان لحظه يك ظرف سوپ پياز جلو ما گذاشتند و
 من از سارا پرسیدم ،
 - هانری از بوی پياز بدش می آید ؟
 باید اضافه کنم که آن شب به هیچ وجه فکر تصاحب سارا
 از منمزن خطور نکرده بود .
 - آه ، بله . اوتاب تحمل بوی پياز را ندارد . شما خوشتان
 می آید ؟
 - بله .
 آنگاه از آن سوپ در بشقاب من ریخت و برای خود نیز
 کشید .
 راستی ممکن است که آدم در برابر يك بشقاب سوپ پياز
 عاشق بشود ؟ این مطلب به نظر عجیب می رسد ، لیکن می توانم سوگند
 یاد کنم که درست در همین لحظه عاشق سارا شدم ، البته علت گرایشی
 که نسبت به او در من پدید آمد تنها سوپ پياز نبود . لیکن شخصیت
 زنانه وی که سرشار از صداقت و دوستی بود در آن لحظه بر من مکشوف
 گشت . صداقتی که از آن پس گاهی خوشبخت و گاهی بیچاره و نگوینسارم
 می ساخت . زیرمیز دست پیش بردم و روی زانویش گذاشتم و در آن
 هنگام دست وی پیش آمد و بر روی دست من نهاده شد . گفتم :
 - سوپ خوشمزه ای است .
 جوابی که شنیدم چون شعر لطیفی در گوشت زمزمه کرد :
 - این بامزه ترین سویی است که تا کنون خورده ام .
 بعد صحنه های عاشقانه دیگری رخ داد ، دلربایی های اغواگرانه
 نیز در کار نبود . حتی سوپ خود را نیمه تمام گذاشتم و شراب بوردم
 نیز فقط تا نصف بطری خالی شد ، آنگاه به خیابان مدن لان برگشتیم
 هر دو ما يك اندیشه بیش بر سر نداشتیم . درست در همان مکان در

برابر در آهنی وجلو نرده‌ها بوسه‌ای ردوبدل کردیم . گفتم :

— من عاشق شده‌ام .

— من هم همینطور .

— و بدین گونه ممکن نیست که هر کدام به خانه خود

برگردیم .

— نه .

نزدیکی ایستگاه شارینگ کراس^۱ تا کسی گرفتیم . به راننده گفتم که ما را به خیابان آربوکل^۲ ببرد . راننده هامیدان لیناستر^۳ را این چنین می‌نامند . در آن میدان مهمانخانه‌هایی واقع شده بود که اسامی پرشکوهی داشت . ریتس ، کالتون و از این قبیل . درهای این مهمانخانه‌ها همیشه باز بود . در هر ساعت شبانه‌روز کرایه اتاق حتی به مدت یکی دو ساعت امکان داشت . هشت روز پیش به دیدن این میدان رفته بودم . نیمه آن قسمتی که هتل‌ها واقع شده بود ویران شده و از مکانی که ما در آن هم بستر شده بودیم جز حفره‌ای ویران چیزی باقی نمانده است . نام آن مهمانخانه بریستول^۴ بود . يك گلدان سرخس در راهرو گذاشته بود که زن مهمانخانه‌چی که موهای آبی رنگ داشت به یکی از بهترین اتاقها راهنمایی‌مان کرد . اتاق به سبك قدیم تزیین شده و يك رختخواب طلائی رنگ دونفره در آن قرار داشت . (کسانی که به خیابان آربوکل می‌آمدند احتیاجی نداشتند که تختخواب مجزا بخواهند) . پرده‌ها از مخمل سرخ رنگ بود ، آیینۀ بزرگی نیز در گوشۀ اتاق قرار داشت . این جزئیات پیش پا افتاده را خوب به یاد دارم . خدمتکار از من پرسید که اتاق را برای تمام شب می‌خواهم یا نه و آنوقت افزود اگر برای چند ساعت بخواهید باید ۱۵ شلینگ بپردازید . خوب به یاد دارم که رادیاتور برقی با سکه يك شلینگی به کلرمی افتاد و ما هیچ کدام پول خرد نداشتیم . حالت سارا در این اولین هماغوشی و جریان آن روز ، همه فراموشم شده است ، فقط به یاد دارم

-
- | | |
|------------------|-------------|
| 1. Chariny Cross | 2. Arbuckle |
| 3. Leinester | 4. Bristol |

که هر دو از همدیگر شرم داشتیم و بسیار ناشیانه معاشره کردیم. ولی اینها اهمیتی نداشت. پیوند میان ما آغاز شده بود و این مهمتر و اساسی‌تر از هر چیز دیگر بود. از آن پس آینده از آن ما و در اختیار ما بود. يك چیز دیگر نیز هست که همیشه به‌خاطر من می‌آید، دم در اتاقمان (اتاق ما در همان نیم ساعت) دوباره به‌آغوش کشیدم و گفتم از این فکر که اینك به‌سراغ هانری می‌رود سخت در عذابم. پاسخ داد،

— از این بابت خود را ناراحت مکن. او گرفتار مسئله بیوه‌زنان است.

— حتی تصور این که ممکن است هانری ترا به‌آغوش بکشد برایم تحمل ناپذیر است.

— او مرا به‌آغوش نخواهد کشید. هیچ چیز بیشتر از بوی پیاز هانری‌را به‌وحشت نمی‌اندازد.

تا درخانه همراهی‌اش کردم. نور چراغ از زیر در دفتر کار هانری به بیرون می‌تراوید لیکن ما به طبقه اول رفتیم. توی سالن لحظه‌ای دست در دست هم و چسبیده به همدیگر بر جای ماندیم. قدرت جدا شدن از هم را نداشتیم. گفتم،

— هر لحظه ممکن است بالا بیاید.

گفت،

— صدایش را خواهیم شنید،

سپس با اطمینان وحشت‌انگیزی افزود،

— یکی از پله‌ها همیشه جیر جیر می‌کند.

فرصت نداشتیم که پالتو از تن در آوریم. دوباره همدیگر را در آغوش کشیدیم. صدای جیر، جیر پله به گوشمان رسید. آنوقت با اندوه و تأسف فراوان دریافتم که قیافه سارا بادیدن هانری کاملاً طبیعی و عادی ماند. او به شوهرش گفت،

— ما انتظار داشتیم که بالابایی و برایمان مشروب تعارف

کنی.

— البته چه میل دارید، بندریکس ؟
جواب دادم که میل به مشروب ندارم و باید برگردم و به کارم
برسم .

— ولی به نظرم يك بار به من گفتید که شبها کار نمی کنید.
— آه. این یکی استثنائی است. باید گزارشی درباره کتابم
تهیه کنم .

— جالب است ؟
— نه زیاد .
— من به قدرتی که شما برای ... ابراز افکارتان دارید غبطه
می خورم .

سارا تادم در همراه من آمد و باز یکدیگر را بوسیدیم. در
آن لحظه هانری به نظرم آدم دوست داشتنی بود نه سارا. گفתי تمام
مردان گذشته و تمام مردان آینده سایه های خود را روی زمان حال
گسترده بودند .

پرسید، چه شده ؟
او استعداد شگفتی در پی بردن به مفهوم هر بوسه و خواندن
افکار نهانی داشت.

— هیچ، صبح تلفن می کنم .
— نه، بهتر است که من تلفن کنم.
و من در فکر بودم که . احتیاط، احتیاط، او چقدر در این
نوع کارها مهارت دارد و در آن هنگام به یاد پله ای افتاده بودم که
گفته بود همیشه صدا می کند. بله سارا گفته بود : «همیشه»

کتاب دوم

فصل اول: ابراز احساس درد خیلی آسان تر از ابراز احساس خوشبختی است. گفتی بدبختی باعث می شود که ما به واقعیت وجود خود پی ببریم، حتی اگر این پی بردن در لباس غروری دهشتناک ظاهر شود. دردی که من احساس می کنم، منحصر از آن من است. این عصبی که در هم می پیچد به شخص من و به خود من تعلق دارد نه دیگری، در حالی که خوشبختی

نابودمان می‌سازد و ما بر اثر آن شخصیت خود را ازدست می‌دهیم . پرهیزکاران و برگزیدگان خدا زبان عشق انسانی را برای توصیف خداوند به کار برده‌اند و به نظر من ما نیز می‌توانیم با بکار بردن کلمات نیایش، تأمل و اندیشه شدت عشقی را که نسبت به يك زن احساس می‌کنیم بیان کنیم. ما نیز از خاطره، از فراست و علم می‌گذریم و ما نیز بی‌نیازی و تقوی پیشه می‌کنیم و رخوت عشق به ما نیز دست می‌دهد و در قبال آن گه‌گاه يك نوع آرامش نیز همچون پاداشی نصیبمان می‌گردد. عشق را مرگ صغیر توصیف کرده‌اند. عشاق گاهی از آرامشی كوچك نیز برخوردار می‌گردند. شگفتا که این چنین جمله‌ها از قلم من جاری می‌شود، گفتمی آنچه را که واقعاً از آن نفرت دارم دوست می‌داشتم. گاهی افکاری که دارم برای خود من نیز شگفت و نا آشناست. من از مفهوم کلماتی چون «شب تاریك» چه می‌دانم؟ من از «نیایش» چه می‌دانم، در حالی که يك دعا بیش نمی‌دانم؟ من این کلمات را به ارث برده‌ام، درست مانند شوهری که بعد از مرگ زنش بیهوده صاحب لباسهای زنانه، عطر و کرمهای زیبایی بشود... لیکن با تمام این احوال، این آرامش وجود داشت ...

اولین ماههای جنگ را من بدین گونه به خاطر می‌آورم- آیا این آرامش نیز مانند این جنگ یوج و مسخره نبود؟ اینك چنین به نظر می‌رسد که این آرامش دست‌های نیرو بخش و دلپذیر خود را بر روی ماههایی که سرشار از تردید و ترس بود گسترده بود. لیکن به نظر می‌رسد که حتی در آن زمان نیز این آرامش جان بخش با سوء تفاهم و سوءظن همراه بود. به طوری که همان شب اول دلدادگی بی آنکه هیچان و شور زیادی در خود احساس کنم، اندوهگین به خانه بازگشته بودم، و نیز روزهای بعد وقتی از پیش او بر می‌گشتم با اطمینان تمام می‌اندیشیدم که من محبوب منحصر به فرد او نیستم؛ بلکه یکی از دل داده‌های متعددی هستم که فقط در این زمان بخصوص مورد توجه قرار گرفته‌ام. من که چنان اسیر و عاشق این زن شده بودم که وقتی نیمه‌های شب از خواب می‌پریدم بلافاصله فکر او را در مغز خود می‌یافتم، به خاطر وی از خواب چشم می‌پوشیدم و او نیز گفتمی تمام وقت خود را به من اختصاص

داده بود. با این حال هرگز نمی توانستم به وی اعتماد کنم. جاداشت از عشقی که نصیبم شده و از اظهار تمایل او احساس غروری در خود بکنم، لیکن کافی بود که يك بار خود را در آینه بنگرم، آن وقت به دیدن قیافه پرچین و چروك و پای ناقص خود تردید و بدگمانی وجودم را تسخیر می کرد. او برای چه مرا برگزیده بود؛ همیشه موقعیت های فراوانی برای او وجود داشت که ما از همدیگر بی خبر بودیم. ملاقات با ندانان یزشك، یارفتن به آرایشگاه. روزهایی که هانری مهمانی می داد و دیگری اوقاتی که آن دو با هم بودند. بیهوده به خود تلقین می کردم که او در خانه خود، در آن زمان که هانری با مقرری بیوه زنان یا توزیع ماسك های ضد گاز- چون هانری کمی بعد در وزارتخانه دیگری بکار گمارده شده بود- کنجار می رود، ممکن نیست که به من خیانت کند. آیا به راستی من نمی دانستم که در صورت وجود تمایل، در موقعیتهای بسیار خطرناك نیز عشق بازی امکان پذیر است؛ بدگمانی همیشه با موفقیت های يك دل داده شدت بیشتری پیدا می کند. آه چه می گویم؛ در ملاقات بعدی، هماغوشی ما به طوری انجام گرفت که اگر کسی به خود من تعریف می- کرد می گفتم این غیر ممکن است.

از خواب که بیدار شدم اندوهی که آخرین نصیحت احتیاط آمیزوی در ضمیرم برانگیخته بود هنوز پا برجا بود، لیکن بعد از سه دقیقه انتظار وقتی صدای سارا را در تلفن شنیدم این ابر کدورت و اندوه پراکنده گشت. هیچ زنی تا آن هنگام و بعد از آن قادر نبود اینهمه در تغییر خلق و خوی من مؤثر باشد، فقط کافی بود که صدای او را در تلفن بشنوم یا وقتی وارد می شد یا دست بر شانه ام می گذاشت، بلافاصله اعتماد و آرامشی مطلق در من پدید می آمد، و من بعد از جدا شدن از وی این اعتماد و آرامش را بلافاصله از دست می دادم. در تلفن گفت:

- الو، از خواب بیدارت کردم؟
- نه، چه وقت می توانم شما را ببینم؟ امروز صبح؟
- هانری زکام شده و امروز از خانه بیرون نمی رود.
- کاش می توانستی بیایی

— باید برای جواب دادن به تلفن در خانه بمانم.

— فقط به خاطر یازکام ساده؟

شب پیش احساس شفقت دوستانه‌ای نسبت به هانری داشتم، لیکن اینک چون دشمنی در نظرم جلوه می‌کرد، دشمنی که همیشه مورد تمسخر آدمی است، در هر موقعیتی براو می‌تازد و در خطا تحقیر و خوارش می‌کند.

— بر اثر زکام صدایش کمالاً گرفته است.

این بیماری آن‌چنان مضحك بود که کیف شیطنت‌آمیزی در من ایجاد کرد، و آنوقت این صاحب‌مقام وزارت‌ری را با آن صدای گرفته در حال ایراد خطابه درمورد بیوه‌زنان زمان جنگ پیش خود مجسم کردم.

— پس امروز دیدارتو میسر نیست؟

— چرا.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. تصور کردم که مکالمه‌ما را قطع کرده‌اند. گفتم: الو، الو آیا سارا توی فکر بود، به دقت دنبال راه حلی می‌گشت تا پاسخ درست و مساعدی به من بدهد.

— ساعت يك من غذای هانری را به اتاقش خواهم برد تا توی رختخواب ناهار بخورد. در آن موقع من و شما می‌توانیم توی سالن پذیرایی کنار هم ساندویچ بخوریم. به هانری خواهم گفتم، که داریم درمورد فیلم آن شب صحبت می‌کنیم.... یادرباره کتابی که می‌نویسید...

به محض اینکه گوشی را گذاشت حس اعتماد من نیز از بین رفت. از خودم پرسیدم در گذشته چندین بار چنین کارهایی ترتیب داده است. وقتی به خانه‌شان رفتم موقع زنگ‌زدن حالت بدخواهی را داشتم که به قصد جاسوسی به خانه سارا راه می‌یافتم، درست مانند پارکیس و پسرکثر که چندسال بعد مأمور جاسوسی حرکات و رفتار وی گردید. در خانه گشوده شد و باز عدم اعتماد جای خود را به خوش‌بینی و اطمینان کامل داد. در آن زمان اصلاً این موضوع مطرح نبود که کدام يك در طلب دیگری هستیم... امیال‌ها به هم پیوسته و هر دو يك اشتیاق بیشتر نداشتیم. هانری توی رختخواب‌اش نشسته و پیرامای سبزرنگ خود را

به تن کرده و به دو بالش تکیه داده بود. سارا ناهار اورا توی سینی کنارش نهاد و ما در اتاق زیرزمین روی کف چوبین وسخت درحالی که يك بالش بیشتر در اختیار نداشتیم دررا نیمه باز گذاشته و به عشق بازی پرداختیم. چون هنگامش رسید مجبور شدم که دستم را آرام بردهان سارا بگذارم تا ناله های شکفت و سوزناك بی قراری اش را خفه کنم ، و گرنه هانری در اتاق بالایی می شنید .

هروقت به یاد می آورم که اول آشنایی قصدمن جمع آوری مدارکی برای کتابم بود خنده ام می گیرد ، روی زمین کنار او زانو زده و آن چنان غرق تماشایش بودم که گفתי این آخرین دیدارمن است. در آن لحظه به ورزشکار جوانی شبیه بود که ازا انجام مسابقه ای فارغ گردیده و عرق پیروزی بر پیشانی اش نشسته است، و اینک در حال آسودن است. آنوقت صدای جیرجیر پله را شنیدیم. چند ثانیه هردو بی حرکت ماندیم . ساندویچ ها و گیلان های خالی روی میز دست نخورده مانده بود .

سارا زمزمه کنان گفت،

- پائین آمده است .

آنوقت رفت و روی يك صندلی راحتی نشست و من بشقای روی زانو اش گذاشتم و گیلانی پردر کنارش نهادم.
- ممکن است موقع عبور از برابر اتاق صدای ما را شنیده باشد .

- او چیزی نخواهد فهمید اصلا نمی داند معنی آن چیست .
وقتی از حالت چهره ام دریافت که حرف اورا باور نکرده ام بالحنی ملاطفت آمیز و اندوهناك گفت،
- بیچاره هانری، در این دوسالی که کنار هم زندگی می کنیم، هرگز يك چنین حالی به من دست نداده بود. بله، حتی يك بار هم به این حال نیفتاده بودم.

لیکن با این وصف مطمئن نبودیم که از خطر جسته ایم. خاموش بر جای ماندیم و منتظر صدای مجدد پله ها شدیم. صدای من بطور شکفت انگیزی از گلویم رهشاد با صدای دور که گفتم،

- خوشحالم که شما از صحنهٔ پیاز خوششان آمده است.
آن وقت هانری لنکه در را فشارداد و سر خود را داخل اتاق
کرد. کیسهٔ آبگرمی را توی پارچهٔ خاکستری رنگ پیچیده و آن را
به سینه اش چسبانده بود. آهسته گفت:

- سلام بندریکس.

سارا گفت:

- تو نمی‌بایستی با این حال پایین می‌آمدی اگر می‌خواستی
من برایت می‌آوردم.

- نمی‌خواستم ترا ناراحت کنم.

- ما داشتیم از فیلم شب‌پیش صحبت می‌کردیم.

هانری با صدایی گرفته گفت:

- امیدوارم وسیلهٔ پذیرائی در اختیارتان باشد.

آن وقت به بطری برد که سارا برای من آورده بود چشم
دوخت و با صدای گرفته گفت:

- بهتر بود که شراب شماره ۲۳ را برایشان می‌آوردی. بعد

در حالی که کیسهٔ آبگرم را به سینهٔ خود می‌فشرده از اتاق بیرون خزید
و ما دوباره تنها ماندیم. پرسیدم:

- ناراحت شدی؟

سارا سر خود را تکان داد.

درست نمی‌دانم منظورم از گفتن این جمله چه بود. به نظر

منظورم این بود که دیدن هانری حس پشیمانی را در وجود وی
برانگیخته است. لیکن او استعداد شکفتی برای از بین بردن حس
ندامت داشت. او با بی‌اعتنایی تمام از وسوسهٔ مجرمیت می‌گریخت.
هر اتفاقی که می‌افتاد در نظرش کاری بود مختوم که اندیشیدن به آن
بیهوده بود. همیشه بعد از خاتمهٔ عمل، پشیمانی نیز در وجودش می‌مرد.
در صورتی که هانری غافلگیرمان می‌ساخت اگر جز خشمی گذران حرکت
دیگری از وی سر می‌زد باعث تعجب سارا می‌گشت. می‌گویند کاتولیک‌ها
بعد از انجام اعتراف در برابر کشیش، از بار گناهان گذشتهٔ خویش
می‌رهند. از این نظر باید گفت که سارا يك کاتوليك مادر زاد بوده است.

گواینکه بیش ازمن به وجودخدا معتقدنبود، البته آنزمان اینچنین می‌پنداشتم. امروز دیگر نمی‌دانم.

اگر در جریان نگارش داستانم از موضوع منحرف می‌شوم دلیلش این است که دربیابانی ناشناخته گمشده‌ام و هیچ نقشه‌ای در برابرم نیست تا راهنمایم باشد. گاهی ازخود می‌پرسم آیا در آنچه اینك می‌نگارم يك مطلب راست پیدا می‌شود؟ آنروز بعد ازظهر اعتماد کمال درمن پیدا شد، زیرا بی آنکه سؤال کرده باشم گفتم :

– من تاکنون چیزی یا کسی را به اندازه شما دوست نداشته‌ام. روی مبل نشسته و ساندویچ نیمه تمام در دست، درست مانند پنج دقیقه پیش که روی کف چوبین اتاق ازخود بی خود شده بود در عالم خلسه فرو رفته بود. بسیاری ازماها یارای آنرا نداریم که با این صراحت يك چنین اظهاری بکنیم. ما اول چیزی را به یاد می‌آوریم. نتیجه را می‌سنجیم و آن گاه گرفتار تردید می‌شویم. لیکن سارا هرگز تردید نمی‌کرد. فقط زمان حال برای او اهمیت داشت، گفتی ابدیت همان امتداد زمان نیست بلکه جدا و مستقل از آن است. بنابراین گاهی من این تصور را دارم که این سهل انگاری سارا به آن نقطه شکست ولایتناهی ریاضی می‌ماند که بعد و وسعتی ندارد و جایی هم در فضا بر آن متصور نیست.

وقتی جواب دادم که من نیز او را به همین گونه دوست دارم، این من بودم که دروغ می‌گفتم. چرا که من هرگز احساس زمان را از دست نمی‌دهم، در مورد من زمان حال هرگز اینجا و «اینك» نیست. بلکه به نظر من سال گذشته یا هفته آینده است.

او حتی وقتی می‌گفت: «هیچ کس دیگر را به اندازه تو دوست نداشته‌ام» دروغ نمی‌گفت فقط همین، او نیز مانند من استعداد بی حد و حصری در عشق داشت، ضمناً نمی‌توانستم زمان حال را پشت پرده‌ای نهان سازم، فراموشی ازمن ساخته نبود. پس نمی‌توانستم پریشان و نگران نباشم. حتی به هنگام عشق بازی همچون کار آگاهی بودم که در جستجوی مدارك جنایتی است که هنوز وقوع نیافته است و وقتی بعد از چهار سال نامه پارکیس را گشودم هنوز هم این مدارك و دلایل هم چنان

در خاطر من محفوظ و یا بر جا بود تا بیش از پیش بر مرارت و تلخکمی من
نیفزاید .

فصل دوم : نامه این چنین نوشته شده بود،

و آقای عزیز

خوشوقتم به اطلاعاتان برسانم که من و پسر من با مستخدمه منزل
شماره ۱۷ طرح آشنایی ریخته ایم و این امر باعث شده که کارمان با
سرعت بیشتری پیش برود. به طوری که موفق شدم در هر فرصتی به دفترچه
یادداشت خانم مورد نظر که وقت ملاقات خود را با اشخاص در آن ثبت
می کند نظر بیندازم. به علاوه از این پس خواهیم توانست سبد کاغذهای
باطله او را نیز که یادداشت جالب پیوست از آن به دست آمده بازرسی
کنیم. خواهشمندم بعد از خواندن آن را به انضمام نظر خود برای من
برگردانید. خانم مورد نظر از سالها پیش خاطره های روزانه خود را
ثبت می کند، لیکن تا این ساعت کلفت خانه که برای اطمینان بیشتر او
را «دوستم» خواهم نامید نتوانسته است به آن دست یابد. علتش این
است که خانم مذکور آن را جای مطمئنی گذاشته و قفل می کند، از این
نظر احتمالاً زیر کاسه نیم کاسه ای هست. صرف نظر از یادداشت مهمی که
پیوست این نامه می باشد، گویا شخص مورد نظر اغلب از رفتن به محل
ملاقات های خود، سر بازمی زند. با اینکه شخصاً در این نوع امور از
ابراز هر گونه عقیده شخصی یا جانبداری از طرفین مخالف هستم و
عقیده دارم که در این موارد باید حقیقت صرف به نفع طرفین کشف گردد،
با این وصف باید بگویم که این سهل انگاری در رفتن به محل ملاقات که
در دفترچه شخص مورد نظر ثبت گردیده، احتمالاً ممکن است به منظور
گمراه کردن تعقیب کننده باشد.

تنها پیش آمده های دلخراش و دردناک نیست که زجر کشمان
می کند، بلکه وقایع عجیب و مضحک نیز اغلب علم ستیز بر علیه ما
برمی انگیزد که بسی مسخره و زبون کننده است. گاه گاه دلم می خواست
که گزارش های طفره آمیز و غیر مؤثر مستر پارکس را گلوله کرده و

پیش چشم‌پسرك مزاحمش توی گلویش بچپانم. گفتم با کوششی که برای به‌دام انداختن سارا می‌کردم يك دلقك سرك را با تمام مسخره‌بازیهایش وارد زندگی خصوصی‌مان کرده بودم. لیکن به‌چه منظور قصد به‌دام انداختن سارا را داشتم، آیا با این کار می‌خواستم هانری را آزار دهم یا خودم را؟ «زندگی خصوصی» این عبارت مزه تلخ گزارشهای آقای پارکیس را درمذاقم زنده می‌سازد چون او نوشته بود: «با اینکه مدرك زنده‌ای برای اثبات وجود رابطه‌ای خصوصی در خانه شماره ۱۶ سداررود وجود ندارد، با این حال زن موردنظر تمایل شدیدی برای مخفی‌داشتن رفت‌وآمد خود به این خانه نشان می‌داد» البته این مطلب را در گزارش‌های بعدی او خواندم. در گزارش آنروز فقط دریافتم سارا با این که با دندان‌پزشك و خیاط خود قرار قبلی داشته، لیکن به دیدن هیچ کدامشان نرفته و از چنگ تعقیب پارکیس گریخته است. (البته در صورتی که قبول کنیم این قرار ملاقاتها واقعی بوده است) و آن وقت با برگرداندن مدرك تکان‌دهنده مستر پارکیس که با مرکب بنفش روی کاغذ ارزان قیمت نوشته شده بود، خط روشن و خوانای سارا را شناختم. هیچ تصور نمی‌کردم که بعد از دو سال باز خط او را بشناسم.

این کاغذپاره مجاله شده و به پشت گزارش سنجاق شده بود و پارکیس با حرف بزرگ آن را مشخص ساخته و با مداد قرمز زیر آن نوشته بود: «چون ممکن است این برگه بعدها از نظر مراجع قضائی مورد استفاده قرار گیرد، خواهشمند است برای ضمیمه کردن به پرونده برگشت داده شود.» این کاغذپاره از سبد کاغذهای باطله پیدا شده و چین و چروك‌های آن به دقت تمام صاف شده بود. بدون هیچ شکی نامه يك نامه عاشقانه بود، نیازی نیست تا به تو نامه بنویسم یا با تو حرف بزنم، چون پیش از آنکه بتوانم زبان باز کنم همه چیز را می‌دانی. لیکن آدم عاشق گویا نیازمند است که برای بیان دلدادگی خود همان شیوه‌های متعارف و معمول را به کاربرد، شیوه‌هایی که همگان آن را به کار زده‌اند. می‌دانم که دارم عاشق می‌شوم لیکن دلم می‌خواهد که به خاطر تو از همه چیز و از همه کس بکسلم فقط تنها چیزی که مانع می‌شود ترس و عادت است من...» فقط همین بود و این کلمات چشمان مرا از کاسه

درمی آورد. بی اختیار به یاد آمد که من حتی متن آخرین یادداشتهایی را که سارا برایم فرستاده فراموش کرده‌ام. اگر یادداشتهایی که برای من می‌فرستاد حاوی يك چنین اعتراف کاملی در مورد علاقه‌اش می‌بود آنها را محفوظ نگاه نمی‌داشتم؛ وی همیشه از ترس این که نامه‌های او را نگهدارم سعی می‌کرد تا به قول خودش مطلب را در خلال سطور با کنایه بیان کند. لیکن اظهار عشقی که در این نامه خواندم چهارچوب سطرها را شکسته و پا از آن فراتر نهاده بود. این عشق از محصور ماندن در خلال موانع و در قفس سطرها سر باز زده بود. آنگاه يك کلمه از کنایه‌های خودمان را به یاد آوردم. ما در مکاتبات خود کلمه پیاز را به کنایه به جای «هیجان و عشق» به کار می‌بردیم. پیاز به جای عشق مصرف می‌شد و اعمال عاشقانه نیز پیاز لقب می‌گرفت. «دلم می‌خواهد که همه چیز و همه کس را به خاطر تو رها کنم» آنوقت در مقایسه جمله اخیر با «پیاز» کینه‌توزانه اندیشیدم. در آن زمان که من به خیال خود در اوج موفقیت بودم عشق این چنین مسخره توصیف می‌شد و حالا این چنین.

زیر کاغذ پاره نوشتم: «تفسیر ندارد» و آن را توی پاکتی گذاشتم و به نشانی آقای پارکیس فرستادم. لیکن وقتی او اسط شب از خواب بیدار شدم، تمام نامه را از حفظ بودم. و کلمه «رها کردن» به اشکال گونه‌گونی در برابرم ظاهر می‌گشت. روی تخت خواب افتاده بودم لیکن خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. خاطراتم یکی بعد از دیگری مرا از کینه و اشتیاق سرشار کرده و زجر کش می‌ساخت. انبوه گیسوان او که بر کف اتاق پخش شده بود. پله‌ای که جیرجیر می‌کرد، نیز به یاد آمد که يك روز با هم به صحرا رفته بودیم و نهان از دیده دیگران توی گودال میان سبزه‌ها دراز کشیده بودیم، و من روی زمین سخت تلاؤ شب‌نم شفاف را لا به لای گیسوان او می‌دیدم. در آن لحظه که هیجان ولنت به اوج کمال خود رسیده بود، تراکتوری به سنگینی از نزدیکی‌مان عبور کرد و راننده آن حتی سر خود را نیز به طرف ما برنگرداند. راستی چرا کینه قادر به از بین بردن میل و اشتیاق نیست؟ حاضر بودم هر چه داشتم بدهم لیکن خواب به سراغم بیاید. اگر

اطمینان داشتم که با تغییر موقعیت خود آرامش را باز خواهم یافت
حاضر بودم که موقعیت خود را بایک بچه مکتبی عوض کنم. لیکن يك
زمانی برای تغییر وضع خود تلاش کردم و بی نتیجه ماند.

من مرد حسودی هستم. بدون تردید آوردن این کلمات در
این نوشته که خود داستان حسادت‌هاست احمقانه جلوه خواهد کرد.
حسادت هانری، حسادت سارا، و حسادت این مرد ناشناس که پارکیس
با این ناشیگری در تعقیبش بود. اینك با گذشت زمان دیگر حسادتی
نسبت به هانری احساس نمی‌کنم مگر در آن لحظه که خاطرات من
حالتی دلخراش به خود می‌گیرد (چرا که سوگند می‌خورم، اگر ما با
هم ازدواج می‌کردیم با صدافتی که در سارا نهفته بود و با اشتیاقی
که من به‌وی داشتم تمامی عمر در کنار هم خوشبخت می‌زیستیم)، لیکن
حسادتی که نسبت به رقیب خود احساس می‌کردم هنوز به قوت خود
باقی است - رقیب کلمه‌ای است هیجان‌آمیز و به طور دردناکی از
رساندن غرور و اعتمادی که او همیشه از آن برخوردار بود عاجز است.
گاهی چنین به نظر می‌رسد که او حتی به این ادعای من که نقشی در
این ماجرا داشته‌ام وقتی نخواهد گذاشت. از این رو چقدر دلم می‌خواست
تا توجه او را به خود جلب کرده و درگوشش فریاد می‌زدم. «ممکن
نیست که بتوانی مرا ندیده بگیری این منم و بررغم اتفاقاتی که بعداً
ارخ داد در آن هنگام سارا دوستم می‌داشت.»

من و سارا درباره حسادت مباحثات درازی داشتیم. من حسود
بودم حتی درباره گذشته‌اش که او با صداقت از آن حرف می‌زد تا حدی
که در جریان این گفتگوها دانستم که در گذشته او ماجرای مهمی
نبوده (احتمالاً به جز این اشتیاق ناخود آگاه که اوج لذتی را که
متأسفانه هانری از برآورده ساختن آن عاجز بوده است در جای دیگر
جستجو کند). او همانطور که در مورد هانری وفادار بود نسبت به
عشاق خود نیز وفاداری نشان می‌داد، لیکن این مطلب به جای اینکه
مایه امیدواری و قوت قلب من باشد، (چون بدون شك او در مورد
من نیز همان صداقت و وفاداری را پیشه می‌ساخت) خشمگینم می‌کرد.
وی مدت زمانی این خشم مرا به باد تمسخر می‌گرفت چون در حقیقی

بودن آن تردید داشت، بدان گونه که نسبت به زیبا بودن خود نیز به دیدن تردید می‌نگریست، و به همین کیفیت وقتی می‌دیدم که او از حسادت نسبت به گذشته یا آینده احتمالی من سرباز می‌زند سخت از کوره در می‌رفتم. تصور اینکه عشق شکل دیگری جز آنچه من احساس می‌کردم داشته باشد برایم غیر ممکن بود. من عشق را در چهار چوب حسادت خود می‌سنجیدم و طبعاً آنچه در این چهار چوب دستگیر می‌شد این بود که دوستم ندارد.

تمام گفتگوهای استثنایی به همین کیفیت در می‌آمد و من در این باره يك مثال بیشتر نخواهم آورد، چرا که در آن مورد گفتگوی ما با اتفاقی خاتمه یافت.. اتفاق عملی پوچ و بیهوده که به هیچ راهی منتهی نشد، جز به شك و عدم اطمینان، شکی که هر وقت شروع به نوشتن می‌کنم در وجودم قوت می‌گیرد، و آنوقت این اندیشه در من مزه مزه می‌یابد که بر رغم تمام تصورات شاید حق با او بوده و من در اشتباه بوده‌ام.

یادم است که باخشم به او گفتم ،
- علت طرز فکری که توداری این است که همان خلق و خوی بی‌اعتنا و سرد هنوز در تو باقی است. يك زن سرده‌رگز حسود نیست. تو هنوز به سطح تأثرات آدمهای معمولی نرسیده‌ای .
من از این خشمناك بودم که او به هیچ وجه در مقام دفاع از آنچه به او نسبت داده بودم بر نیامد و گفت ،
- شاید حق با تو باشد، باز تکرار می‌کنم من می‌خواهم که تو خوشبخت باشی. من حتی از تصور عدم خوشبختی تو بیزارم . همه چیز برای من یکسان است به شرطی که ترا خوشبخت و سعادتمند گرداند .

- تو دنبال عذر و بهانه می‌گرددی و این کلاماً روشن است تو ادعا می‌کنی که از هم‌خواه شدن من بازنی دیگر ناراحت نمی‌شوی، چون در آن صورت خود را نیز آزاد حس می‌کنی و می‌توانی همین کار را هر وقت که مایل بودی انجام بدهی .

- این مطلب دیگری است. من فقط می‌خواهم که تو خوشبخت

باشی، همین.

— حتی حاضری راه را برای من هموار کنی؟
— شاید.

بدترین احساسی که آدمهای عاشق دارند عدم اطمینان است. بنا بر این بی پایه ترین ازدواج‌ها که کمالاً از عشق خالی باشد آسایش بخشتر به نظر می‌آید. عدم اطمینان مفهوم هر چیزی را دگرگون ساخته و اعتماد را مسموم می‌سازد. در شهر محاصره شده‌ای که به آخرین رمق خود رسیده باشد هر نگهبان زورمند نابکار و خائنی خطرناک است. من حتی پیش از آنکه پارکیس را بشناسم سعی می‌کردم رفتار و اعمال سارا را جاسوسی کنم. چندین بار دروغهای بی‌اهمیتی را که می‌گفت، به رخ کشیدم. علت این دروغ‌ها فقط از ترس بود که من در وی ایجاد می‌کردم. زیرا کوچکترین نفرتی که از او می‌دیدم بزرگ می‌کردم تا آن را جنایتی جلوه‌گر کنم. از هر گفته صادقانه‌اش مفهومی نهانی بیرون می‌کشیدم چرا که برای من این فکر که ممکن است بانوک انگشتان خود مرد دیگری را لمس کند غیر قابل تحمل بود و نیز هیچ وقت از وحشت این تصورات آسایش نداشتم و در ساده‌ترین حرکات دستانش سهولت و سهل انگاری می‌دیدم. با منطقی توجیه ناپذیر می‌پرسید:

— مگر تو نمی‌خواهی که من به جای اینکه اندوهگین باشم خوشبخت زندگی کنم؟

— اگر قرار باشد که توبه دیگری تعلق داشته باشی ترجیح می‌دهم که بمیرم یا مرگ ترا ببینم، و این ابداً تعجب‌آور نیست. حال آن کسانی که به طور طبیعی عاشق‌اند و از ته دل کسی را دوست دارند این چنین است. از هر کسی که بپرسی همین جواب را به تو خواهد داد، البته آنها که واقعاً عاشق‌اند ...

بعد برای اتمام حجت می‌گفتم، همه کسانی که عاشق‌اند حسود

نیز هستند.

او در خانه من بود و ما تنها بودیم. آمده بودیم تا در غروب آن روز بهاری عشق بازی کنیم. در آن ساعت هیچ خطری تهدیدمان

نمی‌کرد. برای اولین بار چند ساعت وقت داشتیم، لیکن من آن‌چنان وقت و موقعیت راتباه کردم که دیگر عشقی باقی نماند تا به آن بپردازیم. سارا روی تخت‌خواب نشسته و به من می‌گفت :

- قصد ناراحت کردن ترا نداشتم، مرا ببخش، بدون شك حق باتوست. ولی من نمی‌خواستم راحتش بگذارم. از او متنفر بودم چون دلم می‌خواست بیندیشم که دوستم ندارد. دلم می‌خواست دل و روح خود را از تسلط وی آزاد کنم. امروز از خود می‌پرسم اگر او دوستم میداشت یا برعکس علاقه‌ای نسبت به من احساس نمی‌کرد در هر حال چه ادعایی می‌توانستم از وی داشته باشم؟ او نزدیک يك سال به من وفادار مانده و لذت سرشاری به من ارزانی داشته بود، به علاوه تنگ خلیج‌های مرا با گشاده‌روئی تحمل کرده بود، لیکن من در برابر این گذشت‌ها جز اندك لذتی زودگذر به او چه داده بودم؟ من با بصیرت کامل خود را وارد این ماجرا کرده بودم و می‌دانستم که روزی خواه ناخواه همه چیز به نقطه پایان خود خواهد رسید، لیکن با این وصف هر وقت این عدم اطمینان و دورنمای آینده خالی از امید همچون جنونی مالیخولیائی بر من حمله‌ور می‌شد، سارا را عذاب می‌دادم و به ستوهش می‌آوردم. گفתי می‌خواستم این آینده را جادو کنم و آن را بلافاصله مانند مهمانی ناخوانده بر آستانه در پدیدار گردانم، عشق و بیم و تشویشم مانند وجدان عمل می‌کرد. اگر ما به گناه معتقد بودیم در آن صورت شاید رفتارمان طور دیگری می‌شد. گفتم :

- ولی در مورد هانری اگر با زن دیگری رابطه می‌داشت به او حسادت می‌بردید.

- آه، نه، این غیر ممکن و احمقانه است.

- اگر می‌دیدید که زندگی خانوادگی‌تان در خطر است...
با خستگی پراندوهی گفت :

- نه، زندگی خانوادگی ما ممکن نیست که به خطر بیفتد.

من که گفته‌های او را توهینی نسبت به خود تلقی کرده بودم از اتاق بیرون رفتم. از پله‌ها پایین آمدم و به خیابان شتافتم. پیش خود بازی در می‌آوردم. از خود می‌پرسیدم: آیا آخر کار فرا رسیده؟

دیگر بیهوده است که به سوی او برگردم . اگر از دست وی رهایی می‌یافتم می‌توانستم در گوشه‌ای زندگی بادوام و پر صمیمیتی برای خود دست و پا کنم ؛ شاید در آن صورت زندگی بدون حسادت برایم امکان پذیر می‌شد چرا که بیش از اندازه پای بند عشق نمی‌شدم ، در آن صورت تشویشها و دلوایسیهایم پایان می‌گرفت . بدین ترتیب کینه‌ای که در وجودم بود و ترحم بیکرانی که نسبت به خود داشتم ، همچون دو دیوانه بی‌محافظ بازو به بازوی هم داده در خیابان آله ، که تاریکی اندك اندك آن را در برمی‌گرفت همگام شده بودند .

در ابتدا گفته‌ام که این داستان ماجرای کینه و نفرت است . لیکن هنوز به آن ایمان پیدا نکرده‌ام . شاید کینه من نیز مانند دلدادگی‌ام چندان اقناع‌کننده نیست . لحظه‌ای، پیش سراز صفحه‌ای که در حال نگارش آن بودم بلند کردم و چهره خود را در آینه‌ای که نزدیک میز کارم قرار گرفته نگریستم ، آنوقت اندیشیدم . به راستی تصویر کینه در این قیافه پنهان است ، زیرا حالت چهره من قیافه‌ای را به یاد می‌آورد که همه ما در دوران کودکی آنرا دیده‌ایم ، تصویری که نگاه آن در ویرترین مغازه‌ها با نگاهمان تلاقی می‌کند و خطوط آن بابخار نفسمان نامشخص می‌شود ، آنوقت ما باچه مسرتی اشیاء درخشان و دست‌نیافتنی داخل ویرترین را تماشا می‌کنیم .

فکر می‌کنم در ماه مه ۱۹۴۰ بود که این کشمکش بالا گرفت . جنگ از خیلی جهات به ما کومك کرده بود و من تنها از این نقطه نظر به جنگ توجه داشتم ، و آن را شريك جرمی نامطمئن و نامطلوب برای پیوند عاشقانه خود می‌دانستم . (اینجا به عمد کلمه سوزان « پیوند » را بکار می‌برم چون این کلمه ابتدا و انتهای را به یاد آدم می‌اندازد) تصور می‌کنم که در آن زمان آلمانی‌ها کشور هلند را اشغال کرده بودند . بهار بوی نامطبوع و ماتم‌زده اشیاء محکوم به نیستی را همه جا پخش می‌کرد . لیکن برای من جز دو واقعیت چیز دیگری اهمیت نداشت . هانری به وزارتخانه دیگری منتقل شده بود و در وزارت امنیت داخلی کار می‌کرد و شبها دیر به منزل برمی‌گشت . صاحبخانه من نیز از ترس بمباران هوایی به زیرزمین نقل مکان

کرده بود ، و دیگر از پشت نرده ها در کمین زنان نمی نشست. زندگی خود من به علت نقص عضو، که داشتم تغییری نیافته بود (به علت حادثه ای که در دوران کودکی برایم اتفاق افتاده يك پای من اندکی کوتاهتر از پای دیگر است) فقط وقتی بمباران های هوایی شروع شد لازم دیدم که به نیروی مقاومت ملی ملحق بشوم لیکن در آن موقع آن چنان می زیستم که گفتم من و جنگ هیچ حسابی باهم نداریم. آن شب نیز موقع رسیدن به پیکادیلی لبریز از کینه و سوءظن بودم. بیش از هر کس دیگری دلم می خواست سارا را بیازارم و روی تخت خوابی که عادت داشتم با سارا در آن هم آغوش بشوم بازنی دیگر هم بستر شوم، گفتم دریافته بودم که تنها وسیله آزردهای زجر کش کردن خودم است. در این قسمت خیابان ها تاریک و آرام بود. تشخیص قیافه زنان که کنار در خانه ها ایستاده بودند امکان نداشت. نور چراغ دستی را به صورت خود می انداختند و بدین وسیله مردها را به نزدیکی تشویق می کردند. در طول خیابان ساکویل چراغ دستی ها مرتب روشن و خاموش می شد. ناگاه از خودم پرسیدم. سارا در این ساعت چه می کند؟ به خانه خود برگشته یا به امید بازگشت من بی حرکت نشسته و در انتظار است ؟ زنی نور چراغ دستی خود را به طرف من انداخت و گفت. « عزیز، خانه من می آیی؟ » به اشاره گفتم نه و به راه خود ادامه دادم. اندکی دورتر زنی جوان بامردی صحبت می کرد. وقتی نور چراغ را برای نشان دادن به مرد بر صورتش انداخت حالت جوان و شادابی در آن دیدم. گندمگون و بشاش بود و هنوز کاملاً هرزه نشده بود، به پرنده ای می ماند که هنوز محبوس بودن خود را دریافته است. به سوی آنان رفتم و مرد وقتی مرا دید دور شد. گفتم ،

— می خواهید گیلای باهم بزنیم؟

— بعد با من خواهید آمد؟

— بله .

— پس حرفی نیست، به شرطی که زودتر تمام شود .

به میخانه ای که تدهیابان قرار داشت رفتیم. دو گیلای و یسکی سفارش دادم. لیکن وقتی در حال نوشیدن مشروب خود بود قادر نبودم

که قیافه اش را ببینم . چون قیافه سارا چهره او را از من مخفی می-
داشت. از سارا جوان تر بود و بدون شك بیش از ۱۹ سال نداشت حتی
زیباتر نیز بود، می شد ادعا کرد که کمتر از وی فاسد شده است، شاید
از این نظر که چیزی نداشت تا خطر فاسد شدن داشته باشد. دریافتم که
دیگر تمایلی نسبت به وی ندارم، هم چنان که به مصاحبت گربه یا يك
سگ نیز تمایلی نداشتم. برایم تعریف کرد که در آن نزدیکی ها
آپارتمان كوچك و قشنگی در طبقه بالا دارد، بعد بهای کرایه خانه،
من و سال و محل تولدش را به من گفت. نیز اضافه کرد يك سالی است
که در کافه ای کار می کند. بعد گفت با هر مردی هم خوابه نمی شود. لیکن
به محض دیدن من فهمیده که آدم با تربیتی هستم. و اضافه کرد که يك
قناری نیز در خانه اش دارد و آردا به نام هدیه کننده اش جونز صدا
می زند و از اینکه ارزن در لندن مشکل گیر می آمد شکوه داشت .
فکر کردم . اگر سارا هنوز در خانه من باشد می توانم برایش تلفن
کنم .

آنوقت دخترك پرسید آیا در خانه باغچه دارم و اگر داشته
باشم ممکن است که به فکر قناری او هم باشم؟
بعد افزود،

— این سؤال ناراحتان نمی کند؟

هنگام نوشیدن ویسکی می اندیشیدم که به چه جهت اشتیاق تصاحب
او را ندارم. گفتم دوران بحرانی بلوغ را پشت سر گذاشته و یکبار
به من تکامل رسیده بودم. هیجان و علاقه ای که نسبت به سارا داشتم
احساس لذت را برای همیشه در من کشته بود. از آن پس دیگر امکان
نداشت که بتوانم بدون عشق از زن دیگری لذت ببرم.

با این حال بدون شك آنچه مرا از آله تا این میخانه کشانده
بود عشق نبود، در تمام طول راه به خود گفته بودم آنچه مرا به این
مکان کشانیده جز کینه چیز دیگر نیست و اینك نیز که در حال نگارش
داستان سارا هستم و تمام تلاش خود را برای رهایی یافتن از چنگ
وی بکار می برم باز این مطلب را تکرار می کنم چرا که همیشه به خود
تلقین کرده ام که اگر او دستخوش نابودی می گشت آنوقت می توانستم

فراموشی کنم .

دخترک را کنار گیلان و یسکی اش رها کردم . يك اسكناس يك لیوری هم برای تسلی خاطرش و برای آنکه غرورش جریحه دار نشود کنارش نهادم و از میخانه خارج شدم. در خیابان نیوبرلینگتون^۱ به طرف اتاقك تلفن رفتم. چراغ دستی با خود نداشتم، مجبور شدم چند بار کبریت بکشم تا تمام شماره را بگیرم. آنوقت صدای زنگ را شنیدم و شکل تلفن خانه ام که روی میزم بود در نظرم مجسم شد، حتی می دانستم که اگر سارا روی تخت خواب دراز کشیده باشد چند قدم باید برای برداشتن گوشی راه برود، با این حال مدت نیم دقیقه زنگ تلفن در اتاق خالی به صدای خود ادامه داد، آخر سر به خانه اش تلفن کردم و کلفت شان گفت که خانم هنوز برنگشته است. من او را در حال عبور از خیابان بلاک اوت^۲ پیش خود مجسم می کردم، در آن هنگام عبور از این ناحیه خالی از خطر نبود. به ساعت خود نگریستم و فکر کردم اگر این رفتار ابلهانه از من سر نمی زد هنوز سه ساعت دیگر می توانستم تنها باشم. تك و تنها به خانه برگشتم، سعی کردم تا کتابی بخوانم ولی در تمام مدت گوش من در کمین شنیدن صدای زنگ تلفن بود که هرگز به صدا در نیامد. غرورم اجازه نداد تا دوباره به خانه شان تلفن کنم. آخر سر تصمیم گرفتم بخوابم، دو برابر تعداد معمول قرص خواب آور خوردم به طوری که صبح فردا اولین چیزی که حواس مرا سر جای خود آورد صدای سارا از گوشی تلفن بود، او طوری با من حرف می زد که گفתי هیچ اتفاقی نیفتاده است، تا آن لحظه که گوشی را روی تلفن نهادم آرامش کامل یافته بودم، لیکن به محض قطع ارتباط اهریمنی که در درونم خانه داشت زمزمه کرد که «از دست دادن این سه ساعت هیچ اهمیتی برای او نداشته است». راستی مردمی که از اعتقاد به شیطان روگردانند چگونه می توانند وجود غیر محتمل خدا را باور داشته باشند؟ من به وضوح احساس می کنم که چگونه این اهریمن در امان نمی ماند. و قبلا زمینه مشاجرات ما را پیش از درگیر شدن آن آماده می ساخت و بر آن دامن می زد . او

1. New Berlington street

2. Blackout

بیش از آنچه دشمن سارا باشد دشمن عشق بود. آیا همین امر دلیل محکمی بر وجود ابلیس نیست؟ به نظر من اگر خدائی مهربان وجود می داشت ابلیس بر آن می شد تا هر بارقه عشق و محبتی را که از عشق الهی مایه گرفته است هر قدر هم که ناچیز و حقیر باشد ویران سازد. آیا اواز گسترش عادت دوست داشتن در وجود ما به وحشت نمی افتاد و سعی نمی کرد تا با نیرنگ ما را دشمن یکدیگر سازد و بدین وسیله عشق را به نابودی بکشانند؟ اگر خدائی وجود دارد که جنبش و اعمال ما به اراده اوست و برگزیدگان خویش را از میان زبده ترین ما برمیگزیند، شاید ابلیس نیز وجود دارد که هوا و هوس دیگری دارد، شاید در این اندیشه است تا همچو من آدمی را تهییج کند که به دیدن بی نوائی چون پارکیس بروم. و اینها همان برگزیدگان ابلیس اند که همگی از تعصبی دست دوم برخوردارند و آماده اند هر کجا عشقی سراغ کردند نابود و منهدم سازند.

فصل سوم : چرا که در عرض حال پارکیس آشکارا شور و هیجان شیطنت باری یافتم . او آخر سر رد پای عشق را بو کشیده و از آن پس همراه پسرکش مانند یک سگ شکاری به دنبال آن بود . پارکیس مکانی را که سارا قسمت اعظم وقت خود را در آن می گذرانید کشف کرده و مهمتر از همه اینک اطمینان داشت که این ملاقاتها مخفیانه صورت می گیرد . بالاخره می بایست اذعان کنم که پارکیس کار آگاه ماهری از آب در آمده بود . او به کومک پسر خود ترتیب کار را چنان داده بود تا در آن هنگام که «زن مورد نظر» به طرف خانه شماره ۱۶ رهسپار می شد، کلفت خانه را تا خیابان سداررود جلو خانه بکشاند ، سارا به دیدن کلفت خود که روز مرخصی اش بود ایستاده و کمی با او حرف زده بود و در این هنگام دخترک پارکیس کوچولو را به وی معرفی کرده بود. سارا آخر سر به راه خود ادامه داده و از گوشه خیابان بعدی که پارکیس در آن کمین داشت دوباره به سوی خانه شماره ۱۶ برگشته بود. پارکیس او را می دید که چند قدمی راه رفته سپس به عقب برمی گردد . وقتی اطمینان یافت که کلفت و پارکیس

کوچولو دور شده اند، زنگ در خانه شماره ۱۶ را به صدا در آورد آنگاه پارکیس برای یافتن نام ساکن خانه مذکور دست به کار شد. این کار زیاد آسان نبود، زیرا خانه از چند آپارتمان تشکیل می شد و دانستن این مطلب که سارا کدام يك از دگمه ها را فشار داده است غیر ممکن به نظر می رسید. پارکیس به من وعده می داد که تا چند روز دیگر گزارش قاطع و جامعی برایم خواهد فرستاد. بار دیگر که سارا به قصد خانه ۱۶ به راه می افتاد کافی بود که پارکیس پیش از او به در خانه مذکور می رفت و کمی گرد به هر سه زنگ که روی در بود می مالید.

«شکی نیست که ما جز یادداشت «آ»، مدرک دیگری که دلیل بر سوء رفتار «شخص مورد نظر» باشد در دست نداریم. اگر با اطمینانی که به گزارشهای خود داریم این مدرک برای تعقیب قضائی ضروری بنظر برسد شاید لازم باشد هر وقت زن مورد نظر در آن خانه بسر می برد، به فاصله ای کوتاه پشت سروی وارد آپارتمان شویم، در آن هنگام به وجود شاهد دیگری نیز نیاز خواهد بود که بتواند هویت زن مذکور را در دادگاه تأیید کند. غافلگیر کردن زن در حین انجام کار لازم به نظر نمی رسد، چین و چروک لباس ها و اندکی آشفتگی جهت ثبوت قضیه برای اعضای دادگاه کافی خواهد بود.»

کینه به میل جنسی شباهت زیادی دارد. آن نیز لحظات بحرانی و لحظات آرامش مخصوص خود را دارد. موقع خواندن گزارش پارکیس حق داشتم که نسبت به سارا احساس دلسوزی کنم. می گفتم: «بیچاره سارا، در آن لحظه به مرحله لرز کینه خود رسیده و ارضا شده بودم و از اینکه او را مانند شکاری سرگشته تا آخرین نفس دنبال می کردند حق داشتم که نسبت به وی احساس همدردی کنم و دلم برایش بسوزد. او جنایتی مرتکب نشده بود فقط يك موجود دیگر را دوست می داشت و حال آنکه پارکیس و پسرک اش مانند ابلیس در کمین کوچکترین حرکات وی بودند، با کلفت خانه اش رویهم می ریختند، روی دگمه زنگ ها کرد می مالیدند و قصد داشتند یگانه آرامشی را که در آن زمان به او روی آورده بود با شدت تمام درهم بریزند، در آن زمان تقریباً قصد داشتم که این گزارشها را پاره کرده و به جاسوس دستور دهم که راحتش بگذارد. اگر در

انجمن ادبی کوچکی که عضو آن بودم عکس هانری را که روزنامه تاتلر^۱ آن را چاپ کرده بود نمی دیدم این کار را انجام می دادم . لیکن هانری «موفق» و کامیاب به پاس خدماتی که برای وزارت خانه اش کرده بود روز تولد شاه جزو C.B.E شده و او را به سمت ریاست شورای سلطنتی انتخاب کرده بودند . این عکس در یک شب نشینی باشکوه که برای معرفی فیلم انگلیسی «آخرین سوت کشتی» برگزار شده بود گرفته شده بود . هانری رنگ پریده به نظر می رسید و چشمانش در زیر نور شیری رنگ خیره مانده بود و دست در بازوی زنش انداخته بود . و سارا برای اینکه نور چشمانش را نیازارد سر به زیر انداخته بود، لیکن من این گیسوان انبوه و پرچین و شکن را که انگشتان را در کش و قوس خود گرفتار می ساخت بایک نظر می شناختم . یکبار ه این میل در من پدید آمد که برای نوازش گیسوان او دست پیش ببرم و این گنج نهران را بادست لمس کنم . دلم می خواست اینک در کنارم دراز کشیده بود و من وقتی سر برمی گرداندم می دیدمش و با او حرف می زدم ، با شدت تمام آرزوی شنیدن بوی تن او را می کردم ، و در یک چنین موقعی هانری در برابر من بود ، او در پیش خبرنگاران عکاس قیافه از خود راضی و مغرور یک رئیس کابینه را به خود گرفته بود .

روی یک پوست شکار که سروالتربزان در سال ۱۸۹۸ به کانون هدیه کرده بودند نشستم و به هانری نوشتم که باید مطلب مهمی را با وی در میان بگذارم ، بعد از او دعوت کردم که در این هفته هر موقع که فرصت داشت نهار را با من صرف کند . مانند همیشه خیلی زود به من تلفن کرد و گفت که برعکس می باید مهمان او باشم ، او هیچ وقت نمی خواست که زیر بار منت دیگران برود و از این جهت آدم بینظیری بود . عذری را که آورد به یاد ندارم ، لیکن می دانم که از این موضوع خشمگینم نیافت . تصور می کنم بهانه اش این بود که واقعا نمی خواست دعوت و هدیه دیگران را هر چند یک غذای ساده باشد بپذیرد و حال آنکه فکرش را نکرده بود که من چه هدیه ای برایش در نظر گرفته بودم . او شب را بر گزیده بود و آن روز انجمن ما تقریباً خلوت می شد . روزنامه نگاران جراید شب

1. Tatler

مطلبی گیر نمی آورند . بازرسان مکتب به منزل خود در بروملی^۱ استریتنام^۲ بر می گردند و نیز نمی دانم آن روز بر سر اعضای هیئت روحانیون چه می آید ، شاید آنان برای تهیه موعظه در خانه می مانند . اما در مورد نویسنده ها (که کانون به خاطر آنان بنیانگذاری شده بود) فقط عکسهایشان به دیوار آویزان بود . کانوندویل^۳ چارلز کارویس^۴ استانلی ویمن^۵ نات گولد^۶ و آنهایی که هنوز زنده بودند از شماره انگشتان دست تجاوز نمی کردند . من همیشه خود را در این کانون آسوده احساس می کردم چون احتمال خیلی کمی داشت که آنجا با نویسنده دیگری روبرو شوم .

خوب به یاد دارم که هانری استیک وین سفارش داد و این بی اطلاعی و سادگی او را می رسانید . به نظر من اصلاً نمی دانست که چه چیزی سفارش داده و انتظار غذائی شبیه شنیسل را داشت . اینک که اجباراً در محیط ناشناسی قدم گذاشته بود بسیار ناراحت بود به طوری که قدرت انتقاد نیز از وی سلب شده بود . با این حال آخر سر موفق شد که قهرمانانه این معجون سرخرنگ و اسفنجی را فروبرد . و وقتی دیدم که در آخر غذا کابینه پودینگ^۷ سفارش می دهد سعی نکردم که او را از خبطی که می کند آگاه گردانم .

در جریان این غذای منفور و بدمنظر (مجمع آن روز خیلی شلوغ بود) با احتیاط تمام سعی کردیم تا هیچ گفتگوئی نکنیم . هانری سعی خود را به کار بست تا کارهای شورای سلطنتی را که گزارشهای آن هر روز در روزنامه ها چاپ می شد ، جزو اسرار دولتی قلمداد کند . بعد برای صرف قهوه به سالن رفتیم و آنجا تک و تنها در کنار آتش میان صندلی های سیاه و خالی نشستیم . فکر می کنم شاخ حیوانات که دیوارها

۱ . Bromley ۲ . Streatnam

۳ . Canondeyle ۴ . Charls Carvice

۵ . Stanely Weyman ۶ . Notgould

۷ . غذائی است بسیار دیر هضم و سنگین که از آرد و شیر و کشمش تهیه می شود .

را با آن تزئین کرده بودند برای هردوما مناسب ترین منظره ها بود .
من درحالی که پاهای خود را روی سکوی جلوبخاری می گذاشتم هانری
را در گوشه ای که نشسته بود گیر انداختم و پرسیدم :

— حال سارا چطور است ؟

او به طور طفره آمیزی جواب داد :

— بد نیست .

بعد با ملاحظه و وسواس تمام شراب پورتورا چشید . به نظرم
هنوز خاطره استیک را فراموش نکرده بود .

— باز همچنان نگرانید ؟

— نگران ؟

— آه، بله شما خیلی نگران بودید. خودتان به من گفتید .

— به یاد من نمی آید او تقریباً حالش خوب است .

او همچنان جمله بی معنی خود را تکرار می کرد . گفتم من به
سلامت زنش اشاره کرده بودم .

— بالاخره با این کار آگاه خصوصی مشورت کردید ؟

— من امیدوار بودم که شما این مطلب را فراموش کرده اید .

آنها روز خیلی خسته بودم ، سروسامان دادن به این شورای سلطنتی واقعاً
مرا از پا انداخته بود .

— یادتان هست که پیشنهاد کردم من به جای شما به دیدن

کار آگاه خصوصی بروم ؟

— در آن لحظه بفونشک ما هردو ناراحت بودیم .

او به دقت به نشانه های شکار خیره شده بود و کوششی که برای

خواندن نام هدیه کننده آن می کرد باعث می شد که چشمهایش را جمع
کند .

بعد با حالتی احمقانه گفت :

— به نظرم شما مجموعه ای از این کلمه ها دارید .

ولی من به این سادگی رهائش نمی کردم .

— چند روز پیش من به سراغ وی رفتم .

— بندریکس شما چنین حقی نداشتید .

— تمام مخارج آنرا خودم پرداخت می‌کنم .
 — این کار يك گستاخی دوزخی می‌خواهد .
 به پا خاست لیکن در گوشه‌ای محبوس‌اش کرده بودم که
 نمی‌توانست بدون خشونت از آن دربرود و خشونت و شدت عمل نیز در
 طبیعت هانری نیست . گفتم :

— شما از اثبات بی‌گناهی وی خوشحال نخواهید شد ؛
 — چیزی نیست تا به اثبات برسد . حالا دیگر بگذارید از این
 جابروم .

— به نظرم بهتر است شما این گزارشها را بخوانید .
 — به هیچ وجه قصد چنین کاری را ندارم .
 — در این صورت تصور می‌کنم که باید قسمتی را که مربوط به
 ملاقاتهای مخفیانه زنتان است برایتان بخوانم . من نامه عاشقانه او
 را هم به کار آگاه پس‌داده‌ام تا در پرونده بایگانی‌اش کنند .
 این بار تصور کردم که می‌خواهد به من حمله کند . اگر چنین
 کاری می‌کرد، با چه لذتی جواب ضربات او را که سارامنت چندین سال
 به شیوه مخصوص خود به او وفادار مانده بود می‌دادم . لیکن در همان
 لحظه منشی انجمن وارد اتاق شد . او مردی بود باریش دراز و خاکستری
 رنگ جلیقه‌اش پر از لکه‌های خوراکی بود و حالت شمرای دوران
 ویکتوریا را به خود می‌داد . او خاطره‌هایی کوتاه و غم انگیز درباره
 سگهایی که می‌شناخت می‌نوشت (فیدو، همیشه فیدو) او در سال ۱۹۱۲
 موفقیت زیادی کسب کرده بود.)

گفت :

— آه بندریکس ، خیلی وقت است که شما را اینجانب ندیده‌ام .
 به هانری معرفی‌اش کردم و او مانند شاگرد سلمانیها گفت ،
 — من هر روز گزارشها را می‌خوانم .
 — کدام گزارشها .

وقتی کلمه گزارشها از دهان مرد بیرون آمد به نظرم برای بار
 اول توجه هانری به چیزی غیر از کار و شغلی که داشت معطوف شد .
 — گزارشهای شورای سلطنتی .

وقتی آن مرد در رفت هانری گفت ،
– حالا ممکن است این گزارش‌ها را به‌من بدهید و خلاصم کنید؟
به نظرم چنین آمد که حضور منشی فرصتی به‌او داده تا تصمیم
خود را بگیرد .

آخرین گزارش را به دست وی دادم و او بدون يك لحظه تردید
آن را توی بخاری انداخت و با انبر توی آتش جابه جایش کرد، در این حال
نتوانستم از این فکر خودداری کنم که این حرکت شایسته‌ای بود . پرسیدم ،
– حالا چه خواهید کرد ؟

– هیچ .
– ولی با این عمل حقایق را از میان برنداشته‌اید .
– حقایق بروند و به درك واصل شوند .
تا آن هنگام شنیدن چنین جمله‌ها از زبان هانری برای من
سابقه نداشت .

– هر وقت بخواهید می‌توانم رو نوشت دیگری از آن برایتان
تهیه کنم .

– حالا می‌گذارید از این جا بروم ؟
ابلیس کار خود را به پایان رسانده و ساعت مرز کینه فرا
رسیده بود . احساس می‌کردم که وجودم از زهرابه کین خالی شده است .
پاهایم را از پیش بخاری برداشتم و گذاشتم تا هانری برود ، او بلافاصله
انجمن را ترك گفت و کلاه خود را جا گذاشت . همان کلاه پرا بهت سیاه
رنگ که در خیابان آله در حالی که باران از آن جاری بود دیده بودم .
در آن موقع گفتم این واقعه چندین قرن پیش اتفاق افتاده بود در حالی
که بیش از چند هفته از آن نمی‌گذشت .

فصل چهارم : امیدوار بودم که به او برسم یا لااقل در چشم انداز
وسیع وایت‌هال^۱ بینمش . کلاه را بر داشتم و به دنبالش راه افتادم ،

1. White Hall

لیکن ناپدید شده بود. در عصر ما وقت چیز وحشتناکی است. آدم همیشه يك مقدار وقت زیادی دارد که نمی‌داند چگونه حرامش کند. نزدیک متروشارنیک کراس به ویتترین مغازه کوچکی نظر دوختم و اندیشیدم، شاید در همین لحظه سارا انگشت روی زنگ خانه سدار رود که پودر روی آن مالیده‌اند گذاشته است. پارکیس سرپیچ کشیک اورا می‌کشید. اگر می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم، می‌گذاشتم تا در آن شب بارانی که چشمان هانری از اثر آب باران کور شده بود از کنارم عبور کند. لیکن اندك اندك گرفتار این تردید می‌گردم که چگونه اعمال من می‌تواند جریان حوادث را دگرگون سازد، من و هانری هر کدام به شیوه‌ای با هم متحد شده‌ایم لیکن از این اتحاد در برابر دریائی که پیوسته در حال طغیان است چه ساخته است؟ از خیابان گذشتم و از برابر چرخدستیهای میوه فروش‌ها رد شدم، و وارد باغ ویکتوریا گشتم. عده‌ای روی نیمکت‌ها نشسته بودند. آن وقت زیر آسمان خاکستری که در آن ابرها بازیچه تند باد گشته بود، هانری را دیدم، لیکن لحظه‌ای طول کشید تا او را شناختم. توی خیابان با آن سر بی‌کلاه با سایر مردمان تهی دست بی‌نام و نشان که از محله‌های دور آمده بودند هم‌تراز به نظر می‌رسید، درست مانند این پیرمردی که برای گنجشکان دانه می‌ریخت، یا زنی که بسته‌ای را به دست داشت. هانری سربه زیر انداخته و چشمهایش را بر روی کفش‌هایش دوخته بود. مدت‌ها بود که من فقط نسبت به خودم احساس ترحم می‌کردم، تنها به خودم، به‌طوری که در آن لحظه از ترحمی که نسبت به دشمن خودم احساس کردم به حیرت افتادم. کلاه را به آرامی کنارش نهادم و اگر سربلند نمی‌کرد و من چشمان اشك آلودش را نمی‌دیدم از آن‌جا می‌رفتم. بدون شك او در دنیائی دور و دراز سیر کرده بود. اشکها به دنیائی تعلق دارند که از دنیای شوراهای دولتی و اداری کلاملا متفاوت است. گفتم،

— من از شما پوزش می‌خواهم هانری.

راستی ما آدمها با چه سهولتی می‌خواهیم از احساس مجرمیت بگریزیم، می‌خواهیم فقط با احساس ندامت خطائی را که مرتکب

شده ایم بشوئیم. هانری بالحنی آمرانه که زاده تأثر و تألم خاطراست دستور داد که بنشینم و من اطاعت کردم. بعد افزود،
— من حقیقت را دریافتم. شما با او پیوند داشتید، اینطور نیست بندریکسی؟

— منظورتان چیست؟
— فقط به این وسیله می توان عملی را که از شما سرزده توجیه کرد.

— منظور شما را هیچ نمی فهمم.
— تنها عذری که برای انجام چنین کاری دارید جز این نمی تواند باشد. شاید خودتان هم ندانید آنچه که از شما سرزده فوق العاده وحشتناک و زشت بوده است. در حین صحبت کلاه خود را برگردانده و به نشان سازنده آن خیره شده بود.
— بندریکس، شما حتماً همیشه فکر کرده اید که من احمقی تمام عیارم و به این دلیل تاکنون به روابط شما پی نبرده ام. برای چه او تاکنون مرا ترك نگفته است؟

راستی من می بایست او را در مورد شخصیت و موقعیت زن خودش تعلیم می دادم؛ زهرا به کینه باز در وجودم به گردش در آمده و داشت کار گرمی شد.

— شما در آمدی مطمئن و شغل قابل توجهی دارید به علاوه وجود شما برای او عادت شده است. شما منبع اطمینان و آرامش خاطر او هستید.

او خیلی جدی و به دقت تمام به حرفهای من گوش می داد، گفتم من با ادای سوگند در برابر شورا در حال شهادت دادن بودم. بعد به تلخی ادامه دادم.

— به همان گونه که هرگز مزاحمتی برای دیگران فراهم نکرده اید، در مورد ما نیز هرگز باعث ناراحتی نشده اید.

— آه، پس کسان دیگری هم بودند؟
— من فکر می کردم که شما از این مسائل باخبرید، لیکن برایتان بی تفاوت بوده، بارها دلم می خواست که مانند امروز بتوانم

در این باره باشما حرف بزنم. ولی اینك دیگر خیلی دیر شده است. دلم می‌خواست آشکارا به شما می‌گفتم که در باره‌تان چه فکر می‌کردم .

– در باره من چه فکر می‌کردید ؟

– فکر می‌کردم که شما پا انداز سارا بوده‌اید . همیشه عمل دلالی را برای من و برای دیگران و اخیراً این نقش را برای شخص تازه دیگری ایفا می‌کردید . شما دلال محبت ابدی هستید . چرا خشمگین نمی‌شدید هانری ؟

– من از همه چیز غافل بودم .

– در سایه بی‌خبری دلال محبت هستید، چرا که هرگز عشق بازی با سارا را بلد نبودید و او ناچار این لذت شیرین را در جای دیگر جستجو می‌کرد . دلال محبتی که تمام تسهیلات را برای وی فراهم می‌کرد، دلال محبت هستید چون کسالت بارید . از طرفی ابله نیز بودید، به همین خاطر است که اینك شخص دیگری که نه کسالت- بار است و نه ابله در یکی از خانه‌های سدار رود از وصل وی سیراب می‌شود .

– شما را برای چه ترك گفت ؟

– برای آنکه من نیز کسالت آور و احمق شده‌ام. لیکن فرق ما این است که من از روز تولد این چنین نبودم. این شمائید که آن را در وجود من پروراندید. چون او مایل به ترك شما نبود، آن وقت حسادت به‌جانم افتاد و من با شکوه‌ها و حسادتهای خود به ستوهش آوردم .

– مردم به کتابهای شما حسن نظر دارند ...

– و همین مردم می‌گویند که شما يك كميسيون را به طرز شایسته‌ای می‌گردانید. آیا این کوچکترین اهمیتی دارد؟ در حالی که چشمان خود را به توده ابرهای متراکم که از بالای رودخانه در گذر بود دوخته بود اندوهگین گفت : « ولی من چیز دیگری که اهمیت داشته باشد سراغ ندارم . » مرغابیها از فاصله کوتاهی از قایقهای بادبانی پرواز می‌کردند، و برج ذوب‌فلزات

در سایه روشن زمستان در میان انبارهای ویران باقامتی سیاه‌رنگ
برجای ایستاده بود. مردی که برای پرندگان دانه می‌پاشید و زنی
که بسته بلوطی رنگ در دست داشت رفته بودند، فقط میوه‌فروشها
مانند حیوانات در مقابل ایستگاه وتوی تاریکی فریاد می‌زدند، گفتی
پنجره‌های تمام دنیا داشت بسته می‌شد و ما به زودی بایگانه مشکل
ودستاوین مشترك مان تنها می‌ماندیم .

- من از اینکه شما مدتی بود به دیدن ما نمی‌آمدید تعجب
می‌کردم .

- من تصور می‌کنم از يك نقطه نظر دیگر عشق برای ما تمام
شده . کار دیگری هم از دستان بر نمی‌آید. او می‌توانست با شما به
خرید برود و به مغازه‌ها سر بزند ، غذا درست کند ، و در کنار تان
بنخوابد. لیکن با من فقط می‌توانست عشق بازی کند و ، بس .

گفت: «با این وصف خیلی به شما محبت دارد.»

گفتی در این هنگام سعی داشت تا از من دلجوئی کند و
پنداشتی این چشمانی که از اشک لبریز بود از آن من است نه از
آن او .

- آدم نمی‌تواند تنها به محبت دل خوش کند.

- ولی من به آن دل خوش می‌کردم.

- آقا من دلم می‌خواست که عشق برای همیشه پا برجا باشد
و هیچ وقت چیزی از آن کم نشود...

سابقه نداشت که من با کسی غیر از سارا این چنین صحبت
کنم. لیکن پاسخی که هانری داد هرگز از زبان سارا جاری نمی‌شد.

- طبیعت انسان چنین نیست آدم باید به دل خوش کردن و
راضی بودن قناعت کند ...

آنچه سارا به من گفته بود با این عقیده بسیار متفاوت بود.
حال که در باغ ویکتوریا کنار هانری نشسته و به غروب خورشید
می‌نگریستم پایان این «پیوند» به یادم می‌آمد.

فصل پنجم: در بازگشت از قرار دل انگیز خویش، پیش از آنکه باتنی خیس، در آن حال که آب باران از تمام لباسش می چکید، وارد راهرو شود، به من گفت :

- برای چه اینهمه می ترسی... عشق پایانی ندارد. حتی اگر از دیدار همدیگر محروم باشیم...

تقریباً این آخرین کلماتی بود که از زبان وی شنیدم .
او قبلاً تصمیم خود را گرفته بود و من وقتی آنرا دریافتم که هنگام تلفن به خانه اش گوشی همچون دهان مرده ای خاموش در دست من ماند. به من گفت :

- عزیزم، عزیزم، مگر مردم در تمام مدت زندگی بی آنکه خدا را به چشم ببینند دوستش نمی دارند ؟

- این دوست داشتن با مال ما خیلی فرق دارد .

- ولی به نظر من يك نوع عشق بیشتر وجود ندارد .
در این موقع می بایست در می یافتم که او دستخوش احساس شگفتی است، هرگز سابقه نداشت که این چنین با من صحبت کند. ما با خوشحالی تصمیم گرفته بودیم که تصور خدا را از دنیای خود طرد کنیم، و در آن حال که در دهلیز ویران با چراغ دستی، راهنمایی اش می کردم افزود :

- اگر عشق ما بزرگ و واقعی است، کارها باید به خوبی برگزار شود .

- هرچه از عشق در وجود من است به تو تخصیص یافته دیگر از این بیشتر دوست داشتن برایم ممکن نیست.

- تو از کجا می دانی؟ از کجا می دانی ؟

شیشه شکسته پنجره ها زیر پاهایمان قرچ قرچ می کرد. فقط شیشه های قدیم بالای در که به سبك و یکتوریا بود استوار مانده بود. خرده شیشه ها زیر پاهایمان له می شد و به صورت گرد سفیدی در می آمد و مانند تکه های یخ به نظر می رسید که بچه ها در زمستان کنار جاده خرد می کنند. سارا تکرار کرد .
- نترسید .

می دانستم که او به سلاحهای جدیدی که از پنج ساعت پیش با همه‌های شبیه همه زنبوران سر می رسیدند، اشاره نمی کند.

این اولین شب‌ماه ژوئن ۱۹۴۴ بود، همان ماهی که بعدها آنرا ۷۱ نامیدیم، بعد از حملات نهائی ۱۹۴۱ از وقتی که بلیز تسلیم شده بود بجز حملات کوتاه فوریه ۱۹۴۴ دیگر حمله‌ای صورت نگرفته بود، بدین جهت دیگر انتظار حملات هوائی را نداشتیم. وقتی سوت‌های خطر کشیده شد و اولین موشکها رسیدند، چنین انگ داشتیم که چند هواپیما در خط دفاعی شبانه ما تجاوز کرده است. از اینکه سوت خطر از يك ساعت پیش به صدا در نیامده بود متعجب بودیم، یاد می آید که به سارا گفتم: «آنها بر اثر بیکاری لاابالی شده‌اند.» در همان لحظه از روی تختخواب اولین موشکی را که از بالای خیابان خیلی نزدیک به زمین عبور کرد مشاهده کردیم، به نظر ما نند هواپیمایی بود که آتش گرفته باشد، زیرا طنین گوشخراش موتور آن به هواپیمای سالم شبیه نبود. دومین موشک نیز پدیدار شد، سپس سومی رسید. آن وقت در مورد دفاع هوایی خودمان عقیده‌مان برگشت. گفتم:

— نیروی هوایی ما درست مانند کبوتر آنها را از هوا پائین می آورد، باید خیلی دیوانه باشند که هنوز هم دست از حمله نمی کشند. لیکن حمله ساعت به ساعت ادامه یافت، حتی بعد از اولین سپیده صبح نیز دست نکشیدند، و حمله‌ها آن چنان منظم بود که ما نیز اجباراً پذیرفتیم که این ابزارها پدیده‌های نوظهوری هستند.

وقتی وارد رختخواب می شدیم حمله آغاز گشته بود، لیکن ناراحت‌مان نمی کرد. در آن زمان مرگ اهمیتی نداشت. حتی روزهای اول آرزویش را نیز داشتم. مرگی که به بیدار شدن در صبح، لباس پوشیدن و چشم دوختن به چراغ دستی کوچک سارا که در طول خیابان آله همچون چراغ عقب اتومبیل دور می شد، خاتمه می داد. گاهی از خود می پرسم آیا ابدیت همان امتداد لایتناهی لحظه مرگ نیست؟ من درست آرزوی همین لحظه را داشتم و اگر سارا هنوز زنده بود باز آن را بر می گزیدم. همین لحظه سرشار از اعتماد و لذت که جدال و کشمکش در آن ممکن نیست چرا که فکر کردن در آن غیر

ممکن است. پیش خود از احتیاطکاری سارا شکوه داشتم، باتلخکمی به مقایسه کلمه «سوپ» پیاز که رمز روا بطمان بود و شیوه نگارش یادداشتی که پارکیس به دست آورده بود می پرداختم. من اگر نمی دانستم که سارا چه اندازه استعداد فراموشی و تعویض دارد این همه از خواندن قسمتی از نامه ای که به جانشین ناشناس من فرستاده شده بود زجر کش نمی شدم. نه، موشکهای و، يك مارا منقلب نکرد، تا جایی که از هم کام نیز گرفتیم. آنگاه خرد و خسته، به پشت خوابیده و سرم را روی شکم سارا گذاشته بودم. هنوز در دهانم طعم تن او را که مانند آب لطیف و سیال بود احساس می کردم در این هنگام یکی از موشکها در خیابان ما سقوط کرد. اندکی دورتر، از پیاده روهای جنوب صدای درهم شکستن شیشه ها به گوشمان رسید. گفتم،

– به نظرم بهتر است به زیرزمین برویم .
 – صاحبخانه حتماً آنجاست، من نمی خواهم با او روبه روم.
 پس از تصاحب، محبت به همراه احساس مسئولیت پدید می آید. و آدم فراموش می کند که يك عاشق مسئول هیچ چیز نیست .
 گفتم،

– شاید رفته باشد. می روم تا مطمئن شوم.
 – نه، خواهش می کنم، نرو، نرو.
 – تا چند دقیقه دیگر برمی گردم.
 ما همیشه این جمله را به کار می بریم، گو آن که می دانستیم در آن زمان امکان داشت که این چند دقیقه تا ابدیت کشیده شود .
 جامه خانگی را به دوشم انداختم و چراغ دستی ام را برداشتم. احتیاجی به آن نبود، هوا گرگ و میش بود و من بی آنکه چراغی روشن باشد نیمرخ سارا را توی اتاق تشخیص می دادم. گفتم،
 – زود برگرد .

در آن حال که دوان دوان از پله ها پائین می آمدم، صدای افتادن موشك بعدی را شنیدم. سپس سکوت ناگهانی انتظاری که پس از متوقف شدن موتور موشك ایجاد می گردد پدید آمد. ما هنوز تا آن هنگام فرصت آن را نداشتیم که بیاموزیم در لحظات خطرناك باید خود

را از اشیاء شیشه‌ای دور نگهداشت و روی زمین دراز کشید . صدای انفجار را نشنیدم، پنج ثانیه یا پنج دقیقه بعد درد نیایی دیگر بیدار شدم. هنوز فکر می‌کردم که سر یا ایستاده‌ام، تاریکی متحیرم ساخت. این احساس را داشتم که کسی مشت سرد خود را در گونه‌ام فرو می‌کند.

دهانم پر از خون بود. چند دقیقه ذهنم از هراس خالی بود، جز احساس خستگی مفرط که گفتم از سفری دور و دراز باز می‌گردم. سارا را ابداً به یاد نمی‌آوردم، دیگر از تشویش و حسادت و از عدم اطمینان رهایی یافته و وجودم از کینه خالی شده بود. مغز من برگ سفیدی بود که کسی در روی آن پیام خوشبختی می‌نوشت، این اطمینان را داشتم که وقتی حافظه‌ام به کار بیفتد این پیام خوشبختی هم چنان بر صفحه مغز من خواهد ماند و از آن پس خوشبخت خواهم زیست.

لیکن وقتی حافظه‌ام به کار افتاد، چنین نبود. اولین چیزی که دریافتم این بود که به پشت افتاده‌ام و جسمی سنگین روی من افتاده و روشنائی را به رویم مسدود کرده است. این در ورودی خانه بود. خرده ریزهای دیگر از سقوط کامل آن جلوگیری کرده و در چند سانتی متری بدنم نگهش داشته بودند؛ با حیرت دریافتم که از شانه تا پایم حس ندارد. گفتم سایه آن در پیکر مرا درهم شکسته بود. مشت که در صورتم فرو می‌رفت دستگیره چینی در بود که دود نداشت و شکسته بود، به یاد سارا افتادم، سپس هانری و آنگاه وحشی که از پایان عشق‌مان داشتم.

خودم را از زیر در بیرون کشیدم و گرد و خاک لباس‌هایم را تکاندم. دمد در زیر زمین صدا زدم، کسی نبود. از جای دری که شکسته و فرو افتاده بود سپیده سحر را می‌دیدم، در آن حال احساس خلأ می‌کردم که نقطه آغاز آن دهلیز ویران خانه بود، در آن هنگام دریافتم درختی که جلو خانه سایه می‌انداخت غیبش زده است. حتی تنه شکسته آن نیز باقی نمانده بود. در دور دست آذیرها سوت می‌کشیدند، از پله‌ها بالا رفتم. نرده طبقه اول ناپدید شده و تا قوزک پا در گرد و خاک و گچی که از ساختمان ریخته بود فرو می‌رفتم.

خانه در مقایسه با آسیبی که خانه‌های آن روز می‌دیدند چندان

ویران نشده بود، ضربه سنگین تر نصیب همسایه‌مان گشته بود . در اتاقم بازبود و از راهرویی که به آن منتهی می‌شد سارا را می‌دیدم. او از رختخواب بیرون آمده و کف اتاق زانو زده بود. تصور کردم که از شدت ترس به آن حال افتاده است. در آن هنگام حالت شکفت و معصومی داشت و به کودک برهنه‌ای می‌مانست. گفتم؛
- این یکی خیلی دور نیفتاد .

یکباره برگشت و وحشت زده به من خیره شد. نمی‌دانستم که روب‌دوشامبرم پاره شده و آلوده است، به علاوه موهایم از گرد و خاک سفید شده و دهان و صورتم خونین بود. گفتم؛
- آه خدای من، تو زنده‌ای!
- انگار از این موضوع زیاد خوشت نیامد!
بلند شد و دنبال لباسهایش گشت. گفتم.
- بهتر است، هنوز اینجا بمانی، پایان خطر به زودی اعلام می‌شود .

- باید بروم .
بی‌اراده گفتم؛
- هیچ وقت دوتا بمب به یک نقطه نمی‌افتد.
این ضرب‌المثلی بود قدیمی که اغلب با حقیقت وفق نمی‌داد.
- تو زخمی شده‌ای .
- من فقط دودندانم شکسته، همین .
- بیایید صورتتان را بشویم.
پیش از آن که بتوانم اعتراض دیگری بکنم لباسهایش را پوشیده بود. هیچ زنی را ندیده‌ام که بتواند مانند او به سرعت لباس بر تن کند. آرام و بی‌دقت صورت مرا شست. پرسیدم.
- روی کف اتاق چه می‌کردی؟
- دعا می‌کردم .
- به کی؟
- نمی‌دانم، به هر کسی که امکان بودنش هست .
- ولی اگر پایین می‌آمدی مفیدتر بود.

حالت جدی قیافه اش مرا به وحشت می انداخت . می خواستم
آن قدر به او طعنه بزنم که این حالت از بین برود .
- من پایین آمدم .
- پس چرا صدایتان را نشنیدم؟
- کسی آنجا نبود . ترا نمی دیدم . بعد بازوی ترا دیدم که
از زیر دربیرون آمده است . تصورم کردم که مرده ای .
- می توانستی یقین پیدا کنی .
- این کار راهم کردم ، لیکن نتوانستم در را بلند کنم .
- من آن زیر خیلی جاداشتم و می توانستم تکان بخورم . در
مانع من نبود . اگر کمکم می کردی بلند می شدم .
- نمی فهمم ، من یقین داشتم که تو مرده ای .
- پس در آن صورت برای چه دعا می کردی ؟
و به طعنه افزودم ،
- شاید می خواستی معجزه ای بشود . گفت ،
- وقتی آدم خیلی نومید شد حق دارد برای درخواست
معجزه دعا کند . مگر نه این است که برای درماندگان معجزه می-
شود و من نیز درمانده و بیچاره بودم .
- تا تمام شدن اعلام خطر اینجا بمان .
سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت . پشت سرش به راه
افتادم ، از پله ها پایین رفتم و بررغم میل باطنی ام باز به آزارش
پرداختم .
- امروز بعد از ظهر ترا خواهم دید؟
- نه نمی توانم .
- فردا چه ساعتی ؟
- فردا هانری برمی گردد .
. هانری ، هانری ، هانری . طنین این اسم در میان ما پایان
ناپذیر بود . این طنین تمام لحظات سعادت ما ، شادی ها و هیجان ما را
تباه می کرد . به یادمان می انداخت که عشق می میرد و آخر سر عادت
پیروز می شود .

گفت ،
- لازم نیست که بترسید، برای عشق پایانی نیست...
بیشتر از دو سال گذشت تا باز در راهرو خانه‌شان با هم روبه‌رو
شدیم، و بادیدنم گفت،
«شما؟»

فصل ششم : از آن‌پس روزها و روزهای متمادی گذشت . هنوز امید دیدار وی در دلم بود. سپس اندیشیدم اگر تلفن جواب نمی‌دهد يك امر اتفاقی نمی‌تواند باشد ، و وقتی بعد از يك هفته با کلفت خانه‌شان روبه‌رو شدم و از حال آنها پرسیدم دانستم که سارا به ییلاق رفته است. آن‌گاه به‌خود اطمینان دادم که در زمان جنگ نامه‌ها همه‌گم می‌شود و به مقصد نمی‌رسد . هر روز صبح صدای سرپوش صندوق نامه‌ها را می‌شنیدم آن وقت به زحمت خود را مجبور می‌کردم تا در اتاق منتظر باشم که صاحبخانه نامه‌هایم را بالا بیاورد. همه آنها را یکجا نگاه نمی‌کردم. دلم می‌خواست که مرارت و نومیدی خود را به تأخیر بیندازم و ساعت امیدواری را طولانی‌تر کنم . از این‌رو نامه‌هایم را يك به يك و به نوبت می‌خواندم، فقط وقتی آخرین نامه را می‌گشودم می‌دانستم که امیدی نیست. بی‌قراریم تا ساعت چهار بعد از ظهر که باز نامه‌ها توزیع می‌شد ادامه می‌یافت، بعد از آن می‌بایست بازخودم را برای گذراندن شبی دیگر آماده کنم .

يك هفته‌ای برایش نامه نوشتم غرورم این اجازه را به‌من نمی‌داد. بعد يك روز صبح که مقاومتم کاملاً به‌انتهای رسیده بود در شدت تشویش و پریشانی نامه‌ای نوشتم و روی پاکت آن جمله «فوری» را گذاشتم. جوابی نیامد و هرامیدی را از دست دادم. آخرین کلماتش را به‌وضوح تمام به‌یادمی‌آوردم. «مگر مردمان در دوران زندگی بی‌آنکه خدا را ببینند ، دوستش نمی‌دارند؟» با کینه می‌اندیشیدم . او همیشه خودش را گول می‌زند و مذهب را با خیانت می‌آمیزد، چرا که این کار به نظرش شرافتمندانه می‌رسد؛ هرگز نمی‌خواهد قبول کند که از این‌پس

هوس هم بستر شدن با آقای ایکس را دارد.

برای من این زمان بدترین زمانها بود. تصور و اندیشه و بازی با تصاویر ذهنی حرقه من است اغلب شبها پنجاه بار از خواب می پریدم و هر بار پرده بالا می رفت و نمایش آغاز می شد، همان نمایش همیشگی، سارا در حال عشقبازی، سارا با ایکس، سارا در آن حال که با هم کشمکش داشتیم، سارا در حال به آغوش کشیدن رقیبم، کش و قوس بدن سارا در حال نشسته، تمتع سارا با فریادهای دلپذیر که پنداشتی ناله درد آلودی است، سارا که از خود بی خود می گشت. شبها قرص خواب آور می خوردم تا زودتر خوابم ببرد، لیکن قرصی نیافتم که تا سپیده دم مرا در خواب نگهدارد. فقط موشکها می توانستند موقع روز سرگرم کنند. در فاصله سکوت و انفجار که در انتظار سپری می گشت فکر من از سارا رها می شد. سه هفته گذشت، تصاویر مانند روزاول با صراحت و به فراوانی در ذهنم ظاهر می گشت، هیچ دلیلی نبود که آنها از اشغال ذهن من دست بردارند. آن وقت جداً به فکر خودکشی افتادم. حتی زمانی را هم برای این کار تعیین کردم و با احساسی که به امید شباهت داشت قرصهای خواب آور خود را پس انداز کردم. به خود می گفتم، راستی برای چه باید تا مدتی نامعلوم زنده باشم؟ زمانی را که تعیین کرده بودم فرا رسید، لیکن خودکشی نکردم. علت آن بیفیرتی و ترس نبود، بلکه خاطره ای مرا از این کارها باز می داشت. قیافه نومید و سرخورده سارا موقعی که بعد از سقوط موشک وارد اتاق شده بودم به یادم آمد. آیا او از ته قلب آرزوی مرگ مرا داشت تا رابطه جدیدش با ایکس کمتر وجدانش را بیازارد؟ (زیرا او وجدان ظریف و حساسی داشت) اگر اینک خود را می کشتم، آن وقت دیگر هیچ نگرانی از بابت من نمی داشت، در حالی که بعد از چهار سال رابطه حتماً پاره ای اوقات می بایست در حضور یکی خود را ناراحت احساس کند و من دلم نمی خواست که این رضایت و دلخوشی را به او ارزانی کنم. اگر وسیله ای در دست داشتم سعی می کردم تا نگرانی و ناراحتیهای او را به نهایت شدت خود برسانم، لیکن ناتوانی سخت منکوب و نومیدم می ساخت، آه که چقدر از وی نفرت داشتم.

لیکن کینه نیز چون عشق پایانی دارد. بعد از شش ماه دریافتم

که يك روز را بی آنکه به سارا بپندیشم سپری ساختم و خوشبخت بوده‌ام. با این حال امکان نداشت که این امر نقطه پایان کینه باشد. چون بلافاصله وارد يك مغازه نوشت افزار فروشی شدم و کارت پستال مصوری خریدم و پیامی خوشآیند به او نوشتم تا شاید بتوانم اندوهی هرچند گذران در وی ایجاد کنم.

لیکن وقتی نشانی را روی آن نوشتم میل به آزار او از وجود رخت بر بست و کارت را توی جوی آب انداختم. شگفت آنکه وقتی هانری را ملاقات کردم کینه دوباره در وجودم شعله کشید. به یادم است که یکبار موقع گشودن یکی از گزارشهای پارکیس فکر کردم: ای کاش عشق دوباره به همان شدت و به همان گونه در دلهای ما شعله ور می گشت! پارکیس فعالیت شایانی از خود نشان داده بود. گرد کار خود را کرده و آپارتمان مشخص شده بود، خانه‌ای که دنبالش بودم طبقه فوقانی خانه شماره ۱۶ سداررود بود. مستأجر آن شخصی بود به نام میس اسمیت و برادرش ریچارد. از خودم می پرسیدم آیا میس اسمیت همانند هانری که شوهر بی آزاری بود، خواهر مهربانی است که مزاحمتی برای کارهای برادرش ایجاد نمی کند؟ نکته سنجی احمقانه من بادیدن حروف وای وای آخر کلمه بیدار شد. آیا او اینقدر تنزل کرده بود که بایک اسمیت سداررود رابطه برقرار می کرد؟ آیا این شخص آخرین نفر از گروه فاسقین سارا در دو سال اخیر بود یا وقتی با او روبه رو شدم (چون تصمیم داشتم به هر ترتیب شده با او ملاقات کنم) مردی را می دیدم که سارا در ژوئن ۱۹۴۴ به خاطر وی مرا ترك گفت؟

قرار شد پارکیس را در رستوران آ، ب، ث ببینم. او خود این مکان را انتخاب کرده بود، چون پسرکش نیز همراهش بود و نمی توانستیم در يك بار همدیگر را ملاقات کنیم.

به نظر شما من باید زنگ در خانه آنها را به صدا درآورده و مستقیماً وارد خانه شان شوم و خودم را مانند شوهری که به حیثیتش لطمه وارد آمده معرفی کنم؟

پارکیس در حالی که سومین قاشق شکر را به چای خود می ریخت

گفت:

— من باشما همعقیده نیستم، آقا .

پسرش سر میزد دیگری نشسته بود و يك لیوان آب پر تقال و يك نان شیرینی در جلوش بود و نمی توانست حرفهای ما را بشنود . او تمام اشخاصی را که وارد رستوران می شدند و برای ریختن تکه های برف لباس شان را می تکاندند به دقت از نظر می گذرانید، چشمان ریز و قهوه ای تیزش همه چیز را زیر نظر داشت، گفתי آماده می شد تا درباره هر چه می دید گزارش بدهد. شاید هم پارکیس او را بر آن داشته بود تا برای تمرین در کار مراقب اشخاص باشد و گزارش خود را بدهد . پارکیس گفت :

— خیر آقا این کار شما مسئله را در برابر قضات پیچیده تر و مشکلتر خواهد کرد. مگر اینکه خودتان شخصاً برای شهادت حاضر باشید .

— این ماجرا هیچ وقت به دادگاه کشیده نخواهد شد .

— پس مسئله دوستانه و خصوصی است ؟

جواب دادم: «مطلب آنقدرها ارزش ندارد که به دادگاه کشانده شود. به خاطر آدم بی سر و پایی که اسمش اسمیت باشد نباید ماجرا را بزرگ کرد، فقط می خواهم او را از نزدیک ببینم و بس.

— مطمئن تر از همه به نظر من این است که شما آقا به لباس کارگر مسئول گاز که کنتررا می نویسد در آئید .

— دلم نمی خواهد که این کاسکت مسخره را بر سرم بگذارم.

— احساس شما را درك می کنم، آقا. تغییر لباس چیزی است

که من همیشه سعی دارم که از آن بر حذر باشم. دلم می خواهد که پسرک من هم به موقع خود از آن دوری کند .

چشمان اندوهگینش تمام حرکات بچه را زیر نظر گرفته بود.

ادامه داد «اواز من بستنی می خواست آقا، ولی من گفتم نه، نه. با این هوای بد ممکن نیست.»

آنوقت چانه اش آهسته به لرزه افتاد، گفתי فکر بستنی کافی

بود تا سردش شود. لحظه ای نفهمیدم که بالاخره می خواهد چه بگوید تا اینکه باز شروع به صحبت کرد .

— هر حرفه‌ای باید به جای خود محترم شمرده شود، آقا. پرسیدم.

— ممکن است پسران را به من قرض بدهید؟
بالحنی که هیجانی در آن نبود گفت،
— اگر مطمئن باشم که واقعه ناگواری اتفاق نخواهد افتاد
خواهم داد، آقا.

— من قصد ندارم وقتی خانم میلز آنجاست به خانه شماره
۱۶ بروم. این قسمت حکایت ممکن است به گوش همه برسد.
— پس بچه من به چه درد می خورد؟
— خواهام گفت که بچه بیمار است و درمورد نشانی خانه
اشتباه کرده ایم. آن وقت دعوت‌مان خواهند کرد که وارد شده و لحظه‌ای
بنشینیم.

پارکیس با افتخار گفت،
— پسر من وظیفه خود را به خوبی انجام خواهد داد. هیچ کس
نمی تواند در برابر لانس طاقت بیاورد.
— آه اسمش لانس است.
— کوتاه شده لانسلو، در داستان میز گرد.

فصل هفتم: فردای آن روز— برای آنکه دماغ پسر را به خاک مالیده
باشم— يك بستنی در های رود برای پسر بچه خریدم. پارکیس به من
خبر داده بود که هانری برای کوکتل مهمانی می دهد و زمینه آماده
است. آنگاه مدتی لباسهای بچه را کش واکش کرد تا سر و وضع
بچه اش را مرتب کند. بعد او را به دست من سپرد. بچه به افتخار این که
برای اولین بار با يك مشتری وارد صحنه می شود بهترین لباس را
پوشیده بود و من بدترینش را.

قطره ای از بستنی توت فرنگی از قاشقش افتاد و لکه ای روی
کت او به جا گذاشت. ساکت نشستم تا اینکه آخرین قطره بستنی را هم
بلعید. آن وقت پرسیدم،

— یکی دیگر می‌خواهی ؟

سربه‌زیر انداخت .

— باز هم توت‌فرنگی؟

— وانیلی. و اگر ممکن باشد کمی بعد برایم بیاورند.

بستنی دوم را هم با حالتی مصمم خورد و قاشق را با دقت تمام
لیس زد. گفتی می‌خواست اثر انگشت را از روی آن بزداید. بعد در حالی
که مثل پدر و پسر دست در دست هم داده بودیم، آله را پیمودیم و به سوی
سداررود راه افتادیم. فکر کردم سارا و من هیچ کدام بچه نداریم. آیا
عاقلا نه نیست که ما به جای این بازیهای مسخره و امیال جسمانی و حسادت
و گزارشهای پارکیس، با هم ازدواج کنیم و صاحب بچه شویم و در کنار
هم زندگی آرام و یکنواخت شیرینی داشته باشیم؟

وقتی به خانهٔ ۱۶ سداررود رسیدیم زنگ طبقهٔ بالا را فشار
دادم. به بچه گفتم :

— خوب یادت باشد تو بیمار هستی.

گفت: «اگر يك بستنی تعارفم کردند...؟»

پارکیس چنان او را بار آورده بود که برای هر چیزی آمادگی

داشت .

— آنها به تو بستنی تعارف نخواهند کرد.

حدس زدم زن نسبتاً سالمندی که در را گشود همان میس اسمیت
باشد. او کیسوان خاکسری و حالت خسته‌ای داشت. از آن دسته زنها
بود که آدم در فروشگاههای خیریه می‌بیند. پرسیدم :

— خانهٔ آقای ویلسون اینجا است ؟

— نه، متأسفم ولی...

— فکر نمی‌کنید که در آپارتمان زیرین منزل داشته باشد؟

— ولی در این خانه کسی به اسم ویلسون سکونت ندارد.

گفتم :

— آه خدایا، من پسر مرا اینهمه راه کشاندم و حالا که ناراحتی
دارد... جرأت نداشتم به صورت بچه بنگرم ولی آن‌طور که میس اسمیت
بر اندازش می‌کرد مطمئن بودم که او بی‌تعارف نقش خود را خوب بازی

می‌کند. جاداشت که ساواژ وجود این عضو جدید را مغتنم شمارد. میس اسمیت گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمائید يك دقیقه بنشینید.

- شما خیلی لطف دارید.

از خود پرسیدم چند بار سارا آستانه این در را برای ورود به این راهرو كوچك و تنگ پیموده است. بنا بر این من اينك در خانه ايكس بودم. كلاه نم‌د بلوطی رنگ كه به رخت آویز آویخته بود احتمالاً به او تعلق داشت. انگشتان رقیب من، انگشتانی كه سارا را لمس می‌کرد هر روز همین دستگیره را می‌چرخانید و وقتی در گشوده شد شعله‌های زرد بخاری گاز و يك چراغ آ بازو ردار سرخ رنگ كه به علت هوای برفی و تاریك بعد از ظهر روشن بود و رویائی از رویوش مبله‌های گل‌دار كه از پارچه كتان بود به چشم خورد.

- اجازه دارم يك لیوان آب به پسر كوچولوی شما بدهم؟

- شما خیلی لطف دارید.

آن وقت به یاد آمد كه این جمله را قبلاً نیز بر زبان آورده‌ام.

- آب پرتقال چطور است؟

- لازم نیست كه خودتان را ناراحت كنید.

پسر ك بالحن مصمم ندا درداد، «آب پرتقال».

سهس مثل بار اول درنگی كرد و در آن لحظه كه میس اسمیت از

اتاق خارج می‌شد به دنبال كلام خود افزود: «لطفاً»

اينك كه تنها شده بودیم چشم به او دوخته بودم. در گوشه‌ای

كز کرده و واقعاً بیمار به نظر می‌رسید. اگر چشمکی به من نمی‌زد

آن وقت به فكر می‌افتادم كه نكند...

میس اسمیت آب پرتقال به دست برگشت. گفتم:

- تشكر كن، آرتور!

- اسمش آرتور است؟

- آرتور جیمز.

- این اسم خیلی قدیمی است.

- ما يك خانواده قدیمی هستیم. مادرش تنی‌سون را خیلی دوست

می‌داشت .

- مادرش ...

- جواب دادم .

- بله .

با دلسوزی به پسرک چشم دوخت و گفت ،

- پس وجود این بچه برای شما تسلی‌خاطری به‌شمار می‌رود .

اضافه کردم : «وهمیشه باعث نگرانی و دردسر.»

اندك اندك عرق شرم برپیشانی‌ام می‌نشست . این زن چقدر

آدم زودباوری بود . به‌علاوه آنجا بودم به‌چه‌کار می‌آمد . انگار به‌این

زودی ، یکس‌را نمی‌دیدم آیا اگر با مردی که از رختخواب برخاسته

رو به‌رو می‌گشتم ، خوشحال می‌شدم؟

روش خودم‌را تغییر دادم و گفتم ،

- می‌بایست که خودم‌را معرفی می‌کردم . اسم من بریج‌است .

- من اسمیت .

- تصور می‌کنم شما را جایی دیده‌ام .

- فکر نمی‌کنم . من هر قیافه‌ای را ببینم در خاطر می‌ماند .

- بنظرم شما را در خیابان آله دیده‌ام .

- گاهی وقت‌ها با برادرم آنجا می‌روم .

- اسم ایشان برحسب تصادف جان اسمیت نیست؟

- نه اسمش ریچارد است . حال پسر تان حالا چطور است؟

پسرک جواب داد ،

- بدترم .

- شاید بهتر باشد درجه تیش‌را بگه‌ریم . عقیده شما چیست؟

- باز هم آب‌پرتقال می‌خواهم .

موس اسمیت پرسید ،

- آب‌پرتقال نباید ضرری برایش داشته‌باشد ، این‌طور نیست؟

طفلکی ،

- ما به‌حد کافی شما را ناراحت کردیم .

- اگر دعوت‌تان نمی‌کردم برادرم هیچ وقت مرا نمی‌بخشید .

اوبچه‌ها را خیلی دوست دارد.

— بیرون رفته؟

— هر لحظه ممکن است سر برسد .

— از سر کار برمی‌گردد؟

— آه نه، کار او بیشتر روزهای یکشنبه است.

به کنایه گفتم ،

— مگر ایشان روحانی هستند؟

— روحانی نمی‌شود گفت .

حالت نگرانی مانند پرده‌ای در میان ما حایل شد و میس اسمیت در پس این پرده با دلهره‌های خصوصی خویش در لاک خودش فرو رفت. وقتی میس اسمیت بلند می‌شد در ورودی گشوده شد تا راه را به آقای ایکس باز کند. در سایه روشن راهرو قیافه‌اش مانند قیافه يك هنرپیشه زیبا بنظر می‌رسید، از آن چهره‌ها بود که همیشه جلو خود را در برابر آینه بررسی می‌کند و يك حالت مبتذلی نیز در آن بود که من با اندوه و بدون کوچکترین احساس رضایت اندیشیدم، ای کاش سارا خوش سلیقه‌تر از این می‌بود! آن گاه مرد در روشنائی چراغ قدم گذاشت و لکه‌کبود و چروکیده صورتش که از گونه تا برآمدگی چانه‌را پوشانیده بود آشکار گشت. این لکه تقریباً حالت تشخیصی به او می‌داد، من اتهام بیجائی به او زده بودم، بدون تردید او از نگاه کردن به این لکه در آینه احساس رضامندی نمی‌کرد. میس اسمیت گفت :

— برادرم ریچارد ، و مستر بریج . پسر كوچك آقای بریج

ناخوش است، خواهش کردم که يك لحظه سرافرازمان کنند.

اوبی آنکه چشم از پسر ك بردارد دست مرا فشرد . دریافتم

که دستی خشك و سوزان دارد. گفت :

— من قبلاً نیز پسر كوچك شما را دیده‌ام .

— در آله ؟

— شاید .

او برای ایفای نقش در يك چنین نمایشنامه‌ای بسیار قوی بود این رو مبلی‌های گلدار ابدآبه او نمی‌آمد . آیا خواهرش در آن زمان

که آن دود را تاق مجاور سرگرم عشق بازی بودند در همین اتاق می نشست
یا برادرش به بهانه خرید به بیرون خانه روانه اش می کرد ؟
بسیار خوب ، من او را دیده بودم و دیگر دلیلی نداشت که آنجا
بمانم . مگر اینکه هوس می کردم سؤالاتی از وی بکنم که بایدن وی در
منزم زاده شده بود . آنها کجا همدیگر را دیده بودند ؟ آیا اولین قدم
را سارا برداشته بود ؟ سارا به چه چیزی در وجود او توجه داشت ؟ بعد
از چه زمانی عاشق شده بودند و چند بار در هفته با هم منازله داشتند ؟ بعد
کلماتی در ذهن داشتم که سارا به وی نوشته بود من همه آن را از حفظ
داشتم . « نیازی نیست تا نامه ای به تو بنویسم یا باتو حرفی بزنم ... اینقدر
می دانم که عشق در دلم خانه می کند ... لیکن دلم می خواهد قبلا همه چیز
و همه کس را به خاطر تو رها کنم ... » چشمان من به لکه ارغوانی صورتش
خیره مانده بود و در این حال می اندیشیدم ، « در هیچ کجا امنیت نیست ،
يك كوز پشت و يك آدم چلاق هم قادرند تا شور عشقی برپا کنند . »

صدای او یکباره رشته افکارم را از هم گسیخت .
— هدف واقعی شما از آمدن به اینجا چه بود ؟
— قبلا به میس اسمیت گفتم ... مردی به نام ویلسن ...
— قیافه شما را به یاد ندارم ولی قیافه پسران به یاد مانده .
مانند کسی که از چیزی محروم شده اند حرکتی شرمناک به
خود داد ، گفتم می خواست دست پسرک را به دست بگیرد . در چشمانش
محبتی گنگ می درخشید . گفت ،

— از من ترسی نداشته باشید ، من عادت دارم که مردم به دیدارم
بیایند ، به شما اطمینان می دهم که آرزوی من این است که مفید واقع
شوم .

خانم اسمیت توصیه داد ،
— مردم اغلب آنقدر خجالتی و کمرو هستند ...
به هیچ وجه نمی فهمیدم معنی این حرفها چیست .
— من در جستجوی مردی به نام ویلسن بودم ...
— چنین مردی وجود خارجی ندارد و شما می دانید که من این
موضوع را می دانم ، اگر يك دفترچه تلفن در اختیارم بگذارید ، نشانی

صحیح اورا خواهم یافت ...
در حالی که هم چنان بانگاه متفکرو تیره به بچه می نگرست،
گفت :

— بفرمائید بنشینید .
— باید بروم ، حال آرتو بهتر است ، وویکو کس ...
ابهامی که پیش آمده بود سخت آزارم می داد .
— البته اگر دلتان خواست شما می توانید بروید، ولی بگذارید
بچه همینجا بماند، فقط نیم ساعت می خواستم با او حرف بزنم .
تصور کردم همکار پارکیس را شناخته و می خواهد سؤالاتی از
وی بکند .

— هر سؤالی دارید می توانید از خود من بپرسید .
هر بار که مرد آن طرف صورت خود را که لکه ای بر آن نبوده
سوی من بر می گردانید و حشتم بیشتر می شد ، و وقتی سرخی لکه به
چشمم می خورد این وحشت فرو کش می کرد . برایم مشکل بود که
قبول کنم ... و نیز در آن حال که خانم اسمیت سرگرم آماده کردن جای
بود نمی توانستم بپذیرم که در میان این پارچه های کتانی گلداز شهوت
رانی امکان پذیر باشد . لیکن نومییدی همیشه بحث وجدلی در ذهن بر
می انگیزد . بطوری که همین نومییدی باعث شده بود تا از خود بپرسم .
« تو ترجیح می دهی که در روابط سارا و این مرد عشق مطرح باشد نه
شهوت رانی ؟ »
گفت ،

— از من و شما دیگر گذشته . لیکن معلم های مدرسه و کشیها
تازه می خواهند با دروغهای خود این کودک را گمراه کنند .
— بر شیطان لعنت ! من اصلا نمی دانم شما چه می گوئید و
منظورتان چیست؟ بعد بلافاصله ، ویم را به طرف میس اسمیت برگرداندم
و گفتم ، « امیدوارم مرا ببخشید . »
ریچارد گفت ،

— می بینید ، می بینید ؟ شما گفتید شیطان ، اگر زیاد عصبانی-
تان می کردم شاید می گفتید ، برخداوند .

این احساس به من دست داده که مجش را گرفته و رسوایش ساخته‌ام، شاید او يك كشيš پرتستان بود، نه معلم تعلیمات دینی. میس اسمیت به من گفته بود که او یکشنبه‌ها کار می‌کند، ولی چقدر عجیب و وحشتناك است که يك چنین آدمی محبوب سارا باشد. در این ماجرا سارا یکبار تمام اعتبار خود را از دست می‌داد، ماجرای عشق و عاشقی وی داشت به مسخره تبدیل می‌شد، او نیز امکان داشت قهرمان یکی از این قصه‌های خنده دار و مضحکی باشد که بعد از صرف شام مردم به يك دیگر تعریف می‌کنند. از این رو چند لحظه‌ای خود را راحت احساس کرده و از اندیشه وی‌هایی یافتم.

پسر ك گفت،

– دلم درد گرفته می‌توانم شربت نارنج بخورم؟

میس اسمیت گفت،

– کوچولو، به نظرم بهتر است که دیگر چیزی نخوری.

– من باید او را از این جا ببرم. شما بیش از اندازه درباره‌ما

لطف کردید.

سعی کردم تالکۀ قرمز صورتش را در شعاع نگاه خود داشته

باشم آن گاه گفتم،

«اگر شما را رنجاندم متأسفم، قصد چنین کاری را نداشتم، ولی

باید بگویم که در مورد اعتقاد مذهبی‌تان با شما هم‌عقیده نیستم.»

با حیرت به من چشم دوخت،

– ولی من اعتقادی به مذهب ندارم. به هیچ چیز ایمان ندارم.

– برعکس، من فکر می‌کردم که شما ...

– من از دامهایی که هنوز هم بر سر راه آدمیان گسترده‌اند

منزجرم. مرا ببخشید آقای بریج، می‌دانم که دارم زیاده روی می‌کنم

من این واهمه را دارم که ذهن اشخاص از این کلمات قراردادی انباشته

شود. مثل کلمات «خدا حافظ» دلم می‌خواست می‌توانستم تصور کنم که

نوه من حتی نخواهد دانست که نام خدا بیشتر از نام اسواهیلی^۱ برای ما

1. Swahili

معنی داشته است .

– شما نوه هم دارید ؟

اندوهگین گفت :

– من اصلاً بچه ندارم و از اینکه شما پسر کوچکی دارید به شما

غبطه می خورم. این مسئولیت بزرگی است .

– چه چیزی می خواهید از او پرسید ؟

– می خواستم که او اینجا را خانه خودش بداند و باز به دیدن ما

بیاید. خیلی حرفها هست که آدم می خواهد بایک بچه در میان بگذارد .

از ابتدای کائنات و پیدایش جهان ... و از مرگ با او حرف بزنم. دلم

می خواست ماهیت دروغهایی را که در مدرسه توی منزش می چپانند

برایش روشن کنم .

– ولی این کاری نیست که در نیم ساعت عملی بشود .

– بذراولیه رالاقل می توان باشید .

به کنایه گفتم ،

– این جمله را عیناً از انجیل نقل کردید .

– آه بله ، افکار مرا نیز در موقع خود فاسد و منحرف کرده اند

نیازی نیست که آن را به من یاد آور شوید .

– راستی مردم مخفیانه به دیدار شما می آیند ؟

میس اسمیت گفت ،

– اگر از تعدادشان با خبر شوید حیرت خواهید کرد. آدمیان

همه مشتاق پیام و وعده امیدبخشی هستند .

– امید ؟

اسمیت گفت ،

– بله، امید. تصورش را بکنید که هر گاه همه مردمان میدانستند

که جز آنچه در این دنیا در تصاحب خود دارند ، چیزی وجود خارجی

ندارد، چگونه امید بر همه چیز حکومت می کرد؟ اجر و پاداش اخروی

در کار نخواهد بود ، نه پاداش و نه مجازات .

وقتی لکه سرخ ناپدید می گشت چهره اش حالت جنون آسائی

به خود می گرفت- در آن صورت مازمین را به بهشت تبدیل می کردیم .

گفتم ،
- ولی پیش از این مسائل زیادی هست که باید خوب توجیه
شود .

- می توانم کتابخانه ام را به شما نشان بدهم ؟
میس اسمیت گفت ،
- این یکی از بهترین کتابخانه های جنوب لندن است .
- من احتیاجی به ارشاد ندارم . چون تادلتان بنخواهد بی ایمان
و بی اعتقاد ، مگر پاره ای اوقات .
- همین «پاره ای اوقات» است که باید مورد بحث قرار گیرد .
- شکفت آن که درست همین «پاره ای اوقات» لحظات امیدواری
من است .

- کبر و خودبینی ممکن است در لفاقه امید ظاهر گردد .
- من تصور نمی کنم که امید و خودبینی کوچکترین رابطه ای
با هم داشته باشند ایمان بدون هیچ دلیل مشخصی به طور نابهنگام
پیش می آید ، يك بو...
اسمیت گفت ،

- آه ، بله ، ساختمان يك گل ، شکلی که به صورت دلیل درمی-
آید ، و این داستان معروف ساعت که بدون ساعت ساز نمی تواند وجود
پیدا کند . تمام اینها دیگر مشمول مرور زمان شده و جواب همه آن
بیست و پنج سال پیش بوسیله شونیکن^۱ داده شده است . دلم می خواست
کتابخانه ام را...
- نه ، امروز نه ، من باید حتما بچه را به خانه برسانم .

گفتی از حق محروم می ساخته اند باز حرکت نومیدانه ای به
دست های خود داد . در این هنگام حالت عاشقی را داشت که دست رد
برسینه اش زده اند . بناگاه از خود پرسیدم او تا حال از بالین چند
محتضر طرد شده است ؟ آن وقت دریافتم که دلم می خواهد خود من
پیام امیدبخشی به وی برسانم . لیکن در این لحظه چهره ناپدید گشت

1. Schwenigen

و آن طرف صورتش که به هنرپیشه‌ها شبیه بود پدیدار گردید. به راستی من می‌خواستم او را ترجمان‌کنیز، بی‌مصرف و بی‌اعتبار ببینم؟ نویسندگان چون «ایر»^۱ و «راسل»^۲... در آن هنگام باب ذوق روز بودند، لیکن تردید داشتم که در کتابخانه او آثار دهریونی یافت شود که عقایدشان بامنطق آدمی جور درمی‌آمد. بدون شك آثار نویسندگان را در کتابخانه خود نهاده بود که به جنگ‌های صلیبی می‌روند نه آنانی که خود را از قید و بند رها ساخته‌اند.

دم در (در این هنگام دریافتم که او کلمه خطرناک خدا حافظ را به کار نمی‌برد) خطاب به طرف زیبای چهره‌اش این ضربه مستقیم را وارد آوردم،

— شما می‌بایست بایکی از دوستان من آشنا می‌شدید. اسمش خانم میلز است، او نیز علاقه زیادی به...

ساکت ماندم. ضربه کار خود را کرده بود. گفתי لکه سرخ در تمام قسمت صورتش منتشر شد. آن وقت صدای میس اسمیت را شنیدم که گفت: «آه ریچارد بیچاره من... بدون تردید این حرف من دل او را به درد آورده بود. لیکن من خودم با درد وی شریک بودم. سپس چقدر از ضربه‌ای که وارد آورده بودم متأسف شدم. بیرون پسرک پارکیس مجبور شد برای استفراغ کنار جوی آب بنشیند، گذاشتم تا خود را راحت کند. در آن حال که انتظارش را می‌کشیدم فکر می‌کردم، آیا اسمیت نیز او را از دست داده و من باید از این پس در جستجوی «بهمان» باشم.

فصل هشتم: پارکیس گفت: «برای رفتن به خانه میلز با هیچ مشکلی روبه‌رو نشدم. ازدحام غریبی بود، آقا، خانم میلز تصور کرد که من نیز یکی از همکاران وزارتخانه شوهرش هستم، و آقای میلز تصور

کرد که یکی از دوستان خانمش هستم .
- محیط گرمی بود ؟

اولین برخورد با سارا در خاطرم زنده شد. همان روزی که
سارا را با ناشناس درآینه دیده بودم.

- به نظرم محیط گرم و مهمانی موقی بود، آقا، لیکن به
عقیده من خانم میلز اصلا شور و نشاطی نداشت، وی خیلی سرفه
می کند، سرفه هایی که باعث نگرانی آدم می شود. با لذت به او گوش
می دادم، شاید در این مهمانی بوسه ای در گوشه و کنار رد و بدل نشده
و دست ها به هم گره نخورده است. روی میز تحریرم بسته ای گذاشت
و باحالتی مغرور گفت :

- به وسیله کلفت خانه فهمیدم که اتاق خانم میلز کجاست .

اگر کسی غافلگیرم می ساخت می توانستم بگویم که دنبال دست شویی
می گردم، لیکن کسی بالا نیامد. این دفتر آنجا بود و روی میز کارش
قرار داشت، حتما همان روز چیزی در آن نوشته بود. البته ممکن
است در نگارش این یادداشت ها احتیاط و محافظه کاری زیادی به کار
رفته باشد، لیکن با تجربه ای که دارم، کسی که خاطره های روزانه
خود را می نویسد، همیشه خود را لو می دهد. پاره ای اشخاص رمز
منخصوصی برای ادای جریانها به کار می برند، لیکن حل آن بسیار
آسان است. یا امکان دارد بعضی مسائل را از قلم بیندازند، ولی در مدتی
کوتاه آدم می تواند آنچه را که از قلم افتاده حدس بزند.

- دفتر را از کاغذی که در آن پیچیده بود باز کرده بودم .

در آن حال که پارکیس سرگرم حرف زدن بود آن را گشوده بودم و
همیشه يك رازی توی این کار هست شاید هم آدم برای یادآوری پاره ای
مسائل خاطرات خود را می نویسد و گرنه چه دلیلی دارد که آدم چنین
کاری بکند ؟

- هیچ نگاهی به آن انداخته اید ؟

- يك نظر سطحی آقا . می خواستم زمینه موضوع به دستم

بیاید و همین اندازه کافی بود تا دریابم که خانم مورد نظر باشخصی که
انتظار می رفت رابطه ای نداشته است. گفتم :

— این یادداشت مال امسال نیست . خاطره‌های دوسال پیش است . لحظه‌ای حاج وواج ماند . گفتم ،

— با این وصف برایم مفید خواهد بود .

— اگر شخص موردنظر از آن به بعد اشتباهات خود را اصلاح نکرده باشد این یادداشت‌ها می‌تواند گویای اعمال بعدی او باشد .

خاطره‌ها دردفتری کلفت نوشته شده بود و کلمات که خط آن کلاماً برایم آشنا بود روی سطرهای قرمز و آبی ثبت شده بود . یادداشت‌ها در آغاز روزانه نبود . برای اطمینان خاطر پارکیس گفتم ،

— این یادداشت‌ها خاطره‌های چندسال را دربردارد . به نظر من واقعه‌ای باعث شده که خانم میلز دفتر خاطره خود را برای مطالعه مجدد بیرون بکشد .

اندیشیدم ، راستی ممکن است که خاطره‌ای از من و از رابطه‌مان در همان روز از خاطرش خطور کرده و چیزی آرامش او را برهم زده باشد ؟

به پارکیس گفتم ،

— از به دست آوردن این یادداشت‌ها بسیار راضی و خوشحالم . راستی‌ها می‌توانیم هم‌اکنون باهم تسویه حساب بکنیم .
— امیدوارم ازمن راضی باشید آقا .
— بله ، کلاماً راضی‌ام .

— به آقای ساواژ چه خواهید نوشت ؟ او اغلب شکایت‌های مشتریان را دریافت می‌کند لیکن هرگز موضوع رضایت خاطر خود را به‌وی نمی‌نویسد ، هرقدر مشتری راضی باشد ، همان اندازه فراموشکار است و خیلی زود ما را از یاد می‌برد . البته جای شکوه و سرزنش هم نیست .

— خواهم نوشت ،

— از شما متشکرم آقا . از محبت تان نسبت به پسر متشکرم . او يك كمی بیمار شد ولی می‌دانستم که علتش چه بود . وقتی لانس بستنی

می‌خواهد مخالفت با او آسان نیست. او بی آنکه يك كلمه حرف بزند با زبردستی آدم را تیغ می‌زند.

برای خواندن دفتر سخت بی‌تاب بودم، لیکن پارکیس دست بردار نبود. بدون شك از این می‌ترسید که خیلی زود در بوته فراموشی بیفتد. از این رو می‌خواست تا حدود امکان خاطره چشمهای ریز خود را که به چشمان يك سگ مانده بود وسیله‌های کم‌پشتش را که فقط از چند تار مو تشکیل می‌یافت در خاطر من جادهد.

— ارتباط ما بسیار خوشایند بود، آقا. البته اگر بشود چنین موفقیت‌های غم‌انگیز را خوش‌آیند نامید. اشخاصی که ما برایشان کار می‌کنیم با اینکه آقا نامیده می‌شوند لیکن اغلب «آقای» واقعی نیستند. اشراف زاده‌ای را می‌شناسم که وقتی گزارش خودم را به دستش دادم خشمی دوزخی از خود ظاهر ساخت گفتی مسئول همه اتفاقات من بودم. این موضوع آدم را خیلی دل‌سرد می‌کند آقا. هر قدر آدم بیشتر موفق می‌شود، آنها بیشتر از ترکیبما بدشان می‌آید و آرزو می‌کنند که فوراً گورمان را گم کنیم.

احساس کردم که واقعاً دلم می‌خواهد او گورش را گم کند و دست از سرم بردارد از این رو گفته‌هایش احساس مجرمیتی در من بیدار می‌کرد. با این حال نمی‌توانستم وادارش کنم که راحتم بگذارد.

— فکر می‌کردم بهتر است يك یادگاری هم به شما بدهم ولی بدون شك آن را نمی‌پذیرفتید. وقتی آدم احساس کند که مورد لطف و محبت موجود دیگری قرار گرفته چه اثر شکفتی در وی می‌گذارد. فی‌الغور حس وفاداری و شکفتی در من پدید آمد و به دروغ به پارکیس گفتم،

— از مصاحبت شما خیلی استفاده برده‌ام

— مصاحبتی که آغاز نامطلوبی داشت. این اشتباه احمقانه...

— آن را به پسران تعریف کردید؟

— بله آقا. بعد از موفقیتی که در بدست آوردن کاغذ مچاله شده

به دست آمد، برای اینکه اثر این اشتباه را کمتر کرده باشم آن را برایش تعریف کردم.

چشمم به دفترچه دوخته شد . خواندم . خوشحال باش . م .
فردا برمی گردد . لحظه ای از خودم پرسیدم «م» چه کسی ممکن است
باشد . راستی تصور این مطلب چه شکفت آمیز است که آدم محبوب
موجودی دیگر باشد و دارای آن چنان جاذبه و قدرتی باشد که تنها با
حضور خود زندگی شخص دیگری را سرشار از شادی کند یا با عدم
حضورش آنرا تیره و غم انگیز گرداند .

— راستی آقا ، اگر لطف کنید و یادبودی از من بپذیرید ...

— البته که می پذیرم ، پارکیس .

— من چیزی همراه خود دارم که ممکن است برای شما

جالب باشد حتی بعید نیست که به دردتان نیز بخورد .

از جیب خود شیئی را که در کاغذ ابریشمی پیچیده بود بیرون
آورد و آنرا با خجالت روی میز تحریرم سرداد . بازش کردم يك
جاسیگاری ارزان قیمت بود که روی آن نام هتل متروپل برنیکگ لنیزا
نوشته شده بود . گفت ،

— این جاسیگاری ماجرائی دارد . ماجرای بولتون یادتان

می آید ؟

— فکر نمی کنم چنین چیزی شنیده باشم .

— این ماجرا در زمان خود سروصدای زیادی به راه انداخت

آقا . لیدی بولتون و خدمه اش بایک مرد غافلگیر شدند . این جاسیگاری
کنار تخت خوابشان قرار داشت ، طرف خانم .

— حتماً تا حالا موزه جالبی از این اشیاء دارید .

— می بایست اینرا به آقای ساواژ تحویل می دادم چون به

این ماجرا خیلی علاقه پیدا کرده بود ، ولی امروز خوشحالم که این
کار را نکرده ام . وقتی دوستانان خاکستر سیکارشان را تسوی آن
خالی می کنند نوشته روی آن توجه شان را جلب خواهد کرد و آنوقت
شما با حاضر جوابی خواهید گفت ، ماجرای بولتون . و آنان با اشتیاق
گوش به جزئیات ماجرا خواهند داد .

— وجه هیجان انگیز خواهد بود !

— اینها مسائل انسانی است ، آقا ، این عشق انسانی است .

— با این حال من بسیار در شکفت بودم آقا . چون در آن اتاق، انتظار دیدن شخص ثالثی را نداشتم. به علاوه اتاق نه بزرگ بود و نه مجلل. در آن هنگام خانم پارکیس هنوز در قید حیات بود. ولی من از تعریف جزئیات ماجرا به وی خودداری کردم. او زنی بود که به سهولت دچار هیجان می شد. گفتم :

— من این یادگاری را با توجه کامل حفظ خواهم کرد .

— آه اگر جاسیکاری ها زبان داشتند، چه چیزها که نمی گفتند!

— آه بله ، اگر داشتند .

وقتی به این جمله فیلسوفانه و عمیق رسیدیم خطابه پارکیس هم ته کشید . باز با هم دیگر دست دادیم . حتما قبلا دست پارکیس را گرفته بود چون چسبناك بود . آن وقت زحمت را کم کرد . دفتر خاطره سارا را گشودم ، در این فکر بودم که ابتدا یادداشت ژوئن ۱۹۴۴ را که در آن همه چیز به پایان رسید پیدا کنم ، اگر می توانستم دلیل آن رامیان یادداشت های سارا بیابم ، می توانستم با مقایسه نوشته های سارا با یادداشت های روزانه خودم دریابم که چگونه عشق وی اندك اندك روبرو زوال رفته است . می خواستم که این مسئله را با اتکا به مدرکی دیگر — مانند مدارك پارکیس — بررسی کنم . لیکن نتوانستم آرامشی را که برای این کار لازم بود از خود نشان دهم. زیرا آنچه با گشودن دفتر خاطره یافتیم با آنچه انتظارش را داشتم ، زمین تا آسمان فاصله داشت . کینه و عدم اعتماد و اشتیاق آن چنان از مرحله پرتم کرده بود که گفتمی نوشته های سارا اعترافات عاشقانه ای است که به شخصی ناشناس تعلق دارد. من خود را برای خواندن يك سلسله شواهد طاقت فرسا بر علیه سارا آماده کرده بودم (مگر بارها با دروغهایی که می بافت و میچ اورانگرفته بودم.) لیکن زیر چشمان من کلماتی نقش بسته بود که اگر از زبان وی و با صدای خود او می شنیدم باور نمی کردم . اول صفحه آخر را خواندم سپس از اول شروع کردم تا کاملا اطمینان حاصل کنم . چه شکفت انگیز است که شخص در آن حال که از هر علاقه و محبتی نومید و بر این عقیده است که هر محبتی جز محبت پدر و مادر و خدادرمیان آدمیان خالی از حقیقت است، یکباره دریابد که محبت و عشقی آتشین به پایش ریخته اند .

کتاب سوم

فصل اول:... دیگر هیچ چیز برای مانمانده بود، به جز «تو». برای اونیز چون من هیچ چیز نمانده بود. شاید می توانستم تمام عمر عشق خود را ذره ذره ایشار کنم و آن را در هر گوشه و کنار با هر مردی برباد دهم. لیکن همان بار اول، در این مهمانخانه پاریسک تن هر چه داشتم از کف دادیم. تو خود آنجا بودی و به ما می آموختی تا گنج

خویش را یکباره نثار کنیم، هم چنان که ولخرجی را به آدم ثروتمند آموخته‌ای، تا آنجا که امروز هیچ چیز جز عشق «تو» برای ما نمانده است. لیکن مهربانی و احساس توبه من بیکران است. وقتی از تو درد می‌طلبم آرامش ارزانیم می‌کنی. به او نیز آرامشی ده. آرامش مرا به‌وی ارزانی کن، چرا که او بیش از من نیازمند آن است.

۱۲ فوریه ۱۹۴۶

دوروز پیش احساس آرامش شکفتی می‌کردم، آرامش و عشق، زندگی داشت دلپذیر می‌شد. لیکن شب پیش به خواب دیدم که از پلکانی بالامی‌روم تا به موریس برسم. هنوز خوشه‌خت بودم چون می‌دانستم که در بالای این پله‌ها به هم خواهیم پیوست. فریاد زدم که دارم می‌رسم، لیکن صدایی که به من پاسخ گفت صدای موریس نبود. این صدا صدای يك آدم ناشناس بود و مانند سوت کشتی‌ای که در میان مه گرفتار مصیبتی شده باشد به گوشم می‌رسید. خیلی می‌ترسیدم. فکر می‌کردم او خانه خود را به کسی اجاره داده و رفته است. نشانی‌اش را نمی‌دانستم، از پله‌ها پایین آمدم، در راهرو که از مهی غلیظ انباشته بود آب تا کمرم بالا می‌آمد. آن وقت از خواب بیدار شدم. اينك آرامش از وجودم رخت بر بسته است. درست مانند گذشته دلم به هوای او پر می‌زند. دلم می‌خواهد با او ساندویچ بخورم. دلم می‌خواهد با او در میخانه مشروب بنوشم. خسته‌ام و دیگر نمی‌خواهم رنج ببرم. من موریس را می‌خواهم، عشق آدمیان را می‌خواهم، عشقی معمولی و فاسد. خدای من، می‌دانی که همیشه رنجهای ترا به جان خریده و آن را طلبیده‌ام، لیکن نمی‌خواهم که هم اينك درد را نصیب من گردانی. این دردها را برای يك لحظه از وجود من زایل کن و در فرصتی دیگر بازم بده.

سپس به اول دفتر باز گشتم. در یادداشتها خاطره تمام روزها ثبت نشده بود، اشتیاقی هم نداشتم تمام آنچه را که او نوشته بخوانم. از جمله نمایشنامه‌هایی که با هانری دیده و مهمانیها و رستورانهایی که

با شوهرش رفته بود... میل نداشتم داستان آن قسمت از زندگی اش را که در آن مشارکت نداشتم بخوانم گویا این قسمت نیز قادر بود به قدر کافی آزارم دهد.

فصل دوم : دوازده ژوئن ۱۹۴۴ - پاره ای از روزها از تلاشی که برای متقاعد ساختن وی می کنم خسته و درمانده می شوم ، می خواهم متقاعدش سازم که دوستش می دارم و همیشه نیز دوستش خواهم داشت. لیکن بی فایده است. او در گفته های من به کند و کاو می پردازد و مانند باز پرس تغییر شکل شان می دهد، علت آن را می دانم. او از کویری که در صورت جدایی و با ازدست رفتن عشق احاطه اش خواهد کرد در هراس است . لیکن هرگز نمی داند که من نیز درست همین وحشت را دارم. آنچه را که او به صدای بلند می گوید من در سکوت زمزمه می کنم ، و آن را در این جا می نگارم . راستی در کویر سوزان چه می توان ساخت؟ گاهی که تمام روز را از همدیگر کام گرفته ایم از خود می پرسیم آیا ممکن نیست که این امیال جسمانی به سردی گراید؟ می دانم که او نیز درست همین سؤال را از خود می کند و از این نقطه پایان که کویر از آن آغاز می شود در هراس است. اگر همدیگر را گم کنیم در این کویر چه خواهیم کرد؟ راستی از آن پس زندگی به چه کارمان خواهد آمد؟

او به گذشته، به حال و آینده بدگمان است. عشق او به کمر بند عفاف مانند است که در قرون وسطی به کمر می بستند ، وقتی احساس امنیت و آسودگی می کنند که بامن و در وجود من است. ای کاش می توانستم آرامش و اطمینانی به او ببخشم، آن وقت زندگی ما درخوشی و سرمستی سپری می گشت، آن وقت این هذیان خشم آلود آزارمان نمی داد، خوشبختی مان را زهر آگین نمی ساخت، و کویر نیز از دیدگاهمان دوری می گرفت، و شاید تمام عمر از آن رهایی می یافتیم.

اگر آدمیان می توانستند به خدا معتقد باشند آیا خدا می توانست کویر را از وجود خود سرشار کند؟

من همیشه آرزو داشتم که دوستم بدارند. اگر مردی رهایم

کند یا دوستی را ازدست بدهم سخت پریشان می‌شوم. من حتی به از دست دادن شوهر نیز رضا نمی‌دهم، دلم می‌خواهد که صاحب همه چیز باشم، همیشه و در همه جا. من از کویر می‌ترسم، در کلیسا می‌گویند که خدا دوستان می‌دارد و او همه چیز است. آنان که پای بند این ایمانند نیازی به ستایش ندارند. آنان نیازی ندارند که با مردی هم‌خواه شوند، آنان احساس می‌کنند که در پناهگاه مطمئنی هستند. لیکن من نمی‌توانم ایمان و اعتقادی برای خود بتراشم.

امروز موریس با من بسیار مهربان بود. چندین بار گفت که هرگز زنی را به اندازه من دوست نداشته است. تصور می‌کند که اگر این مطلب را بارها در گوشم زمزمه کند آن را باور خواهم داشت. اگر خدا را دوست می‌داشتم می‌دانستم که خدا نیز دوستم می‌دارد، فقط کافی نیست که ما نیازمند این محبت باشیم. اول باید که خود دوست داشته باشیم و من نمی‌دانم باید چه کنم، ولی من نیازمند آنم، آه، چقدر نیازمند آنم.

او تمام روز مهربان بود. فقط يك بار اسم مردی دیگر را بر زبان آوردم آن وقت حالت چشمانش دگرگون شد. هنوز هم تصور می‌کند که من با دیگر مردان هم‌خواه می‌شوم. حتی اگر چنین کاری می‌کردم چه اهمیتی داشت؟ اگر او که گاه با زنی دیگر هم‌خواه شود من گله‌ای خواهم کرد؛ اگر وصال ما برای همیشه ممکن نباشد، هرگز او را در این کویر از لدايد كوچك محروم نخواهم ساخت. گاهی فکر می‌کنم اگر چنین روزی برسد در این کویر سوزان يك ليوان آب راهم از من دریغ خواهد کرد، در آن صورت وادارم خواهد ساخت تا در انزوای کامل به سر برم. آن وقت من تنهای تنها خواهم بود و مانند زاهد گوشه نشین دیر بی‌کس و تنها خواهم زیست، در حالی که می‌گویند زاهد صومعه هرگز تنها نیست. افکارم سخت پریشان است ما چقدر همدیگر را می‌آزاریم. می‌دانم که من نیز درست همان معامله را باوی می‌کنم، گاهی به طور شگفت‌آوری خوشبختیم و در عین حال هرگز آن اندازه بدبخت نبوده‌ایم. گفתי با هم روی يك مجسمه کار می‌کنیم و هر کدام تیشه به ریشه همدیگر می‌زنیم، و من هنوز نمی‌دانم طرح و

۱۷ ژوئن ۱۹۴۴

دیروز به خانه اش رفتم. باز همان کاری را کردیم که همیشه می‌کنم، ولی من جرأت نمی‌کنم آن را در این جا بنویسم. با این حال کاش شهادت آن را داشتم. چون لحظه‌ای که این یادداشت را می‌نویسم پسین آن روز است و من از این می‌ترسم که به انتهای دیروز برسم. تا لحظه‌ای که در حال نوشتن هستم برای من دیروز همین امروز است و ما هنوز هم کنار همدیگریم .

دیروز وقتی انتظارش را می‌کشیدم سخنرانان حزب کارگرو کومونیست و این مرد که به دروغ شاخدار گفتن دل خوش دارد نطق می‌کردند، مرد دیگری هم بود که به نام جامعه راسیونالیستهای جنوب لندن، یا چیزی در همین ردیف، به مسیحیت حمله می‌کرد، اگر يك لكه قرمز روی صورت نداشت مرد خوشگلی می‌شد. جز چند نفر محدود به حرفهای او گوش نمی‌دادند. حتی يك آدم ساده لوح هم پیدا نمی‌شد تا با وی مخالفت کند. او می‌خواست چیزی را بکشد که از خیلی وقت پیش مرده بود. از این رو به خود گفتم ، برای چه این همه به خودش زحمت می‌دهد؟ چند دقیقه ایستادم تا به حرفهایش گوش بدهم. او يك به يك دلایلی را که برآه وجود خدا اقامه شده بود رد می‌کرد. من حتی نمی‌دانستم که همچون دلایلی هم وجود دارند، جز این اطمینان که بر علیه انزوا وجود دارد و من نیاز ترس آلودی به آن احساس می‌کنم.

ناگهان این واژه در دلم پیدا شد که ممکن است هانری تغییر عقیده داده و تلگرافی برایم بفرستد و خبر بدهد که در خانه خواهد بود. هیچ وقت نمی‌دانم که از سر خوردگی موريس بیشتر می‌ترسم یا از سر خوردگی خودم. نتیجه همیشه یکی است. ما همیشه دنبال بهانه می‌گردیم تا با هم جرو بحث کنیم. من از دست خودم خشمگینم و موريس از دست من، به خانه برگشتم، تلگرام نشده بود، ده دقیقه دیرتر پیش موريس رسیدم . از این که با این کار بهانه‌ای به دست او داده بودم از دست خودم خشمگین بودم. ولی تشویشم بیهوده بود چون به مهربانی از من

استقبال کرد.

هرگز چنین فرصتی که بتوانیم تمام روز و تمام شب را با هم بگذرانیم به دستمان نیامده بود، کاهو، نانک و جیره کره خود را خریدیم. گرسنه مان نبود، هوا بسیار گرم بود. امروز نیز هوا گرم است، مردم می گویند چه تابستان زیبایی، در ترن نشسته ام و می روم که به هانری ملحق شوم. دیگر همه چیز برای همیشه تمام شده است. من می ترسم. «کوپر» همین است که می بینم. راهی که در برابرم گسترده تا فرسنگها از هر کس و هر چیز خالی است. اگر در لندن می ماندم باز این امکان وجود داشت که کشته شوم لیکن می دانم که اگر در لندن بودم به طرف تلفن می شتافتم و تنها شماره ای را که از حفظ هستم می گرفتم. اغلب شماره تلفن خودم را فراموش می کنم، بدون شك فروید در باره آن چنین اظهار عقیده می کرد که من خود مایل به فراموش کردن آن هستم، چون این شماره شماره هانری نیز هست. با این حال هانری را خیلی دوست دارم، دلم می خواهد که او خوشبخت باشد. امروز از وی متفرم چون او خوشبخت است در حالی که من نیستم و وریس هم خوشبخت نیست و او در این باره هیچ گمانی نخواهد برد. به من خواهد گفت که اوقاتم تلخ است آن وقت به خود خواهد گفت من هم زیاد گرفتاری دارم. او این روزها حتی به خود زحمت نمی دهد تا حساب روزها را داشته باشد.

امشب آذیرها به صدا درآمد. (البته منظورم شب گذشته است، ولی چه اهمیتی دارد، در کوپر، زمان، وجود خارجی ندارد.) به علاوه هر وقت دلم خواست می توانم از این کوپر بیرون بروم. کافی است که فردا سوار قطاری بشوم به خانه برگردم و برایش تلفن کنم. بدون شك هانری هنوز هم دریلاق خواهد بود و ما خواهیم توانست شب را با هم بگذرانیم. يك سوگند ساده چندان اهمیتی ندارد سوگندی که به موجودی ناشناس یاد کرده ام به کسی که من اصلاً اعتقاد درستی به او ندارم چه ارزشی دارد؟ هیچ کس نخواهد فهمید که من سوگندی را شکسته ام کسی جزم و «او» آن را نخواهد فهمید، بنا بر این خدا وجود ندارد، او نمی تواند وجود داشته باشد. ممکن نیست که هم خدائی پر شفقت وجود

داشته باشد و هم این نومییدی ظالمانه.

اگر برمی گشتم چه نتیجه ای داشت ؟ پیش از آذیر دیروز و تمام سال گذشته چه طرفی بسته بودم ؟ از ترس پایان دلدادگی مان هر دو به همدیگر خشمگین بودیم، از خود می پرسیدیم اگر همه چیز را از دست دادیم زندگی به چه کارمان خواهد آمد. دیگر نیازی نیست که همین سؤال را دوباره از خود بکنم. پایان کار ما رسیده است. ولی خدای من ، با اشتیاقی که به دوست داشتن در وجود من است چه خواهم کرد ؟

برای چه نوشتم خدای «من» ؟ او خدای من نیست و من دوستش نمی دارم. اگر خدائی وجود دارد هم او ست که فکر یاد کردن سوگند را در ذهن من انداخته است و من از او که آن را به فکرم انداخته کینه دارم. من شرمسار از کینه ام . در هر چهار یا پنج دقیقه يك کلیسا با سنگهای خاکستری و میخانه ای سر راه قطار ظاهر می شود. کویر پراست از کلیسا و میخانه، مغازه های گونه گون، آدمهای دو چرخه سوار، سبزه، گاوها و دودکش کارخانه ها. آنها از پنجره مانند ماهیهایی که در حوضچه شیشه ای خود باشند به چشم می خورند . در داخل آن هانری هم هست که با سری افراشته در انتظار بوسه من است .

ما به طنین آذیر بی اعتنا مانده بودیم . این پیامهای خطر اهمیتی برایمان نداشت. ما از این چنین مرگی نمی هراسیدیم. لیکن آذیر پایان نمی گرفت. این يك حمله معمولی نبود. روزنامه ها هنوز حق ندارند که جریان آن را منتشر کنند لیکن همه از آن آگاهند . ما را از وجود سلاحی جدید با خبر می ساختند . موریس پائین رفت تا ببیند در زیر زمین کسی هست یا نه. او از جان من می ترسید و من برای او می ترسیدم. می دانستم که اتفاقی خواهد افتاد.

دو دقیقه بیشتر از رفتن او نمی گذشت، آن وقت صدای انفجاری در خیابان شنیدم. اتاق موریس به حیات باز می شود از این رو اتفاقی نیفتاد . فقط اندکی کج از سقف اتاق پائین ریخت و فشار انفجار در اتاق را از هم گشود، من می دانستم که هنگام انفجار موریس نزدیک در خانه بود. پائین رفتم. پله ها پراز گرد و خاک، خرده های کج و قطعات

نرده بود. راهرو نیز از این خرده ریزها پر شده بود. ابتدا موریس را ندیدم. بعد بازوی او را که از زیر در بیرون آمده بود دیدم. دستش را لمس کردم. سوگند یاد می‌کنم که این دست به دست يك مرده تعلق داشت.

دو نفر عاشق ممکن نیست که با بوسیدن هم از جزئی‌ترین بی-مهری که در بوسه نهفته باشد غافل بمانند، آن وقت، چگونه امکان داشت که من موقع لمس این دست آثار حیات را در آن احساس نکنم؟ البته اگر آثار حیاتی در آن وجود می‌داشت. اطمینان داشتم که اگر آن را گرفته و می‌کشیدم از تن جدا می‌گشت. البته اینك می‌دانم که این زاده وحشت بود. مرا دست انداخته بودند او نمرده بود. آیا ممکن است که شخص مسئولیت قولی را بر دوش بکشد که در حالت وحشت داده است؟ و آیا ممکن است که آدم مسئول بدقولی کوچکی باشد؟ من هنوز هم دیوانه‌ام که این مطالب را می‌نویسم، لیکن در هیچ کجا کسی را ندارم تا نگویند خونی را باوی در میان گذارم زیرا در آن حال همه خواهند پرسید چرا؟ و آن وقت سؤالات شروع خواهد شد و نابودی من حتمی است. من نباید نابود شوم، چرا که باید از هانری مواظبت کنم. آه، خدا کند که او به درك واصل شود. بله، ای کاش هانری به درك واصل شود. من به کسی نیازمندم که در مورد من حقیقت را بپذیرد و به حمایت و مواظبت نیازی نداشته باشد. حتی اگر من پتیاره بایك آدمك خیمه شب بازی یا يك شیاد باشم باز به محبت نیازمندم. مگر کسی نمی‌تواند يك پتیاره یا آدمك خیمه شب بازی و شیادی را دوست بدارد؟

روی کف اتاق زانو زدم. بدون شك دیوانه بودم که چنین کردم. حتی وقتی بچه بودم کسی وادارم نکرد که این چنین کنم، پدر و مادرم به دعا اعتقادی نداشتند و من نیز ندارم. هیچ نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم. موریس مرده بود. نابود شده بود و به قول معروف روح از بدنش پریده بود. حتی این نیمه خوشبختی‌ای که من ارزانی‌اش می‌داشتم همانند خونی که هدر رود از تن او بیرون ریخته بود. دیگر خوشبختی برای وی امکان نداشت. شاید در آینده به زن دیگری دل

می‌بست و آن زن بیش از من خوشبختش می‌کرد. لیکن از این پس همه چیز برای او تمام شده بود. سرم را به تختخواب تکیه دادم و زانو زدم. دلم می‌خواست می‌توانستم به خدا معتقد باشم. گفتم، خدای من (چرا گفتم خدای من؟ چرا؟) کاری کن که ایمان داشته باشم، نمی‌توانم، مجبورم کن. تکرار کردم که من پتیاره‌ای بیش نیستم دغل‌کار و شیادم و از خود منزجرم. دیگر نمی‌توانم بهتر از این باشم، وادارم کن تا ایمان بیاورم. چشمانم را محکمتر بستم، ناخنهایم را در گوشت دستانم فرو کردم تا جزدرد چیزی احساس نکنم و باز تکرار کردم، می‌خواهم ایمان بیاورم، اگر او زنده باشد به تو ایمان خواهم آورد، امکان زنده بودن و خوشبختی به او عطا کن، اگر این چنین کنی به تو ایمان خواهم آورد. اما نه، این کافی نیست، این درد کشیدن نیست. پس افزودم، می‌دانی که دوستش دارم. حاضرم هر چه دارم از کف بدهم ولی او زنده باشد. آهسته گفتم، برای همیشه از او می‌گذرم. تو کاری کن که زنده بماند، کاری کن که بخت زنده ماندن داشته باشد. مشت‌هایم را محکمتر می‌فشردم، احساس کردم که پنجه‌ام درهم می‌شکند، گفتم مگر آدمیان بی آنکه امکان دیداری باشد، همدیگر را دوست ندارند؟ مگر نه این است که آنان بی آنکه امکان دیدار ترا داشته باشند دوست می‌دارند؟ و آن گاه موریس در آستانه در ظاهر شد. سالم و زنده بود. آن وقت اندیشیدم، اینک شکنجه زندگی برایم آغاز می‌شود، زندگی بی آنکه بتوانم ببینمش. چقدر دلم می‌خواست که دوباره فارغ از همه چیز در زیر آن در جان بسپارد.

۹ ژوئیه ۱۹۴۴

با هانری سوار قطار هشت و سی دقیقه شدیم. کوپه درجه اول خالی بود، هانری به صدای بلند گزارش شورای سلطنتی را خواند. در پودینگتون یک تا کسی پیدا کردیم، در مقابل وزارتخانه پیاده شد و قول داد که برای شام به خانه برگردد. راننده تا کسی اشتباهی از طرف جنوب وارد خیابان آله شد و از برابر خانه شماره ۱۴ گذشت. در تعمیر شده و بالای پنجره‌ها را تخته کوبیده بودند. چه قدر وحشت‌انگیز

است که آدم خود را مرده احساس کند. آدم به هر ترتیب که شده می خواهد زنده باشد. وقتی از شمال برگشتم، نامه های زیادی رسیده بود، آنها را به نشانی تازه ام نفرستاده بودند، خودم این طور دستور داده بودم. در میان آنها فهرست کتابهای تازه، صورت حسابهای قدیمی و نامه ای بود که روی آن نوشته بودند، «خیلی فوری است، به نشانی گیرنده هر کجا که باشد ارسال شود.» دلم می خواست بازش کنم، می خواستم ببینم آیا هنوز هم زنده ام؟ لیکن همراه فهرست کتابها پاره اش کردم.

فصل سوم: ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۴ - فکر کردم اگر به طور تصادفی در آل با موریس روبه رو شوم عهدهی که بسته ام سست نخواهد شد. بنا بر این بعد از ناشتائی، باز بعد از ناهار و بار سوم اول شب از خانه بیرون آمدم. دور تا دور خیابان را گشتم، لیکن او را ندیدم. از ساعت شش به بعد نمی توانستم بیرون باشم، هانری برای شام مهمان داشت، سخنرانها مثل ماه پیش آنجا بودند و با دهان کف کرده نطق می کردند، مردی که لکه سرخ روی صورت داشت بی آنکه کسی اعتناش کند هم چنان به مذهب حمله می کرد. به خود گفتم، «ای کاش این مرد می توانست متقاعد کند که آدم ملزم نیست تا در مورد موجودی که اعتقادی به او ندارد بر قول خویش وفادار بماند. و معجزه نیز هیچ وقت به وقوع نمی پیوندد، چند دقیقه ای به او گوش دادم، لیکن پیوسته به اطراف خود می نگریستم تا شاید موریس را ببینم. مرد از تاریخ انجیل حرف می زد، او می گفت، «که اولی صدسال بعد از تولد مسیح نوشته شده است. هرگز تصور نمی کردم که این کتاب این قدر قدیمی باشد. نیز نمی فهمیدم تاریخ به وجود آمدن يك افسانه چه اهمیتی دارد. نیز تعریف کرد که مسیح هرگز در انجیل دعوی خدایی نکرده است. البته مسیح وجود داشته لیکن يك آدم معمولی بوده است.» راستی در آن حال که انتظار درد آلود من برای دیدن موریس بی حاصل می ماند انجیل به چه کار می آمد؟ زنی با گیسوان خاکستری کارتهایی توزیع می کرد که در روی آن نام و نشانی آن مرد نوشته شده بود. ریچارد اسمیت سداررود. در این کارت از کسانی که مایل بودند

بطورخصوصی باوی مباحثه کنند دعوت شده بود . بعضی‌ها از گرفتن کارت سر باز می‌زدند و با خشونت از سر راه اودور می‌شدند، گفتم این پیرزن بود که وعظ می‌کرد. بعضی کارتها را روی چمنها می‌انداختند. دیدم که زن گاهی آن‌ها را از زمین برمی‌دارد. بدون شك این کار را برای صرفه‌جویی انجام می‌داد. این کارها به نظر من حقیر و غم‌انگیز آمد . این لكه قرمز، این خطا به‌ها درباره مطلبی که برای هیچ کس جالب نیست، و این کارتها که به زمین می‌انداختند و به هدیه‌های دوستانه‌ای می‌ماند که دورش بیندازند. کارت را توی جیبم گذاشتم. امیدوار بودم که مرد این حرکت مرا ببیند و خشنود بشود .

آن شب سرویلیام مالکوک برای شام به خانه ما آمد. او مشاور سابق للوید جرج در مسائل بیمه‌های اجتماعی بود . مردی است سالخورده و بسیار مهم. البته هانری رابطه‌ای با بیمه ندارد لیکن هنوز هم به این مسائل علاقمند است و دوست دارد که از آن زمان تجدید خاطره بشود. آن شبی که من و موریس برای بار اول باهم شام خوردیم، همان شبی که ماجرای ما آغاز شد، آن دو باهم روی مسئله مقررری بیوه‌زنها کار می‌کردند.

هانری با مالکوک وارد يك سلسله گفتگوی مفصل شد که پر از ارقام و آمار بود. او می‌خواست بداند با افزودن يك شلینگ به حقوق بیوه‌زن‌ها به کیفیت ده سال پیش خواهند رسید یا نه؛ در مورد سطح زندگی باهم توافق نداشتند ولی به هر حال گفتگوی بیهوده‌ای بود چون هر دو به خوبی می‌دانستند که دولت قدرت مالی کافی برای افزودن به مقررری بیوه‌زنها ندارد. می‌بایست با مردی که در وزارت خانه، رئیس هانری است حرف می‌زدم. اما موضوعی به جز موشکهای و.ا. برای گفتگو گیر نمی‌آوردم. آن وقت يك مرتبه این تمایل در من پدید آمد که موضوع آن شب را برای همه تعریف کنم. می‌خواستم بگویم وقتی به طبقه پائین رسیدم موریس را مدفون یافتم، می‌خواستم بگویم در آن هنگام کاملاً برهنه بودم چون وقت لباس پوشیدن نداشتم. شاید در آن صورت سرویلیام مالکوک سری به‌سوی من می‌چرخانید در حالی که هانری، امکان داشت که اصلاً حرف‌های مرا نشنود. او از موهبت

شکفتی برخوردار است. وقتی درباره موضوعی صحبت می کند و افکارش متوجه مطلب مخصوصی می شود دیگر هیچ چیز نمی شنود و آنچه در آن لحظه فکر او را به خود مشغول داشته بود همان نمودار سطح زندگی در ۱۹۴۳ بود.

دلم می خواست بگویم، من لخت بودم چون من و موریس تمام شب را با هم عشقبازی کرده بودیم.

به رئیس هانری چشم دوختم. از مردی است به نام دونستان، بینی اش شکسته و چهره اش کج و کوله است. انگار نقشی است معیوب که در اثر خطای کوزه گردهر به آن صورت در آمده و به هر حال چهره ای است «افتضاح» به خود گفتم اگر چنین چیزی را از زبان من بشنود، لبخندی می زند. نه آن را توهینی نسبت به خود تلقی می کند، و نه بی تفاوت می ماند، بلکه می اندیشد بالاخره اینهم یکی از آن کارهاست که از افراد بشر سر می زند، این احساس را داشتم که اگر يك کمی روی خوش نشانش بدهم جواب مساعد خواهد داد. به خود گفتم، برای چه این کار را بکنم؟ برای چه نباید از این کویر برای نیم ساعت هم که شده، نگریزم؟ پیمانی که بسته ام شامل بیگانه ها نمی شود، تنها در مورد موریس چنین سوگندی خورده ام، ممکن نیست بتوانم تمامی عمر با هانری بسازم، نمی توانم بی آنکه کسی ستایشم کند و در تمنای من باشد زندگی کنم. این ممکن نیست که تمام عمر به بحث های بیهوده هانری با مردمان گوش کنم و مانند قارچی که در چشمه آهکی غارهای شدار^۱ باشد به سنگواره تبدیل شوم.

۱۵ ژوئیه ۱۹۴۴

ناهار با دونستان در «ژاردن دگورمه» او به من گفت...

۲۱ ژوئیه ۱۹۴۴

کوکتل در منزل خودمان با دونستان. در آن موقع که انتظار

1. Grotte de Cheddar

ورود هانری را می کشید. در ساعت...

۲۲ ژوئیه ۱۹۴۴

شام با «د» او مرا به خانه آورد و با هم مشروب خوردیم، ولی هیچ لطفی نداشت. هیچ لطفی نداشت.

۲۳ - ۳۰ ژوئیه ۱۹۴۴

«د» تلفن کرد. گفتم جواب بدهند که در خانه نیستم. رفته ام با هانری برگردم. نیروی مقاومت ملی در جنوب انگلستان تشکیل شده. کنفرانس بارژسای پناهگاهها و مهندسین محلی، مشکل انفجارها، مشکل پناهگاههای زیرزمینی، مشکل این که آدم باید ادای زنده ها را در بیاورد. شبها من و هانری کنار هم می خوابیم. شبهایی که یکی بعد از دیگری می رسند. درست مثل این است که روی قبرها دراز بکشیم. در پناهگاه بیکول آن سی- که اخیراً به استحکام آن افزوده اند رئیس پناهگاه به آغوشم کشید. هانری در سال دوم با شهردار و مهندس از جلو می رفت. بازوی رئیس پناهگاه را گرفتم و از رفتن بازش داشتم. می خواستم در مورد اتاقکهای فولادی سؤالی از وی بکنم، سؤالی احمقانه. اشخاص متأهل به چه جهت اتاقکهای دو نفره ساخته بودند؟ دلم می خواست او میل بغل کردن مرا داشته باشد. بازویم را گرفت و مرا به دیوار یکی از اتاقکها چسباند به طوری که میله های آهنی پشتم را به درد آورد، آن وقت به آغوشم کشید. سپس چنان قیافه میهوئی به خود گرفت که خنده در گلویم ترکید و آن وقت جواب بوسه اش را دادم، ولی هیچ هیجانی در من پیدا نشد، راستی دیگر هیچ وقت هیجانی در من پدید نخواهد آمد؛ شهردار با هانری پیدایش شد. او می گفت، در يك چشم به هم زدن ما برای ۲۰۰ نفر جایپدا خواهیم کرد، آن شب در آن زمان که هانری در مراسم يك شام رسمی شرکت می کرد، از تلفنچی خواستم تا شماره موریس را برایم بگیرد. روی تخت خوابم دراز کشیده بودم. منتظر بودم تا شماره را وصل کنند. به خدا گفتم، شش هفته بر قول خویش وفادار مانده ام، من قادر نیستم که به «تو» ایمان بیاورم. نمی توانم دوست داشته باشم، ولی بر

قول خود وفادار مانده‌ام. اگر زندگی را باز نیابم زن هر جایی خواهم شد، يك روسپی واقعی. به‌طور مصمم خود را نابود خواهم ساخت، سال به سال خود را بیشتر به نابودی خواهم کشید. آیا تو این را ترجیح می‌دهی یا اینکه عهد خود را بشکنم؟ آن وقت نظیر این زنهای میخانه خواهم شد که به صدای خیلی بلند می‌خندند و در يك آن بی‌آنکه محبتی احساس کنند با سه مرد عتق‌بازی می‌کنند. من در راه سقوط و نیستی‌ام.

گوشی را روی شانه‌ام جاداده بودم. مرکز گفت: «شماره شما را می‌گیریم» به خدا گفتم، اگر جواب بدهد، فردا حرکت می‌کنم. جای دقیق تلفنش را که کنار تخت‌خوابش است خوب می‌دانم. يك بار توی خواب آن را با ضربه دستم به زمین انداختم. صدای زنی بگوشم رسید، گفت: «آلو» نزدیک بود گوشی را بگذارم. آرزو کرده بودم که موریس خوشبخت باشد. ولی آیا صادقانه می‌خواستم که او به این زودی خوشبختی را بیابد؟ چیزی در دلم چنگ انداخت و آن را آهسته فشرد. تا اینکه منطق به یاریم شتافت و به فکر خود فشار آوردم تا خودم را متقاعد کنم. چرا این چنین نباشد؟ تو او را ترك گفتم، و می‌خواستی که او خوشبخت باشد. گفتم، «می‌توانم با آقای بندریکس صحبت کنم؟» لیکن تلفن خاموش شده بود. شاید اینك او بود که مانع برهم خوردن عهد و پیمان من می‌شد. شاید کسی را یافته بود که در خانه او می‌زیست، با او غذا می‌خورد، همراهش بیرون می‌رفت و تمام شبها در رختخواب او می‌خفت تا جایی که این کار برای هردو شان عادت شیرینی بشود و تلفنهایش را نیز او جواب می‌داد. آن گاه صدا دوباره به گوشم رسید: «آقای بندریکس اینجا نیست. برای چند هفته مسافرت رفته، آپارتمان‌شان را من گرفته‌ام.»

گوشی را گذاشتم. خوشحالی زودگذری به من دست داد. لیکن به زودی اندوه خود را باز یافتم. نمی‌دانستم کجاست. دیگر ارتباطی با هم نداشتیم شاید هر دو در يك کویر بودیم، بی‌آنکه همدیگر را ببینیم. به دنبال چاههای آب واحدی می‌گشتیم، زیرا آن را با هم می‌خوردیم، آنجا دیگر بر ایمان کویر نبود. به خدا گفتم: «خوب، پس ما چرا این چنین است، داریم به «تو» ایمان می‌آوریم و اگر ایمان بیاورم آن وقت

کینه «ترا» به دل خواهم گرفت. در مورد گسیختن پیمان خود آزادم؛ لیکن امکان بهره‌مند شدن از این پیمان شکنی برای من نیست. می‌گذاری تا تلفن کنم آن وقت در امید را به روی من می‌بندی، می‌گذاری تا گناه کنم. لیکن مرا از ثمره گناه بی‌نصیب می‌گردانی. می‌گذاری تا راه‌گریزی با «د» بجویم، لیکن درهای لذت را به رویم می‌بندی. می‌گذاری تا عشق را از خود دور کنم بعد به من می‌گوئی: خوشی و تمتع نیز برای تو ممنوع خواهد بود. اینک ای خدا، دیگر از جان من چه می‌خواهی؟ از راهی که اینک پیش گرفته‌ام به کجا خواهم رسید؟»

در مدرسه از پادشاهی بامن سخن گفته‌اند، شاهی از خانواده هانری، آن کسی که بکت را به کشتن داد. وقتی او دید که دشمنان زادگاهش را طعمه آتش ساخته‌اند با طمطراق تمام سوگند یاد کرد؛ حالا که خدا چنین کرده است... «اینک که مرا از زادگاهی که بیش از هر چیز دوستش می‌دارم بی‌نصیب ساخته‌ای، شهری که در آن زاده شده و در آغوش آن بزرگ شده‌ام. من نیز ترا از آنچه بیش از همه در وجود من دوست‌داری محروم خواهم ساخت». شگفتا که بعد از شانزده سال باز این نیایش را به یاد می‌آورم. پادشاهی هفتصد سال پیش این سوگند را بر روی اسب ادا کرده و اینک من دعای او را در اتاق هتل بیگول. آن-سی تکرار می‌کنم. ای خدا! من ترا از آنچه بیش از هر چیز در وجود من دوست می‌داری محروم خواهم ساخت. هرگز دعائی را از حفظ نبوده‌ام لیکن این دعا به زودی به خاطر آمد (این برآستی دعاست؟) از آنچه بیش از همه چیز در وجود من دوست داری.

تو بیش از همه چه چیز را دوست داری؟ تصور می‌کنم که اگر به تو ایمان می‌داشتم آن وقت به بقای روح نیز ایمان می‌داشتم. ولی این روح جاودان من است که تو دوست می‌داری؟ به راستی تو می‌توانی روح را از کالبد آدمی مشاهده کنی؟ حتی خدا نیز نمی‌تواند چیزی را که وجود ندارد دوست داشته باشد. او نمی‌تواند چیزی را که نمی‌بیند دوست بدارد. وقتی او به من می‌نگرد چیزی را می‌بیند که من قادر به دیدنش نیستم؛ اگر او می‌تواند آن را دوست بدارد، پس این چیز باید دوست داشتنی باشد. این گزافه است که از من بخواهند تا بر این

امر معتقد باشم. معتقد باشم که چیزی دوست داشتنی در وجود من است. دلم می‌خواهد که مردم تحسینم کنند. لیکن این حقه‌ای است که آدم آنرا در مکتب می‌آموزد؛ به هم خوردن پلکها، ملاحظه دادن به صدا، دستی که روی شانه‌ای قرار می‌گیرد، یاسری را نوازش می‌دهد. اگر آنان بدانند که شما تحسین‌شان می‌کنید، آن وقت به این بهانه که خوش ذوقند تحسین‌تان خواهند کرد. و وقتی شمارا می‌ستایند، لحظه‌ای این خیال واهی را خواهید داشت که چیزی ستودنی در شما هست. در همه زندگی کوشیده‌ام تا این گمان را برای خود حفظ کنم. درست مثل این است که داروی مسکنی بخورم تا به یاری آن فراموشم شود که پتیاره و شیادی بیش نیستم. لیکن در وجود این پتیاره و سکه قلب چه چیز دوست داشتنی می‌توانی سراغ کنی؟ این روح جاودان را که از آن سخن می‌گویند در کجا می‌بینی؟ در وجود من این چیز دوست داشتنی را کجا پیدا می‌کنی. در وجود من میان این همه افراد بشر؛ هنوز هم می‌دانم که آنرا در وجود هانری خواهی یافت.

(دارم از هانری «خودم» حرف می‌زنم) او مهربان، خوب و صبور است. می‌توانی آنرا در وجود موریس بیابی که تصور می‌کند از کینه سرشار است و حال آنکه لبریز از عشق است و پیوسته در حال نثار محبت، حتی برای دشمنانش نیز این چنین است. لیکن در این پتیاره، در این آدمک خیمه شب بازی کجا چیز دوست داشتنی خواهی یافت؟

این را به من بگو خدا، و من خواهم کوشید تا ترا برای همیشه از آن بی‌نصیب گردانم.

شاه چگونه بر عهد خویش وفا کرد؟ کاش آنرا به یاد می‌آوردم. تنها چیز دیگری که درباره او به یاد می‌آورم این است که از رهبانان خواست تا بر سر گور بکت شلاقش بزنند و این چیزی نیست که به پاسخی درست مانده باشد. شاید هم این پاسخ قبلا آمده است.

هانری امشب نیز نخواهد آمد. اگر به بار بروم اگر مردی را بفریبم و بروی ماسه‌های ساحل خود را تسلیم وی کنم، آن وقت ترا از آنچه بیش از همه در وجود من دوست داری محروم ساخته‌ام؛ لیکن

این کار اینک بی اثر است. اگر از این کار لذتی نبردم، هیچ زخم دلی به تو نزده‌ام. این کار آن چنان بیهوده است که انگار سنجاقی را در تن مرتاضی که در کویر می‌زید فرو کنم، کویر. دلم می‌خواهد کاری کنم که کلمی دلپذیر از آن برگیرم و به تو آزاری برسانم. اگر جز این باشد و لذتی از آن نبرم این کار ریاضتی بیش نخواهد بود و به عبادت مانند خواهد شد. پس خدا از من بپذیر، من به تو ایمان ندارم، هنوز ندارم. هنوز به تو ایمان ندارم.

فصل چهارم : ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۴ - صبحانه در خانه پیترو جونز. خرید یک چراغ رومیزی برای میز تحریر هانری . صبحانه‌ای بود رسمی و کسالت‌آور. مهمانانش همه زن بودند، حتی یک مرد هم دیده نمی‌شد، این احساس به من دست داده بود که جزو یک هنگ هستم و این به احساس آرامش نزدیکتر بود. آخر سر برای تماشای فیلم اخبار به سینمای پیکادیلی رفتیم. خرابه‌های نرماندی، و ورود یک سیاستمدار آمریکائی را دیدم. تا ساعت ۷ موقع بازگشت هانری، بیکاری محض بود. تک و تنها دو گیلان و یسکی با آب نوشیدم. اثری نداشت. آیا باید از مشروب خوردن نیز دست بکشم؟ اگر همه چیز را از زندگیم حذف کنم، آن وقت چگونه خواهم زیست؟ من موریس را دوست داشتم، با مردها معاشر بودم و مشروب خوردن را دوست داشتم . وقتی آدم با هر چه این «من» را می‌سازد قطع رابطه کند آن وقت چه بر سرش می‌آید؟ هانری برگشته. تا او را دیدم دریافتم که خوشحال است. دلش می‌خواست از او بپرسم برای چه خوشحال است. لیکن دلم نخواست بپرسم، آخر سر خودش مجبور شد که تعریف کند؛

«پست او- بی- ای^۱ را برای من پیشنهاد کرده‌اند.» پرسیدم،

— این یعنی چه ؟

از اینکه سردر نیاوردم حیرت کرد . برایم توضیح داد که در

1. Commander of the Order of the British Empire

مرحله دوم وقتی رئیس قسمت خود شد پست سی. بی. ای را به او خواهند داد و اضافه کرد، «بعد از آن» شاید در دوره بازنشتگی به سمت کا. بی. ای^۱ انتخاب شود. گفتم،

— این خیلی پیچیده است. چرا در یک پست باقی نمی‌مانی؟
پرسید^۱

— تو دوست نداری لیدی میلز بشوی ؟
آن وقت با هیجان تمام اندیشیدم ، «من يك چيز بيشتري نمی‌خواهم ، می‌خواهم مسيز بندريكس بشوم .» اينك اين اميد را برای همیشه از دست داده‌ام. لیدی میلز... لیدی میلزی که تنهاست، مشروب نمی‌نوشد، ولی با سرویلیام مامکوک در باره مقرری نظامیها و غیر نظامیها گفتگو می‌کند. راستی در آن هنگام در چه حالی و کجا خواهم بود؟
دیشب وقتی هانری خواب رفته بود نگاهش کردم. تا آن زمان که زن خیانتکاری نسبت به وی بودم، می‌توانستم او را همچون بچه‌ای که نیازمند حمایت من است بنگرم . لیکن اينك که به قول معروف «بی‌گناه و معصوم» هستم، تماشاى او حالم را به هم می‌زند . منشی‌اش گاهی به منزل تلفن می‌کند ، می‌پرسد ، «آه، خانم میلز، اچ، ام. خانه است؟» همه منشی‌ها با این لحن غیر قابل تحمل که نشانه خصوصیت خارج از اندازه است صحبت می‌کنند . او توی خواب لبخند می‌زد، لبخندی کوتاه که به يك صاحب‌مقام غیر نظامی زیبنده بود، گفتم می‌خواست بگوید، «بله، بله، چقدر مسخره است، چطور است حالا يك كمی هم به کارمان برسیم؟»

يك روز از او پرسیدم ،

— هیچ برای توافق افتاده که با یکی از منشی‌هايت رابطه داشته باشی ؟

— رابطه ؟

— روابط عاشقانه.

1. Knight of the Order of the British Empire.

— آه، نه، البته که نه. این فکر چگونه به من تو راه یافت؟
 — نمی دانم، همین طوری پرسیدم.
 — من جز تو کسی دیگر را دوست نداشته ام.
 و آن وقت باز به خواندن روزنامه عصر ادامه داد.
 بی اختیار فکر کردم، یعنی شوهر من چنان از جاذبه مردانه
 بی بهره است که هیچ زنی هیچ وقت تمایلی به او نداشته است؛ البته
 اولها من تمایلی به او داشتم ولی اینک فراموش شده است، آن وقت ها
 جوانتر از آن بودم که در مورد انتخابی که می کنم بیندیشم. این چقدر
 ظالمانه است، اینک که به قول معروف «معصوم و بی گناه» دیگر
 هیچ کس را دوست ندارم و «ترا» کمتر از همه.

فصل پنجم: ۸ مه ۱۹۴۵ - شب هنگام برای تماشای جشن پیروزی به
 پارک استریت جیمز سرازیر شدم. میان سربازخانه موریس گاردز و قصر،
 حاشیه رود بانورا فکنها روشن شده بود. همه چیز آرام بود، هیچ کس فریادی
 نمی زد. کسی آواز نمی خواند و کسی مست نبود. مردم دوتا دوتا دست در
 دست هم توی سبزه ها نشسته بودند، به نظرم آنان خود را خوشبخت
 احساس می کردند. چرا که صلح شده بود و دیگر انفجار بمبها در کار
 نبود، به هانری گفتم، «صلح را دوست ندارم».

— توی این فکرم که بعد از پست بیمه ملی، به چه سمتی برگزیده
 خواهم شد. خواستم تصور کند که متوجه حرفهایش هستم. گفتم،

— وزارت اطلاعات چطور است؟

— آه نه، این پست را قبول نمی کنم این وزارت خانه پراست
 از کارمندان روز مزد. در مورد وزارت کشور چه عقیده داری؟
 گفتم،

— اگر تو خوش بیايد خوب است هانری...

در این هنگام خانواده سلطنتی روی بالکون ظاهر شد،
 جمعیت با تشریفات مخصوص سرود خواند، از این خانواده درباری
 رهبری مانند هیتلر، استالین، چرچیل یا روزولت زاده نشده بود،

ولی آزارش هم به کسی نرسیده بود. دلم می‌خواست که موریس در کنارم باشد دلم می‌خواست که همه چیز را از سر بگیرم. دلم می‌خواست من نیز عضو خانواده‌ای باشم. هانری گفت:

— چه هیجان انگیز است؛ از این پس می‌توانیم شب‌ها راحت و دل‌آسوده بخوابیم. گفתי تا آن موقع شب‌ها جز آرام خفتن کار دیگری هم می‌کردیم.

۱۶ سپتامبر ۱۹۴۵

من باید عاقل باشم. در روز پیش، موقع خالی کردن کیف کهنه‌ام (هانری به عنوان هدیه صلح کیف گران قیمتی برایم خریده است) کارت ریچارد اسمیت شماره ۱۶ سداررود را پیدا کردم. روی آن نوشته بود: «همه روزه ۴ تا ۶ بعد از ظهر برای بحث از عموم مراجعین پذیرائی می‌شود.» به خود گفتم: مدتی خود را به هردری کوفتم، اینک داروی دیگری برای درد خود خواهم جست. اگر اطمینان یافته‌ام که اتفاقی نیفتاده و پیمانی که بسته‌ام اعتباری ندارد، به موریس نامه خواهم داد، خواهم نوشت اگر مایل است روابط خود را از سر بگیرم در آن صورت شاید هانری را ترک بگویم ولی هنوز نمی‌دانم. در هر حال شرط اول این است که عاقل باشم. دیگر نباید دستخوش شور و هیجان گردم، نباید برآشفته شوم، دیگر تعادل خود را حفظ خواهم کرد. بنابراین به خانه سداررود رفتم و زنگ خانه را فشار دادم.

اینک سعی می‌کنم تا هرچه اتفاق افتاد به یاد بیاورم، میس اسمیت جای را حاضر کرد و بعد از چای از اتاق بیرون رفت تا با برادرش تنها باشیم.

آنگاه اسمیت از من خواست تا ناراحتی‌ام را برایش تعریف کنم. روی نیمکتی که با کتان گلدار پوشانده بودند نشسته بودم و او در حالی که گربه‌ای روی زانوانش نشانده بود، روی صندلی نشسته بود. گربه را بادت خود نوازش می‌داد. دست‌های او خیلی زیباست و من دوستشان ندارم. لکه قرمزی را که روی صورتش است، بیشتر دوست دارم، ولی او عمداً طوری نشسته بود که من قسمت بی‌لکه صورتش را

بیینم. پرسیدم:

— ممکن است بگوئید از کجا اینهمه اطمینان دارید که خدا وجود ندارد؟

او به دست‌های خودش که گربه را نوازش می‌داد چشم‌دوخت، آنگاه احساس کردم که دلم برایش می‌سوزد، چون خیلی به دست‌های خود مغرور بود. اگر چهره بی‌لکه‌ای داشت این غرور را نمی‌داشت.

— حرف‌های مرا در آله شنیدید؟

گفتم:

— بله.

— آنجا مجبورم که موضوع را خیلی ساده مطرح کنم. بدین وسیله می‌خواهم مردم را تشویق کنم تا درباره خودشان به تفکر بپردازند.

— می‌فهمم.

— شما با چه مذهبی بزرگ شده‌اید؟

— هیچ کدام.

— پس مسیحی نیستید؟

— ممکن است که مرا تعمیم داده باشند، این یک رسم همگانی

حساب می‌شود، این‌طور نیست؟

— اگر به خدا ایمان ندارید پس چه نیازی به کمک من دارید؟

راستی چه نیازی به‌وی داشتم؟ هنوز نمی‌توانستم از موریس، در آن حال که زیر در مانده بود، واز پیمان خودم حرف بزنم. اگر حقیقت را در نظر می‌گرفتم آمدنم تنها به این منظور نبود، چه پیمان‌ها که در دوران زندگی بسته و شکسته بودم. پس به چه علت این پیمان با لجاجت تمام و بال گردنم شده بود؟ درست مثل این بود که گلدان بدمنظری به کسی هدیه کنند و هر لحظه آدم آرزو کند که کلفت خانه با سهل‌انگاری آنرا بر زمین انداخته و بشکند، لیکن سالها می‌گذرد، خدمتکار اشیاء قشنگ خانه را می‌شکند، لیکن گلدان زشت هم‌چنان سر جای خود می‌ماند. انتظار چنین سؤالی را نداشتم، بطوری که مجبور شد آنرا تکرار کند.

جواب دادم،

— هنوز به بی‌ایمانی خود اطمینان ندارم و دلم نمی‌خواهد که ایمان داشته باشم. گفت،

— پس ناراحتی‌تان را بگوئید .

در این موقع زیبایی دست‌هایش را فراموش کرد و نیم‌رخ دیگر خود را که خال قرمز زشت در آن بود به‌سوی من گرداند. تمایلی که به کمک من داشت باعث شد که وجود خویش‌تر را فراموش کند ، آن وقت بی‌اختیار ماجرای آن شب را که بمب در خانه موریس افتاده بود و پیمان مسخره خود را برایش تعریف کردم.

— شما واقعاً تصور می‌کنید که شاید ...

— بله .

— بهتر است به افرادی بیندیشید که در چنین مواقعی دست به دعا برمی‌دارند و برآورده نمی‌شود .

— هزارها نفر در فلسطین جان می‌سپردند وقتی که لازار...

— ولی من و شما این افسانه‌ها باور نداریم.

او بالحنی حرف می‌زد که گفتم مرا شریک جرم خود می —

پندارد .

— البته که نه، لیکن میلیون‌ها نفر به آن اعتقاد دارند .

آنها بدون شك این امر را منطقی می‌یابند.

— مردم توقع ندارند که هر اتفاقی منطقی و منطبق با موازین

عقلی باشد. فقط کافی است که از شنیدن آن به هیجان بیایند، تا بدون

تعقل آن را باور خواهند داشت. آیا عشاق آدم‌های منطقی هستند ؟

— راستی شما معمای عشق را نیز به همین سهولت و با این شیوه

حل کرده‌اید ؟

— آه بله، عشق برای پاره‌ای اشخاص میل تصاحب کردن و

نوعی حرص و طمع است، برای عده‌ای نیز اشتیاقی است که به تسلیم و

تفویض شدن دارند و نیز شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت است.

گاهی نیز از نیازی که به محبت دارند سرچشمه می‌گیرد. گاه عشق

چیزی جز نیاز به حرف زدن، عقده دل را خالی کردن و تحت حمایت

دیگران بودن چیز دیگری نیست. درست مانند نیازی که به مهر پدر یا مادر درما هست. البته شکی نیست که در رأس همه این مسائل سببهای زیستی قرار گرفته است.

به خود گفتم هر چه او می گوید راست است، ولی انکار چیزی را از قلم انداخته است.

وقتی در وجود خود و مورس کنکاش می کنم تمام اینها را کشف می کنم، لیکن با تمام این احوال هنوز به عمق مسئله نرسیده ام. پرسیدم :

— عشق به خدا چگونه است؟

— این نیز نظیر همان است، خدا ساخته تصور آدمی است. بنابراین دل بستن به آن امری است طبیعی. در بازارهای مکاره آینه های دقی را دیده اید که شکل آدم را تغییر می دهد؛ انسان برای خود آینه ای ساخته که تنها اشکال زیبا در آن دیده می شود و بدین ترتیب خود را در این آینه در چهره موجودی دلربا، مقتدر، درستکار و عاقل می بیند. خدا چهره ای است کمال مطلوب که بشر در عالم خیال از خود ساخته است. بشر در این آینه اغواگر آسان تر خود را می شناسد قادر آینه زشت نما، چرا که این یکی فقط او را به خنده می اندازد و بدین گونه هر اندازه که از این تصویر اخیر منزجر است انعکاس تصویر خود را در آینه اول می پرستد.

در آن حال که حرفهای او را درباره آینه زشت نما و زیبا کننده گوش می کردم، موضوع صحبتمان را فراموش کردم، چون هر بار که به او می نگریستم چنین می اندیشیدم که او بدون شك از زمانی که پا به مرحله بلوغ نهاده خواسته است با کج نگهداشتن صورت خود آینه زشت نما را به زیبا کننده تبدیل سازد. از خود می پرسیدم چرا ریش پریشی برای مخفی نگهداشتن لکه نگذاشته است؟ آیا مو در صورتش نرسته یا از فریب دادن خود ابا داشته است؟ به نظر من چنین می آمد که این مرد واقعاً عاشق واقعیت است. باز صحبت عشق پیش آمد، پرواضح بود که عشق وی به حقیقت از امیال متعددی تشکیل می شد. میل به جبران این عیب مادرزادی، میل به داشتن اقتدار، میل به

اینکه در برابر این چهره فلاکت بار که هرگز کسی را تماشای آن خوش نمی آمد موردستایش قرار گیرد. خیلی دلم می خواست که دست بر این چهره بگذارم و باجمله های مهر آمیز از وی دلجوئی کنم. شاید بدین وسیله مرهمی بر این زخم مداوم بگذارم. دلم می خواست مثل همان لحظه که مورس را در زیردریافتم سربه نیایش بردارم، حاضر بودم تا قربانی شکفتی بدهم تا این چهره درمان یابد. لیکن افسوس که چیز دیگری نداشتم تا قربانی اش سازم. گفت.

- طفلك من ، فكر خدا را بگذارید کنار. در این جا فقط مسئله شوهر و مرد مورد علاقه تان مطرح است. با داخل کردن اشباح خیالی در این ماجرا، مشکل دیگری پیش نیاورید.

- ولی شما گفتید که عشق چیز موهومی است پس چگونه می توانم عقیده خود را در این باره ابراز کنم ؟
- باید عقیده خود را بیان کنید . چون این به مرور منبع خوشبختی عظیمی خواهد شد.

- شما به خوشبختی معتقد هستید؟

- من به هیچ چیز اعتقاد ندارم .

به خود گفتم یگانه سعادتی که در زندگی احساس می کند این است که خاطر دیگران را تسلی دهد، مردمان را یاری کند و احساس کند که وجودش مفید فایده ای است. به همین خاطر است که او هر هفته برای این مردمان موعظه می کند، مردمانی که حتی سؤالی هم از وی نمی کنند و کارت او را روی چمن ها می اندازند. آن وقت فکر کردم، راستی ممکن است کسی مانند من به سراغ او بیاید؟ پرسیدم،

- خیلی ها پیش شما می آیند؟

- نه.

عشق او به حقیقت خیلی بالاتر از حس خودخواهی اش بود .

افزود ،

- شما تقریباً اولین نفر هستید .

گفتم،

- صحبت با شما باعث تسلی خاطر من می شود. ذهن مرا

روشن کردید. یگانه راه دلجوئی این بود که آدم خیالهای خوش او را برهم نزنند. با خجالت گفت:

– اگر وقتش را داشته باشید، حتماً از مرحله اول و از ابتدای شروع مسئله آغاز خواهیم کرد. آن وقت ریشه‌های آن را خواهیم جست. می‌خواهم برای شما از دلیلهای فلسفی و شاهدهای تاریخی صحبت کنم.

مجبور شدم جواب طفره آمیزی به او بدهم، چون ادامه داد،
– این اهمیت شایانی دارد. دشمنانمان را نمی‌توانیم حقیر بشماریم. آنها دلایل و شواهد محکمی دارند.
– واقعا؟

– البته این دلایل ارزنده و معتبر نیست بلکه سخت بی‌بنیاد است، لیکن ظاهری حقیقت‌نما دارد.

مضطرب و نگران مرا می‌پائید. در آن حال از خود می‌پرسید
آیا من نیز مانند دیگر رهگذران که بی اعتنا از کنارش می‌گذرند
راه خود را کشیده و خواهم رفت؟ سپس دریافتم که توقع بسیار ناچیزی
از من دارد. چون گفت:

– فقط يك ساعت در هفته. همین اندازه هم برایتان مفید خواهد بود.

به خود گفتم از این پس کاری ندارم. اگر کتابی می‌خوانم یا
به سینمایی می‌روم نه کلمات در خاطر می‌ماند و نه تصاویر در ذهنم
وجود خودم و بدبختی‌ام گوشه‌ایم را از هیاهو انباشته و چشمانم را تار
می‌کند. آن روز بعد از ظهر برای يك لحظه همه آنها را فراموش
کرده بودم. جواب دادم.

– بله، خواهم آمد. خیلی لطف دارید که قسمتی از وقت خود
را به من اختصاص می‌دهید.

ته مانده امیدی را که هنوز در وجودم باقی بود، يك جابجاء
کرده و نثار او کردم. سپس در دل سربه دعا برداشته و خطاب به خدا،
همان خدائی که این مرد می‌خواست از قید او رهايم سازد گفتم: «ای
خدا، کاری کن که برای او مفید باشم.»

امروز هوا بسیار گرم بود و عرق از سر و روی آدم می ریخت. وارد کلیسای کوچکی که در گوشه پارك رود قرار دارد شدم تا لحظه‌ای بیاسایم. هانری در خانه بود و من میل به دیدنش نداشتم. همیشه سعی می‌کنم یادم باشد که هنگام صبحانه، هنگام ناهار یا شام با او مهربان باشم. ولی اغلب فراموش می‌شود، آن وقت این اوست که به من مهربانی می‌کند. در کلیسا نشستم وقتی اطرافم را نگریدم در یافتم که وارد کلیسای کاتولیکها شده‌ام. آنجا پراز مجسمه‌های گچی و نقش و نگارهای مبتذل، و آثار هنری رئالیست بود. من از مجسمه‌ها و تصویر عیسی که بر صلیبش کشیده‌اند، بخصوص از سماجی که آنها برای نشان دادن جزئیات اندام انسان نشان می‌دهند منزجرم، من که این همه برای فراموش کردن جسم انسان و نیازمندیهایش تلاش می‌کنم باید هم چنین باشم. آن وقت این احساس به من دست داد که شاید بتوانم به نوعی خدا معتقد باشم که هیچ وجه تشابهی با ما ندارد، خدائی که به مثابه ماده‌ای است سیال، بیشکل و جهانی که در برابر او ملزم به انجام کاری بوده‌ام و او نیز در برابر آن موهبتی به من ارزانی داشته است، از موج متصاعد شده تا در اعماق زندگی مادی انسانها کشیده شود. همچون بخاری است نیرومند که از خلال دیوارها و اشیاء در جریان است. روزی من نیز جزئی از این بخار خواهم شد و برای همیشه از گالبد خویشتن رها خواهم گشت. لیکن با ورود در این کلیسای تاریك پارك رود، در اطراف خودم، روی محرابها مجسمه‌های گچی وزشتی دیدم که باقیافه‌ای احمقانه و راضی ایستاده بودند. آن وقت به یادم آمد که مردمان بعد از مرگ به رستاخیز تن معتقدند، تنهایی که آرزوی نابودی مطلق آنها را داشتم، من به این تن خاکی خود بسیار بد کرده بودم چگونه می‌توانستم آرزوی بقای ذره‌ای از آن را داشته باشم؟ ناگهان يك جمله ریچارد به یادم آمد که می‌گفت آدمها عقاید مخصوصی برای ارضای تمایلات خود اختراع می‌کنند، و اندیشیدم او چقدر در اشتباه است. اگر می‌بایست که من عقیده و آئینی اختراع کنم، دلم می‌خواست که در تأیید این مطلب بود که تن آدمی حیاتی دوباره نمی‌یابد، بلکه

با کره‌ها در زیر خاک می‌پوسد. شگفتا که فکر بشر تاجه پایه در نوسان است و چگونه از نقطه‌ای به نقطه مقابل آن تغییر جهت می‌دهد. آیا حقیقت در نقطه معینی در یک خط سیر قرار گرفته است، نقطه‌ای که عقربه هرگز در برابر آن توقف نمی‌کند؛ حتی نقطه توقف این عقربه در حد وسط و میانه این خط سیر هم نیست و موقع توقف مانند پرچمی نااستوار که در هوای صاف متزلزل باشد، در زوایای دورتر از خط میانه حقیقت می‌ایستد؟ اگر مجزیه‌ای می‌توانست این عقربه را در زاویه ۶۰ درجه متوقف کند، آن وقت آدمی تردید به دل راه نمی‌داد که حقیقت همانجا است. بسیار خوب عقربه امروز در نوسان و متزلزل بود، و به جای اینکه به تن و جسم خویش بیندیشم. تن مورس را به یاد می‌آوردم. به خطوطی می‌اندیشیدم که زندگی بر چهره او کشیده است و مانند خطی که به خود آدم تعلق داشته باشد خصوصی و شخصی است. به جای زخم تازه‌ای می‌اندیشیدم که روی شانه‌اش قرار دارد، نشانه‌ای که اگر برای جلوگیری از سقوط دیواری به روی مردی دیگر تلاش نمی‌کرد هرگز به وجود نمی‌آمد. به من نگفته بود که برای چه سه روز در بیمارستان بستری بوده‌است، هانری آن را به من گفت. این جای زخم نیز مانند حسادتش جزو خصوصیات و خلیات وی بود. آن وقت اندیشیدم، به راستی مزدلم می‌خواهد که تن تبدیل به بخار شود؟ (مال خودم هیچ ولی، او چگونه؟) در حالی که می‌دانستم آرزویم این بوده که تا ابدیت این زخم پا برجا باشد، لیکن بخار می‌توانست این جای زخم را دوست بدارد؟ آنوقت آرزو کردم که این تن خود را که اینهمه منفور می‌داشتم برای خود نگه دارم، فقط برای این که تن می‌توانست این جای زخم را دوست بدارد. ما می‌توانیم با روح خود دوست بداریم، ولی ممکن نیست که جز با روح خود با چیز دیگر نیز دوست بداریم؟ عشق گسترش می‌یابد، بی‌وقفه بزرگ می‌شود، به شکلی که ناخنهای ما نیز می‌توانند دوست بدارند. ما می‌توانیم خویشان را حتی بالباسهای خود دوست بداریم و یک آستین می‌تواند تماس آستین دیگر را احساس کند.

فکر کردم حق با ریچارد است. ما مسئله رستاخیز تنها را

اختراع کرده ایم چرا که نیاز شدیدی به تن و جسم خود داریم، بلافاصله دریافتیم که حق با او بود و این مسئله چیزی است مانند افسانه پریان که به قصد دلجوئی به همدیگر تعریف می کنیم. آن وقت دیگر نفرت من نسبت به مجسمه ها از بین رفت. آنها به تصاویر زشت و رنگی قصه های آندرسن شبیه بودند. به اشعار بد می مانستند، لیکن در ساختن آنها شخص نیاز به نوشتن را در خود احساس کرده است، شخصی که غرور خودخواهی در او نبوده تا مخفی شان کند، بلکه بدین وسیله ساده لوحی خود را نشان داده است. راهرو وسطی را پیمودم، مجسمه ها را یکی بعد از دیگری تماشا می کردم، در برابر زشتترین شان (نمی دانستم که این مجسمه معروف، چه کسی است) مردی میان سال در حال نیایش بود. کلاه شاپو خود را کنارش نهاده بود و توی آن چند دسته کرفس در تکه ای روزنامه پیچیده بود.

مطابق معمول روی محراب نیز پیکره ای نهاده بودند، پیکره ای که برای من آشناست، حتی آنرا بیشتر از تن موریس می شناسم، آن قدر خوب می شناسم که هرگز به خیالم نرسیده بود که او نیز همه اعضای يك بدن را داراست، حتی قسمت هایی را که پارچه اطراف تهی گاه از دیده پنهان شان ساخته بود. یکی از همین پیکره ها را که در کلیسای اسپانیائی با هانری دیده بودم به یاد آوردم. روی آن خونی نقاشی شده بود که از چشمها و دستهایش جریان داشت. از دیدن آن حالت تهوعی به من دست داد. هانری می خواست سرستونهای اعجاب انگیز قرن دوازدهم را نشانم بدهد، ولی من حالم بهم خورد و مجبور شدم که بیرون بروم و هوای تمیز استنشاق کنم. فکر کردم مردم بیرحمی و شقاوت را دوست دارند. يك خدای سیال و بخارگونه حتی در صورت خونین بودن کسی را منقلب نمی سازد.

وقتی در پلازا به هانری پیوستم گفتم ،
 — من تاب تحمل دیدن این زخمها را که نقاشی کرده اند ندارم .

هانری مانند همیشه عاقل و منطقی جواب داد ،
 — البته ایمان آنها با ماتریالیسم شدیدی توأم است. تمام

این معجزه ... پرسیدم، «معجزه ناشی از ماتریالیسم نیست؟»
— آه بله، «چشم سوسمار» شست قورباغه، انگشت کودکی که
موقع تولد خفه‌اش کرده‌اند^۱...، تو از این ماتریالیست‌تر چیزی پیدا
نمی‌کنی. در فداش آنها معتقد به استحاله نان و شراب به بدن و خون
عیسی هستند.

— من این را می‌دانستم ولی فکر می‌کردم که این کارها را
کم و بیش با تجدید نظرهای مذهبی از میان رفته، مگر بین مردمان
بی‌چیز ...

هانری اطلاعات مرا تکمیل‌تر کرد،
(راستی چندین بار هانری توده درهم و برهم افکار مرا به نظم
و ترتیب درآورده بود.) گفت،

— ماتریالیسم فقط مختص به فقرا نیست. بعضی از متفکرین
برجسته نیز ماتریالیست بوده‌اند از آن جمله، پاسکال. نومن^۲ این
ماتریالیسم از پاره‌ای‌جهات بسیار ظریف و پرمعنی و از بعضی‌جهات حاکی
از خرافات است. بدون شك، روزی دلیل آن را خواهیم یافت، شاید
این از نارسائی مغزی باشد.
بدین‌گونه امروز با تماشای این تن جسمانی روی این صلیب
مادی و جسمانی از خود می‌پرسیدم،

در آن صورت مردم چگونه می‌توانستند يك موجود سیال و
بخارگونه را به چهارمیخ بکشند. البته بخار نه‌دردی احساس می‌کند
و نه‌لذتی. و اگر تصور می‌کردم که این بخار می‌تواند به خواهشهای من
پاسخ بدهد آن وقت موجودی خرافاتی بودم. قبلا می‌گفتم «خدای من»
لیکن در آن صورت می‌بایست می‌گفتم، «ای بخار من» گفته بودم «از تو
کینه دارم» لیکن کینه‌داشتن از بخار امکان نداشت. من می‌توانستم از
این تصویر که بر صلیبش کشیده‌اند متنفر باشم. می‌توانستم از این ادعایش
که گفته «من درد را به خاطر تو کشیدم» منزجر باشم. لیکن يك بخار...

۱. مکتب. صحنه جادوگران ، Newmam

۲. Newman

با این حال ریچارد به چیزی کم ارزش تر از بخار معتقد بود. از افسانه نفرت داشت. بر علیه افسانه علم ستیز برافراشته بود، و افسانه را جدی گرفته بود. برای من تنفر از هانس و گروتل و خانه قندی شان بدانگونه که او از افسانه خدا متنفر است غیر ممکن است «وقتی بچه بودم از ملکه بدجنس و موزی افسانه «برف سفید» منزجر بودم، ولی ریچارد کینه‌ای از ابلیس افسانه پریان خود ندارد. «ابلیسی در کار نیست. خدائی نیز وجود ندارد. لیکن کینه او منحصر به شخصیت‌های نهک داستان پریان است، نه شخصیت‌های بدکار و موزی. راستی چرا؟ چشمانم را به سوی این بدن معروف که در میان درد ورنجی خیالی کز کرده و سر خود را چون آدمی که در خواب رفته باشد فروافکنده بود دوختم. به خود گفتم، گاهی نسبت به موریس احساس نفرت کرده‌ام. لیکن اگر دوستش نمی‌داشتم هرگز از او متنفر می‌شدم؟ آه خدایا، اگر بر اوستی می‌توانستم از تو متنفر باشم مفهوم این چه می‌توانست باشد؟

از خود پرسیدم آیا از اینها گذشته من ماتریالیست نیستم؟ آیا من به نارسائی مغزی دچار شده‌ام و به همین جهت کمتر به مسائل و انگیزه‌هایی که واقعا مهم و برکنار از خرافات هستند، مانند جمعیت «نیکوکاری»، نمودار زندگی، تأمین غذای لازم برای طبقه کارگر— توجه دارم؟ آیا من ماتریالیست هستم زیرا به وجود مستقل این مرد و صاحب این کلاه، فلز این صلیب و این دست‌ها که نمی‌توانم برای دعا آنها را توی دستانم بگیرم، معتقد هستم؟ اگر فرض کنیم که خدا وجود دارد، اگر تصور کنیم که آن‌هم موجودی است شبیه همین مجسمه، چه بدی دارد که معتقد باشیم این بدن بدانگونه وجود دارد که تن من؟

من حتی نمی‌توانم بخار را اگرچه موریس هم باشد دوست بدارم. این کار ناهنجار، حیوانی و زاده ماتریالیسم است. آنرا می‌دانم. لیکن به چه دلیل نباید ناهنجار حیوانی و ماتریالیست نباشم؟ از کلیسا بیرون رفتم در حالی که از خشم می‌لرزیدم، وجودم سرشار از کینه هانری، و تمام آدم‌های عاقل و منطقی و وارسته بود. آن وقت همان کاری را کردم که در کلیساهای اسپانیا دیده بودم، انگشتم را در آب به اصطلاح مقدس تر کردم و روی پیشانی‌ام چیزی شبیه صلیب کشیدم.

فصل ششم: ده ژانویه ۱۹۴۶ - امشب تحمل ماندن در خانه را نداشتم. رفتم تا زیر باران راه بروم. آن وقت لحظه‌ای را به یاد آوردم که ناخن‌هایم را در مشتم فرو می‌کردم. این را نمی‌دانستم ولی «تو» در آن لحظه در میان این درد می‌تپیدی. بی‌آنکه به «تو» ایمان داشته باشم گفتم: «کاری کن که او زنده باشد» لیکن بی‌ایمانی من چیزی از لطف بی‌کران تو نکاست. تو این بی‌ایمانی را با عشق و عطوفت خویش پذیرفتی و آن را چون هدیه‌ای شمردی. آن شب باران از لباس‌هایم نفوذ می‌کرد و پوست مرا خیس می‌کرد. از سرما می‌لرزیدم و برای اولین بار احساس کردم که دارم به تو دل می‌بندم، در زیر این رگبار از زیر پنجره‌های «تو» عبور کردم. دلم می‌خواست که تمام شب آنجا راه بروم. فقط به این منظور که نشان دهم می‌توانم دوست داشتن را فراگیرم، می‌خواستم بگویم که از آن پس ترسی از کویر ندارم. چرا که «تو» نیز آنجائی. به‌خانه برگشتم و موریس و هانری را آنجا یافتم. این دومین بار بود که او را به‌من بازگردانیدی. بار اول کینه‌ترا به‌دل گرفتم و تو این کینه‌را همچون بی‌ایمانی من با عشق و محبت خویش در آمیختی تا این هردو را در آن نگهداری، تا بعدها آن را به‌من نشان دهی و هردو باهم به‌آن بخندیم... هم‌چنانکه من و موریس اغلب باهم می‌خندیدیم و به‌هم می‌گفتیم: «یادت می‌آید؟ چقدر دیوانه بودیم...!»

فصل هفتم: ۱۸ ژانویه ۱۹۴۶ - بعد از دو سال، باز با موریس ناهار خوردم. به‌او تلفن کرده بودم تا وعده ملاقاتی به‌من بدهد. اتوبوس من به‌علت بند آمدن راه دره استوکول، توقف کرد و ده دقیقه دیرتر رسیدم. لحظه‌ای تشویش‌زمان سابق گریبانگیرم شد، تشویش این‌که اتفاقی کوچک روز ما را تلخ خواهد ساخت، تشویش از این که موریس به‌من خشمکین خواهد شد. لیکن میل نداشتم که مانند سابق با عصبانیت جلو خشم او را بگیرم. بسان چیزهای دیگر قدرت خشمکین شدن نیز در وجودم مرده است. می‌خواستم موریس را ببینم تا با وی درباره‌ی هانری صحبت کنم. مدتی است که هانری حال شگفتی دارد. عجیب است که او همراه موریس برای

نوشیدن مشروب به رستورانی برود هانری جز در خانه و در انجمن که عضو آن است مشروب نمی نوشد ، فکر کردم شاید درد دل خود را با موریس در میان گذاشته است . بسیار جای شکفتی است اگر دغدغه خاطری از بابت من داشته باشد ، چون از موقع ازدواج مان هیچ عاملی که باعث نگرانی اش باشد برای او وجود نداشته است . حتی در آن هنگام که با موریس رابطه داشتم اندیشه ای به دل راه نمی داد . درباره هانری چیزی از موریس دستگیرم نشد . حتی که گاه سعی می کرد تا مرا بیازارد ، موفق نیز می شد . چون در آن هنگام خودش را آزار می داد و من هیچ وقت تاب تحمل آن را ندارم که او خود را رنج بدهد .

آیا از اینکه با موریس ناهار خوردم پیمان خود را شکسته ام؟ اگر يك سال پیش بود شاید می گفتم : بله . ولی اینك تصور نمی کنم ، چرا که در این زمان می ترسیدم ، چرا که نمی دانستم موضوع از چه قرار است ، چرا که دیگر حاضر نبودم تسلیم عشق بشوم . در رستوران رول^۱ غذا خوردیم ، فقط از اینکه با او بودم احساس می کردم که خوشبختم . يك لحظه وجودم از تأسف سرشار شد ، آن موقعی بود که در برابر نرده ها با همدیگر خدا حافظ گفتیم . تصور کردم که باز می خواهد در آغوشم بگیرد ، خیلی دلم می خواست ، لیکن سرفه ام گرفت و فرصت از دست رفت . می دانستم که در حال دور شدن از من افکار گوناگونی به مغزش راه یافته است . سخت رنج می بردم ، چرا که می دانستم او رنج می برد .

دلم می خواست بی آنکه کسی مرا ببیند ، گریه کنم . بنابراین وارد نمایشگاه «ناشنال پرتره» شدم ولی آن روز دانشجویها از آن بازدید می کردند و خیلی شلوغ بود .

به خیابان مدن لان رفتم و وارد کلیساشدم . این کلیسا بسیار تاریك است به طوری که تشخیص خطوط چهره آدم پهلودستی ممکن نیست . گوشه ای نشستم ، خیلی خلوت بود . جز من و مردکی که ته کلیسا روی نیمکت نشسته و در حال نیایش بود کس دیگری نبود . روزی را به یاد آوردم که اولین بار وارد یکی از این کلیساها شده بودم و چقدر از

کلیسا من زجر شده بودم. دعا نمی کردم . يك بار زیادی دعا کرده بودم .
آن گاه گفתי که پدر خود را مخاطب ساخته ام - انکار هرگز پدري هم
داشته ام - خطاب به خدا گفتم ، خدا یا ! من خیلی خسته ام .

۳ - فوریه ۱۹۴۶

امروز موريس را دیدم ، لیکن او مرا ندید . به طرف آرم
دوپونت فراکت^۱ می رفت . از دور دنبالش کردم . از منزل اسمیت ها
می آمدم . يك ساعتی در خانه آنها گذرانده بودم این يك ساعت چقدر
طولانی و خسته کننده بود . سعی می کردم حواس خودم را متوجه دلایل
این ریچارد بیچاره کنم ، دلایلی که اثروارونه به من می بخشند . راستی
چطور ممکن است که آدم درباره افسانه ای ساده با این لحن جدی حرف
بزند ؟ وقتی تصادفاً مطلبی دستگیرم می شد ، درمی یافتم که در آن باره
اطلاعی ندارم ، از این نظر در بیان مطلب نمی توانستم کمکی به او
بکنم .

مثلاً معتقد بود که مردی به نام مسیح وجود داشته است . از
خانه آنها با خستگی مفرط و با دلسردی تمام بیرون آمدم . من به سوی
او رفته بودم تا خود را از چنگ خرافات رهائی بخشم ، لیکن هر بار
که او را می بینم ، عقاید جبری او خرافات را در وجودم ریشه دارتر
و عمیق تر می کند ، هر قدر می توانم کمکش می کنم ، لیکن او نه تنها
هیچ کمکی نمی تواند به من بکند ، شاید هم برعکس از پایم بکشد .
باز فکر موريس به خاطر من راه یافته بود که ناگهان او را در انتهای
خیابان دیدم .

بی آنکه از نظر دورش کنم تا به خیابان تعقیبش کردم . ما
چندین بار با هم به بار « آرم فو » رفته بودیم . حتی می دانستم که در کدام
طرف پیشخوان قرار می گیرد . نیز می دانستم که چه مشروبی دستور
می دهد . می خواستم پشت سرش وارد بار بشوم لیکن دو دل بودم .
اگر وارد می شدم مشروب خودم را سفارش می دادم . آن گاه به سوی من

برمی گشت و همه چیز دوباره آغاز می شد . آن وقت باز صبحها سرشار از امید می گشت . چون به محض اینکه هانری از خانه بیرون می رفت برایش تلفن می کردم و هر وقت هانری خبر می داد که دیر وقت برمی گردد ، باز شبمان در خوشبختی و نشاط می گذشت ، شاید هم این بار هانری را ترك می گفتم . من دیگر هر چه از دستم ساخته بود انجام داده بودم . پولی نداشتم که به موریس بدهم ، در آمد کتابهای او فقط زندگی خودش را تأمین می کرد . من فقط می توانستم نوشته هایش را ماشین کنم . آن وقت سالی پنجاه لیور صرفه جوئی می کردیم ، من از بی چیزی باکی ندارم . فکرش را که می کنم خیلی هم ساده است . فقط کافی است که آدم به اندازه پارچه خودش لباس به قامتش بدوزد و پایش را به اندازه لحافش دراز کند .

در آستانه در ایستادم . او به طرف پیشخوان می رفت و من نگاهش می کردم ، به خدا گفتم ، اگر برگردد و مرا ببیند داخل می شوم . لیکن برنگشت . راه خانه را در پیش گرفتم . دیگر نتوانستم فکر او را از مغز خود دور کنم . نزدیک دو سال ما همچون دو بیگانه زیسته بودیم ؛ در این دو سال نمی دانستم که او وقت خود را چگونه می گذراند . لیکن امروز می دانستم او کجاست . دیگر برایم مانند بیگانه هان بود ، می دانستم که در آن بار يك لیوان دیگر آبجو می خورد ، بعد به اتاق خود برمی گردد و شروع به نوشتن می کند ، اتفاقی که هر گوشه آن برای من آشناست . عادات روزانه اش تغییر ناپذیر بود و من آنها را چون مانتویی کهنه ولی جالب دوست می داشتم . من در سایه عادات او خود را در امان احساس می کردم . در آن حال می اندیشیدم ، چه سعادتی می توانم نصیب او گردانم و با چه سهولتی این اشتیاق در من پیدا شد که خنده های حاکی از سرمستی و سعادت او را ببینم ، هانری آن روز در خانه نبود ، در شهرناهار خورده و به من تلفن کرده بود که تا ساعت ۷ نخواهد آمد . به خود گفتم تا شش و نیم منتظر می مانم بعد به موریس تلفن می کنم . در آن صورت به او می گفتم ، دلم می خواهد که پیش تو بیایم و تمام شب را با تو بگذرانم . نه تنها امشب بلکه می خواهم همه شبها را با تو باشم . دیگر بدون تو از زندگی خسته شده ام . چمدان بزرگ

آبی و چمدان كوچك بلوطی را از وسایلم پرمی كردم، برای يك ماه تعطیلات به اندازه كافی لباس برمی داشتم، هانری آدم فهمیده ای است . بعد از يك ماه مسائل قضائی به آسانی حل می شد و تلخكامی زودگذر سپری می گشت . آن وقت يك نفر را بی سروصدا می فرستادم تا وسایل لازم را كه در خانه جا گذاشته ام برایم بیاورد . هانری زیاد رنج نخواهد برد ، حالا دیگر عاشق و معشوق هم نبودیم و روابط ما از مرحله زن و شوهری گذشته و رابطه ای دوستانه شده بود .

يكباره خود را آزاد و خوشبخت احساس می كردم . در حال عبور از آله به خدا گفتم ، خداوندا ، تو خواه وجود داشته باشی یا نه ، موهبتی را كه برای موریس طلبیده بودم خواه اعطا کرده باشی یا نه ، در حال دیگر به خاطر تو خود را شكنجه نخواهم داد، شاید كاری كه می كنم اولین و حقیقی ترین موهبتی باشد كه نصیبش می شود . می روم تا خوشبختش كنم . خداوندا ، دومین سوگند من جز این نیست ، اگر توانستی اگر از دست تو برآمد از انجام آن باز مدار .

به طبقه بالا و به اتاق خودم رفتم نامه ای به هانری شروع كردم، نوشتم: هانری محبوبم، ولی این كلمه به نظرم بسیار تزویر آمیز آمد ، محبوب كلمه ای دروغین بود. بنابراین ناچار شدم تا كلمه ای را كه در مورد آشنایان به كار برده می شود بنویسم. هانری عزیز. بنابراین نوشتم ، «هانری عزیز. می ترسم كه این نامه برای تو غیر منتظره باشد لیكن پنج سال است كه من عاشق موریس بندریكس هستم . نزدك به دو سال است كه دیگر ارتباطی با هم نداریم، حتی نامه ای هم به همدیگر نمی نویسیم، لیكن هیچ نتیجه ای ندارد. من نمی توانم دور از وی خوشبخت زندگی كنم به همین جهت از پیش تو می روم. — می دانم كه مدت ها است همسر خوبی برای تو نیستم و از ژوئن ۱۹۴۴ با همه كس بریده ام و این وضع برای هیچكس خوش آیند نیست. اول ها فكر می كردم این حادثه عاشقانه به تدریج از سرم به در خواهد شد و صدمه آن به كسی نخواهد رسید، لیكن پیشبینی من درست در نیامد. من امروز موریس را بیشتر از سال ۱۹۳۹ دوست می دارم . بدون شك در آن هنگام دیوانه بودم ، لیكن اینك می دانم كه باید دیر یا زود در میان این سرگشتگی راهی را برگزینم

خدا حافظ هانری، خدا به همراهت ! روی کلمه آخر به شدت خط کشیدم تا کاملاً ناخوانا شد. ترحم زننده‌ای در این کلمه نهفته بود، وانگهی هانری اعتقادی به خدا نداشت، دلم می‌خواست بنویسم: «با محبت قلبی» لیکن این جمله برای يك چنین موقعیتی با این که در آن صادق بودم به نظرم نامناسب آمد. من هانری را به شیوه متعارف خود دوست می‌دارم.

نامه را توی پاکتی گذاشتم و روی آن افزودم: «کلاماً خصوصی است.» این جمله را نوشتم چون دلم می‌خواست آن را در تنهائی بخواند، زیرا امکان داشت که همراه یکی از دوستانش به خانه می‌آمد و من نمی‌خواستم که غرورش جریحه‌دار بشود. چمدان را در آوردم و در حالی که لباسهایم را در آن می‌گذاشتم ناگهان از خود پرسیدم: نامه را کجا گذاشته‌ام؟ آن را بلافاصله یافتم. لیکن اندیشیدم. اگر نامه را فراموش می‌کردم هانری ساعتها انتظارم را می‌کشد. بنابراین این پائین رفتم و آن را در راهرو روی میز گذاشتم تقریباً می‌خواستم چمدان را ببندم، فقط يك لباس خواب مانده بود. هنوز نیم‌ساعت به آمدن هانری مانده بود. تازه نامه را همراه با نامه‌های پستی بعد از ظهر روی میز گذاشته بودم که کلیدی در توی قفل درج‌رخید. نمی‌دانم برای چه نامه را به سرعت برداشتم. آن گاه هانری پیدایش شد. او قیافه‌ای بیمارگونه داشت و از خستگی درمانده به نظر می‌آمد. گفت: «آه تو اینجائی؟» بعد از کنارم گذشت و وارد دفتر کارش شد.

لحظه‌ای صبر کردم، بعد پشت سرش وارد اتاق شدم. به خود گفتم: حالا دیگر مجبورم که خودم نامه را به دستش بدهم، باید جرأت بیشتری به خرج بدهم. وقتی در را گشودم، دیدم که کنار بخاری روی صندلی نشسته‌ولی بخاری را روشن نکرده است. داشت گریه می‌کرد. پرسیدم:

— چه شده هانری؟

— هیچ سرم درد می‌کند، همین.

بخاری را برایش روشن کردم، گفتم:

— الان قرص سردرد برایت می‌آورم.

— خودت را ناراحت نکن، بهتر شدم.

- روز بدی، را گذراندی ؟
 - آه، مثل همیشه بود، فقط يك كمی خسته کننده بود.
 - باچه کسی ناهار خوردی؟
 - بندریکس.
 - بندریکس ؟
 - مگر چه عیبی دارد؟ از من دعوت کرد تا در انجمن شان
 ناهار بخورم، غذای خیلی بدی بود.
 پشت سرش رفته و دستم را روی شانه اش گذاشتم. در آن لحظه
 که می خواستم برای همیشه ترکش کنم ، این رفتار شگفتی بود . در
 ابتدای زناشوئی هر وقت من سردردهای شدیدی می گرفتم، همین رفتار
 را با من می کرد، چون در آن موقع همه چیز آشفته و در هم می شد
 آن وقت يك لحظه فراموشم شد که در آن مواقع چنین وانمود می کردم
 که ناراحتی ام پایان یافته است. هانری دست مرا محکم بر روی پیشانی اش
 چسباند و گفت،

- دوستت دارم. می دانی؟
 جواب دادم ، «بله»

نزدیک بود به خاطر همین جمله ای که بر زبان رانده بود، از
 او متنفر شوم، گفתי حق را که به من داشت به رخ می کشید . فکر
 کردم، اگر تو واقعاً دوستم داشتی، مانند همه شوهرانی که در حق آنان
 بی احترامی شده رفتار می کردی. در آن صورت خشمگین می گشتی و
 خشم تو باعث رهایی من می شد.
 گفت ،

- من نمی توانم از تو صرف نظر کنم.
 کم مانده بود اعتراض کنم که آه، چرا ، می توانی، این ترا
 ناراحت خواهد کرد.

ولی خواهی توانست از من بگذری ، يك بار روزنامه ات را
 عوض کردی و خیلی زود به روزنامه تازه خو گرفتی . این ها تعارفات
 و کلماتی بیش نیستند، کلماتی قراردادی که توسط شوهری قراردادی
 ادا می شود، و هیچ مفهوم خاصی در بر ندارد. آن گاه چهره اش را در

آینه دیدم و دریافتم که هنوز هم گریه می کند. گفتم ،
 - هانری، اتفاق بدی افتاده؟
 - نه، گفتم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.
 - باور نمی کنم، در اداره، در اداره چه خبر بود؟
 با تلخکامی بیسابقه ای گفت ،
 - چه اتفاقی ممکن بود در اداره بیفتد؟
 - بندریکس باعث ناراحتی توشده ؟
 - البته که نه، او چطور می تواند چنین کاری بکند ؟
 می خواستم دستم را رها کنم، ولی او هم چنان آن را گرفته
 بود. از آنچه می خواست بر زبان بیاورد و از بار سنگینی که قصد داشت
 بروجدانم تحمیل کند واهمه داشتم . به خود گفتم ، موریس حالا به
 خانه اش برگشته، اگر هانری به این زودی نمی آمد تا پنج دقیقه دیگر
 در خانه اش بودم، آن وقت به جای این ماتم و اندوه خوشبختی را در
 برابر خود داشتم. اگر کسی ماتم و اندوه رارودر روی خود نبیند، ممکن
 نیست که بتواند تصور آن را بکند. هرگز درد ورنج را نمی شود از
 دور احساس کرد. هانری گفت ،
 - عزیزم، من شوهر پست و حقیری برای تو بوده ام .
 - منظور ترا نمی فهمم .
 - تو با من کسل می شوی، دوستان من کسالت آورند . ما
 هرگز... تو منظور مرا می فهمی، ما دیگر با هم هیچ کاری نمی کنیم.
 گفتم ،
 - بالاخره این کار روزی باید به آخر می رسید ، در تمام
 زناشوییها همینطور است. ما دوستان خوبی برای هم هستیم.
 تنها راه طفره رفتن من همین بود، حتماً او می گفت، بله ،
 آن وقت نامه را در دستش می گذاشتم و هدفی را که داشتم برایش شرح
 می دادم و آرام از خانه بیرون می رفتم .
 لیکن هانری پاسخ خوبی به من نداد و من هنوز هم آنجا
 ماندم و دردی که میان من و موریس حایل بود ، همچنان بسته ماند ،
 فقط این بار دیگر نتوانستم مسئولیت را به گردن خدا بیندازم چرا که
 این در را خود من بسته بودم. هانری گفت ،

— من نمی‌توانم ترا دوست خود بپندارم، آدم می‌تواند از يك دوست صرف‌نظر کند .

و آن‌گاه چشمان ما درآینه باهم تلاقی کرد . «ترکم نکن سارا . چند سال دیگر نیز وجود مرا تحمل کن ، من سعی خود را خواهم کرد...»

لیکن خود او نیز نمی‌دانست درمورد چه چیز سعی خود را خواهد کرد .

آه، اگر سالها پیش ترکش می‌گفتم، برای هر دو ما بهتر بود. لیکن اینك درهم شکستن وجود او باحالی که داشت برایم غیرممکن بود. از آن پس دیگر برای همیشه در همین کیفیت باقی می‌ماند، زیرا از آن پس دیگر با چهره نو مید او آشنا بودم. گفتم،

— من هیچ وقت ترا ترك نخواهم گفت، قول می‌دهم.

و عده‌ای دیگر برگردنم افتاده بود که می‌بایست بر آن وفا کنم. در آن حال که این عهد را با وی می‌بستم دیگر تحمل نداشتم که در کنارش باشم، در این میان باز موریس بازنده و هانری برنده بود. پیروزیش باعث می‌شد که در نظرم نفرت انگیز جلوه کند. اگر موریس پیروز می‌شد از او نیز متنفر می‌شدم؟

به اتاق خود رفتم و نامه را چنان ریزریز کردم که جور کردن آن امکان پذیر نباشد. بعد با فشار پا چمدان را به زیر تخت سراندم. چون از فرط خستگی حال خالی کردنش را نداشتم. آخر سر به نوشتن این یاد داشت پرداختم، موریس درد و اندوه خود را در آثار خود منعکس می‌کند. آدم ارتعاش عصبهای او را در خلال جملاتش احساس می‌کند. بسیار خوب، اگر درد قادر است نویسنده‌ای به وجود بیاورد، پس من نیز آن را خواهم آموخت. آه موریس، ای کاش می‌توانستم فقط يك بار دیگر با تو حرف بزنم . من نمی‌توانم با هانری حرف بزنم ، نمی‌توانم با هیچ کس دیگر صحبت کنم، خدای من کاری کن که بتوانم حرف بزنم.

دیروز مجسمه مصلوب عیسی را خریدم. صلیبی بود بسیار ارزان و افتضاح زیرا این کار را با شتاب انجام دادم. وقتی آن را می‌خواستم

از خجالت سرخ شدم . این منازعه ها بایستی مانند فروشنده های اشیاء کاوچوئی ویتترین کدبری داشته باشند. در را قفل خواهم کرد و آن را از توی جعبه جواهراتم بیرون خواهم آورد. ای کاش دعائی بلد بودم و این کلمه «من، من، من را اینهمه تکرار نمی کردم.» به «من» خوشبختی ارزانی کن. سعادت مرگی زودرس. به «من» عطا کن. من، من، من. کاری کن که وقتی دعایم کنم به لکه صورت ریچارد بیندیشم بگذار تا در حال نیایش چهره هانری را که اشک از آن جاری بود در نظر آورم، کاری کن که خود را فراموش کنم. خدای من سعی کردم تا دوست بدارم و می بینی که به مخمسه ای دچار آمدم، اگر ترا دوست بدارم آن وقت خواهم آموخت که چگونه آنها را دوست بدارم. من به افسانه تو معتقدم، باور دارم که تو زاده شده ای. باور دارم که برای ما مرده ای و باور دارم که تو خدا هستی. به من دوست داشتن بیاموز. درد ورنجی که دارم اهمیتی ندارد. آنچه برایم تحمل ناپذیر است دردمندی آنان است. خدایا، درد مرا پیوسته و ابدی گردان، لیکن کاری کن که هم اکنون پایان گیرد. خدای من، ای کاش می توانستی لحظه ای از صلیب خود فرود آیی و بگذاری که من به جای تو بر صلیب چهار میخ شوم اگر من نیز می توانستم مانند تو درد بکشم، آن گاه می توانستم مانند تو دیگران را شفا دهم.

۴ فوریه ۱۹۴۶

هانری یک روز مرخصی گرفته، نمی دانم چرا، برای ناهار مرا به یک رستوران برد. بعد به نمایشگاه ناسیونال گالری رفتیم و خیلی زود شام خوردیم و شب را در تماشاخانه گذرانیدیم. رفتار او مانند پدری است که به دنبال بچه اش به مدرسه آمده و او را به گردش می برد. تنها فرقی که هست این است که او از من بچه تر است.

۵ فوریه ۱۹۴۶

هانری نقشه می کشد تا تعطیلات آینده را در خارجه بگذرانیم،

هنوز نمی‌داند قصرهای لوآرا^۱ را انتخاب کند یا آلمان‌ها، در این باره هنوز مردد است. البته در آلمان این امکان برایش هست که گزارشی درباره روحیه آلمانیها هنگام بمباران تهیه کند. دلم نمی‌خواهد که باز بهار بشود. باز دارم از سر می‌گیرم؛ دلم می‌خواهد، دلم نمی‌خواهد... اگر می‌توانستم «ترا» دوست بدارم، آن وقت می‌توانستم هانری را نیز دوست بدارم. خدا خود را به صورت انسان در آورده است. خدا هانری بود با نزدیک‌بینیش، ریچارد بود، بالکۀ صورتش و خداتنها موریس نبود. اگر می‌توانستم زخمهای يك جذامی را دوست بدارم، آن وقت می‌توانستم ملالی را که وجود هانری برایم فراهم می‌سازد دوست بدارم؛ لیکن به نظرم اگر يك جذامی در این جا بود، بدانگونه که خود را در خانه هانری منزوی ساختم، از وی نیز روگردان می‌شدم. من همیشه به فاجعه نیازمندم. خیال می‌کنم که حاضرم شکنجه مصلوب شدن و میخهای ترا بجان بخرم، لیکن در قدرتم نیست که بیست و چهار ساعت نقشه و راهنمای میشلن را تحمل کنم. خدایا، من به هیچ درد نمی‌خورم. من همان پتیاره و همان آدمک خیمه شب بازی همیشگی هستم. مرا از سر راه خود بدور انداز.

۶ فوریه ۱۹۴۶

امروز مشاجره شدیدی باریچارد داشتم. او از تضادهایی که در کلیساهای مسیحی وجود دارد حرف می‌زد. سعی می‌کردم که به حرفهایش گوش بدهم ولی نمی‌توانستم، تا این که آن را دریافت. ناگاه به من گفت: «برای چه اینجا می‌آئید؟» آن وقت این پاسخ احمقانه از دهان من بیرون پرید: «می‌آیم تا شما را ببینم».

— من تصور می‌کردم که می‌آئید تا چیزی یاد بگیرید.

آن وقت افزودم:

— منظورم همین بود.

می‌دانستم که حرف مرا باور نمی‌کند، اندیشمدم که غرورش

جریحه دار شده و خشمگین خواهد شد، لیکن ابداً خشمگین نبود. از نیمکت خود برخاست و در کنار من روی صندلی راحتی نشست و طوری قرار گرفت که طرف لکه صورتش از نظرم مخفی باشد. گفت:

— دیدار شما برای من خیلی اهمیت داشت.

آن وقت فهمیدم که می خواهد اظهار عشق کند، دستش را روی مشتم گذاشت و سؤال کرد:

— هیچ علاقه ای به من دارید؟

— البته ریچارد و گر نه اینجا چه می کردم؟

— می خواهید با من ازدواج کنید؟

و غرورش موجب شد این سؤال را طوری طرح کند که گفتمی پرسد: «بازیگ فنجان جای میل دارید؟»

سعی داشتم موضوع را توأم باشوخی مطرح کنم. گفتم:

— شاید از نظر هانری اشکالی در این کار باشد.

— پس به هیچ قیمت حاضر نیستید هانری را ترك کنید؟

و من باخشم تمام اندیشیدم، من هانری را به خاطر موریس ترك نگفتم، آن وقت به خاطر تو تركش خواهم گفت؟

— من زن شوهرداری هستم.

— این موضوع نه برای شما اهمیت و مفهوم خاصی دارد و نه برای من.

— آه، چرا، چرا. (بالاخره می بایست روزی این مطلب را به او می گفتم).

گفتم، من به خدا و به تمام قوانین او معتقدم و آن کسی که این ایمان را در دلم بارور ساخت خود شما بودید. شما و موریس.

— نمی فهمم.

— همیشه به من می گفتید که کشیوها باعث شدند که شما ایمانتان را از دست بدهید. بسیار خوب، عکس قضیه هم به همان ترتیب ممکن است اتفاق بیفتد.

او به دستهای زیبای خودش خیره شده بود. دیگر جز این چیزی برایش نمانده بود. خیلی آهسته گفت:

— معتقدات شما چندان اهمیتی برای من ندارد . به هر حال شما مختارید که به خدا و این دوز و کلکها معتقد باشید و من شما را دوست دارم سارا .

گفتم ،

— در این باره متأسفم .

— عشق من به شما از نفرتی که نسبت به باقی چیزها دارم بیشتر است . اگر از شما صاحب بچه‌ای می‌شدم به خاطر علاقه‌ای که به شما دارم حاضر می‌شدم که بگذارم معتقدات مذهبی افکار او را فاسد و منحرف کند .

— شما نمی‌بایست این چنین حرف می‌زدید .

— من ثروتمند نیستم و يك چیز بیشتر ندارم که زیر پای تان بریزم . فقط می‌توانم معتقداتم را فدای شما کنم .

— من مرد دیگری را دوست دارم ، ریچارد .

— اگر فقط با این سوگند پوچ خود را وابسته او می‌دانید ،

به هیچ وجه دوستش ندارید .

با خستگی گفتم ،

— من هر چه از دستم برمی‌آمد برای شکستن این سوگند

انجام دادم . لیکن موفق به شکستن آن نشدم .

— تصور می‌کنید که من احمق ؟

— برای چه ؟

— مگر ممکن است که شما مردی را که چنین لکه مسخره‌ای

روی صورت دارد دوست بدارید ؟

آنوقت طرف ارغوانی و نا هموار صورتش را به طرف من گرداند

و ادامه داد ،

— شما به خدا معتقدید . برای شما این خیلی آسان است ، چون

جای شکایتی ندارید ، ولی من به چه جهت خدایی را که چنین هدیه مسخره‌ای بمن داده باید دوست داشته باشم ؟

گفتم ،

— ریچارد عزیز . این آن قدرها هم زشت و وحشتناک نیست ...

چشمهایم را بستم و لبهایم را بر روی این لکه نهادم. حال تهوع مختصری به من دست داد چون تصور نقص عضو مرا می ترساند. بی حرکت نشست و گذاشت تا در آغوش بگیرم. آن وقت فکر کردم، من بر روی درد بوسه نهاده ام درد از آن «تو» ست و از خوشبختی همیشه محرومی. من ترا با دردها و مصیبت های دوست دارم. به نظرم می آمد که روی این پوست، مزه فلز و نمک احساس می کنم و اندیشیدم، خدایا توجه قدر مهربانی، «تو» می توانستی رهایمان کنی تا در میان خوشبختی خویش تنها بمیریم، لیکن به ما اجازه دادی تا در درد و اندوه تو مشارکت کنیم. احساس کردم که یکباره خود را کنار کشید. چشمان خود را گشودم. گفت:

— خدا حافظ!

— خدا حافظ، ریچارد.

— دیگر اینجا نیائید، من تاب تحمل ترحم شما را ندارم.

— این از ترحم نیست.

— مرا به بازی گرفته اید.

بیرون رفتم، دیگر ماندن فایده ای نداشت. نمی توانستم او را قانع کنم برای نشانه دردی که بر چهره دارد به او حسادت می ورزم. او می توانست به جای تماشای تصویر بیروح و بی نمک که زیبایی اش می نامند، هر روز هنگام تماشای خود در آینه «ترا» ببیند.

۱۰ فوریه ۱۹۴۶

نیازی نیست نامه ای به تو بنویسم یا با تو صحبت کنم... «مدتها پیش چنین نامه ای برای «تو» شروع کردم. لیکن کار احمقانه ای بود، از این رو پاره اش کردم. نامه نوشتن به «تو» که از همه چیز حتی پیش از آنکه فکر آن از مغز من بگذرد آگاهی، مسخره است راستی من پیش از آنکه، ترا دوست بدارم موریس را دوست نمی داشتم؛ بهتر بگویم، آیا من با دوست داشتن موریس در واقع «ترا» دوست نمی داشتم؟ اگر با انگشتان خود بدن او را لمس نمی کردم، آن وقت می توانستم «تو» را در میان دستهای خود احساس کنم؛ هم چنان که انکار با

انگشتان خود بدن هیچ کس، حتی هانری را لمس نکرده‌ام، و موریس دوستم می‌داشت. آن چنان نوازشم می‌کرد که هیچ زنی را تاکنون به آن شدت دوست نداشته و نوازش نکرده است. لیکن به راستی این من بودم که او دوست می‌داشت یا تو؟ چرا که او نیز از آنچه تو در وجود من از آن منزجر بودی کینه داشت. او همیشه بی‌آنکه خود بداند طرفدار تو بود. تو خواستار جدایی ماشدی او نیز همین را خواستار شد. گاهی باخشم و حسادت خویش و گاهی با نثار عشق برای جدایی کوشید. زیرا او آنقدر عشق نثار من کرد و من آن چنان عشق به پای او ریختم که هر دو به زودی به انتهای آن رسیدیم و آخر سر برای ما چیزی باقی نماند. بجز «تو» برای او نیز چون من هیچ چیز نمانده بود. من می‌توانستم تمامی عمر عشق خود را ذره ذره نثار کنم و آن را در هر گوشه و کنار با هر مردی برباد دهم. لیکن از همان بار اول در آن مهمانخانه پاریس تن هر چه در تملک خود داشتم از کف دادیم. «تو» آنجا بودی و به ما می‌آموختی که تمام گنج خویش را از کف بدهیم، هم چنانکه و لخر جی را به ثروتمندان آموخته‌ای، تاجائی که امروز هیچ چیز برای ما نمانده، جز عشقی که به تو داریم. لیکن لطف و عنایت تو برای من بیکران است. هر وقت درد از تو می‌طلبم به من آرامش می‌بخشی. این آرامش را به او نیز ارزانی کن، آرامش مرا به او ده، چرا که بیش از من نیازمند آن است.

۱۲ فوریه ۱۹۴۶

دوروز پیش احساس صلح و آرامش شکفتی می‌کردم، زندگی داشت دلپذیر می‌شد. لیکن شب پیش خواب دیدم که از پله‌هایی بالا می‌روم تا به موریس برسم. هنوز خوشبخت بودم چون می‌دانستم که بالای این پله‌ها به هم خواهیم رسید. داد زدم که دارم می‌رسم، لیکن صدائی که به من پاسخ داد صدای موریس نبود، صدای شخص ناشناسی بود و مانند سوت کشتی‌ای که در میان مه گرفتار آمده باشد همه‌ده داشت. خیلی می‌ترسیدم، فکر می‌کردم که حتماً آوارتمان خود را اجاره داده و رفته است، و نشانی او را نیز نمی‌دانم. از پله‌ها پایین آمدم، در راهرو

که از مہی غلیظ انباشته بود، آب تا کمرم بالا آمد، آن وقت از خواب پریدم. دیگر از آرامش خبری نیست، درست مانند گذشته دلم به هوای او پر می‌زند، دلم می‌خواهد با او ساندویچ بخورم، دلم می‌خواهد با او در یک میخانه مشروب بنوشم. بسیار خسته‌ام و دیگر نمی‌خواهم درد بکشم؛ من موریس را می‌خواهم. من عشق آدمیان را می‌خواهم، معمولی و فاسد. خدای من، تو می‌دانی که دلم می‌خواهد آرزوی دردها و مصائب ترا بکنم، لیکن نمی‌خواهم آن‌را هم اینک نصیب من گردانی. برای یک لحظه درد را از من دور کن و در فرصتی دیگر آن‌را به من بازده.

کتاب چهارم

فصل اول : دیگر بیشتر از این نتوانستم بخوانم. چندین و چندین بار قسمت‌هایی را جا انداخته بودم ، چون خواندن آن سخت آزارم می‌داد. اول دلم می‌خواست بخشی را که به داستان مربوط می‌شد خوب بدانم، لیکن بعد از خواندن بقیه، این ماجرا مانند يك واقعه بی‌اهمیت تاریخی در گذشته محو شد. امروز دیگر آن هیچ اهمیتی نداشت . در

یادداشتی که به يك هفته پیش تعلق داشت نوشته بود: «من موریس را می‌خواهم، عشق آدمهای معمولی را می‌خواهم، مبتذل و فاسد.»

در دل خطاب به سارا گفتم: «من قادر نیستم که عشقی والا تر از عشق آدمهای معمولی به تو ارزانی کنم. من شیوه دیگری برای دوست داشتن نمی‌شناسم. لیکن اگر تصور می‌کنی که تمام این عشق را نثار کرده و آن را یکجا به باد داده‌ام در اشتباهی. من هنوز برای زندگی مشترکمان به اندازه کافی عشق در خود سراغ دارم. روزی را که او چمدانهای خود را بسته و آماده آمدن بود در نظر مجسم کردم. آن روز در همین اتاق سرگرم کار بودم بی آنکه بدانم خوشبختی این چنین به من نزدیک است. اینك خوشحال بودم که در آن لحظه از آن غافل بودم و خوشبخت بودم که اینك آن را دریافته‌ام. حالا دیگر می‌توانستم دست به کار شوم، دانستن آن هیچ اهمیتی نداشت. رئیس پناهگاه هیچ اهمیتی نداشت. گوشی را برداشتم و شماره او را گرفتم. کلفت خانه جواب داد. گفتم:

— من بندریکس هستم. می‌خواستم با خانم میلز صحبت

کنم.

از من خواش کرد تا گوشی به دستم باشد. در انتظار صدای سارا نفس می‌زدم. گفתי راه درازی را دویده بودم. لیکن صدایی که شنیدم باز صدای خدمتکار بود. به من گفت که خانم میلز از خانه بیرون رفته است. نمی‌دانم چرا حرف او را باور نکردم. پنج دقیقه صبر کردم سپس دستمال را روی گوشی گذاشتم و دوباره گفتم:

— آقای میلز در خانه است؟

— خیر آقا.

— می‌توانم با خانم میلز صحبت کنم؟ من سیر ویلیام مامکوک

هستم.

سکوتی کوتاه بر گزار شد و سپس سارا جواب داد:

— شب به خیر سیر ویلیام، من خانم میلز.

گفتم:

— می‌دانم من صدای ترا می‌شناسم سارا.

- شما... من تصور می کردم ...
- سارا می خواهم به دیدنت بیایم.
- نه، نه، خواهش می کنم. گوش کن موریس. من خوابیده ام و حالا از توی رختخواب باشما صحبت می کنم.
- چه بهتر.
- عاقل باش موریس من بیمارم.
- در این صورت احتیاج بیشتری به من داری. چه کسالتی داری سارا؟
- آه چیزی نیست، زکام سختی شده ام، گوش کنید موریس ...
- در حال حرف زدن بین کلمات فاصله می انداخت و درست مانند معلمه مدرسه حرف می زد. افزوده خواهش می کنم نیائید. من نمی خواهم شمارا ببینم.
- من دوست دارم سارا و می آیم.
- در آن صورت از خانه خواهم رفت، هم اینک بلند می شوم.
- (فکر کردم اگر تمام فاصله خانه آنها را بدوم بیشتر از پنج دقیقه برای رسیدن به خانه شان طول نخواهد کشید. در آن صورت او وقت لباس پوشیدن پیدا نمی کرد) به خدمتکار خواهم سپرد که کسی را راه ندهد.
- او آن قدر قوی هیکل نیست تا بتواند کسی را بیرون بپندازد.
- از شما خواهش می کنم موریس. این منم که چنین خواهشی می کنم. مدت درازی است که من هیچ خواهشی از شما نکرده ام.
- فقط يك بار برای صرف ناهار...
- موریس، من حالم خوب نیست. برآستی نمی توانم امروز ترا ببینم. باشد برای هفته بعد...
- ما هفته های زیادی را بیهوده ازدست داده ایم. می خواهم که بلافاصله ترا ببینم. همین امشب.
- برای چه؟
- چون که تو دوستم می دانستی.

- از کجا می دانی؟
 - مهم نیست. می خواهم از تو بخواهم که بامن فرار کنی.
 - ولی موریس من می توانم جواب خودم را پشت تلفن به تو بگویم. نه، نخواهم آمد.
 - ولی دستهای من از پشت تلفن نمی تواند ترا لمس کند.
 سارا.
 - موریس عزیزم. از تو تقاضا می کنم، قول بده که نخواهی آمد.
 - دارم می آیم.
 - گوش کن موریس امشب من خیلی خسته ام، خیلی دردمی کشم، نمی توانم بلند شوم.
 - در رختخواب بمان.
 - سوگند می خورم که اگر به من قول ندهی بلند می شوم و لباس می پوشم...
 - این ملاقات برای ما از يك زكام ساده بیشتر اهمیت دارد، سارا.
 - خواهش می کنم موریس، خواهش می کنم، هانری به زودی برمی گردد.
 - برگردد.
 - گوشی را گذاشتم.

هوا بدتر از آن شبی بود که در یکماه پیش هانری را توی خیابان دیدم. این بار به جای باران تگرگ و تقریباً برف می بارید. قطره های یخزده از جا دکمه های بارانیم راه باز کرده بود و دانه های برف و تگرگ نور فانوسهای آله را گرفته بود. به طوری که دویدن امکان نداشت. بعلاوه به علت ناقص بودن يك پایم، خوب نمی توانم بدم. از اینکه چراغ دستی زمان جنگ خود را نیاورده بودم در تأسف بودم، چون در حدود هشت دقیقه طول کشید تا به قسمت شمالی آله رسیدم. از پیاده رو گذشتم و وقتی از وسط خیابان می گذشتم در مازشد و سارا از خانه بیرون آمد. باخوشحالی اندیشیدم، «او دیگر

از آن من است.» با اطمینان کامل می‌اندیشیدم که بعد از مدت‌ها، پیش از پایان شب هم بستر خواهم شد. و اگر این رشته الفت باز به هم می‌پیوست هر پیش آمدی امکان پذیر بود. من او را هرگز تا این حد نشناخته و تا این حد دوست نداشته بودم. به خود می‌گفتم ما هر قدر يك شخص را بهتر بشناسیم بیشتر دوستش می‌داریم. دیگر مطمئن بودم که هر موقع خواستم به او خواهم رسید. این است که به پیاده روی برگشتم. برای رفتن خیلی شتاب داشتم از این رودر زیر رگبار تگرگ موقع عبور از کنار خیابان نمی‌توانست مرا ببیند. به سمت چپ پیچید و با قدمهایی سریع دور شد. فکر کردم وقتی جائی را برای نشستن پیدا کرد آن وقت به دامش خواهم انداخت. با بیست متر فاصله به تعقیبش پرداختم، لیکن يك بار هم به عقب برنگشتم. در طول آله، به راه افتاد. از استخر و سپس از کتابخانه‌ای که بمباران شده بود گذشت. انکار به طرفم ترو می‌رفت. با خیال راحت دنبالش می‌کردم حتی اگر لازم می‌شد حاضر بودم که در قطار مملو از مسافرنیز حرف‌هایم را برایش بزنم. از پله‌های مترو سرازیر شد. تا گیشه بلیتفروش پیش رفت. لیکن کیف خود را برنداشته بود. دیدم که اندکی توی جیب‌هایش گشت ولی پول خرد در آن نیافت، حتی چندشاهی هم گیر نیاورد تا بلیت رفت و آمد خود را بخرد. دوباره از پله‌ها بالا آمد و از خیابان وسیعی که ترامواها از آن عبور می‌کنند گذشت. دنیائی از گردش بازمانده بود، و دنیائی تازه داشت جایگزین آن می‌گشت. من پیروز شده بودم، او می‌ترسید. لیکن ترسوی از من نبود، بلکه از خود و از آنچه در صورت برخورد با من پیش می‌آمد می‌ترسید. احساس می‌کردم که بازی را برده‌ام. بدین ترتیب به خود اجازه دادم که اندکی به شکاری که دنبالش می‌کردم احساس ترحم کنم. از اشتیاق گفتن این جمله‌ها می‌سوختم: «جای هیچ ترسی نیست، به زودی هر دو با هم خوشبخت خواهیم شد، کابوس دارد پایان می‌گیرد.» در این موقع بود که گمش کردم. خوش بینی و اعتماد را از حد گذرانده و گذاشته بودم زیاد از من فاصله بگیرد. او از جاده‌ای که در بیست قدمی من بود عبور کرده بود (يك بار دیگر نیز به علت پای ناقص موقع بالا آمدن از پله‌ها عقب مانده بودم) يك تراموای مارا از

هم جدا کرد، وقتی تراموا می گذشت! وناپدید شده بود. امکان داشت که به طرف چپ پیچد و در خیابان به راه خود ادامه دهد یا از طرف راست به «پارک رود» برود. در هر صورت دیگر او را نمی دیدم، زیاد نگران نبودم. اگر امروز نمی دیدم من فردا پیدا می کردم. من سرتاسر آن وعده پوچی را که به هانری داده بود می دانستم. دیگر از آن پس از علاقه او مطمئن بودم. دیگر نمی توانست از چنگ من بگریزد. وقتی زن و مردی به هم دل بستند با هم هم خوابه می شوند، این فرمولی است حساب شده که تجربیات بشر آن را نشان داده و به اثبات رسانده است.

در خیابان رستورانی به اسم آ.ب.ث دیدم وارد آن شدم. سارا آنجا نبود. آن وقت کلیسایی که در گوشه پارک رود قرار داشت به یادم آمد. به خود گفتم بدون تردید آنجاست، به طرف کلیسا راه افتادم، به راستی نیز او را دیدم. کنار یکی از ستونها نزدیک مجسمه مریم عذرا نشسته بود. در حال نیایش نبود. فقط با چشمان بسته آنجا نشسته بود. در زیر نور شمعها که برابر مجسمه روشن بود می توانستم او را ببینم و کلیسا بسیار تاریک بود. مانند پارکس پشت سرش جا گرفتم و منتظر ماندم. اینک می دانستم پایان داستان به کجا خواهد کشید. قادر بودم سالهای سال به همان ترتیب در حال انتظار بمانم، یخ زده بودم. باران کمالا خیس کرده بود و احساس خوشبختی تمام عیاری می کردم. حتی به خود اجازه دادم با خدا پرستی و ترجم به گوشه کلیسا که بدن مصلوب در آن آویزان بود بنگرم. فکر کردم، او هر دو مارا دوست می دارد. ولی اگر قرار باشد جدل بین یک تصویر و یک انسان در بگیرد، روشن است که کدام یک از آن پیروز در خواهد آمد، من قادر بودم که دستم را بر ران سارا بگذارم یا لبهایم را بر سینه هایش بفشارم، لیکن او، پشت محراب زندانی است و نمی تواند برای دفاع از خود از جا بجنبد، سارا یکباره مشتهای بسته خود را بردل خود فشرد و به سرفه افتاد. می دانستم که دارد درد می کشد و نمی توانستم بگذارم من که به تنهایی در دریا تحمل کند. رفتم و در کنارش نشستم و در آن حال که سرفه می کرد دستم را بر زانویش نهادم. به خود می گفتم، ای کاش دستم که او را لمس می کند شفا بخشی وی باشد. وقتی حمله سرفه گذشت گفتم،

— نمی‌شود راحت بگذاری؛
— هیچ وقت، من هیچ وقت ترا راحت نخواهم گذاشت.
— چه فکری به سرت زده موریس؛ دیروز ظهر این چنین نبودید.
— در آن موقع سرشار از اندوه و تلخکامی بودم، چون نمی‌دانستم که دوستم داری.

— برای چه فکرمی کنی که من دوستت دارم.
ولی در این هنگام گذاشت تا دستم هم چنان بر زانویش بماند.
برایش تعریف کردم که پارکس یادداشت‌های روزانه‌اش را دزدیده است، این را گفتم چون نمی‌خواستم که چیزی نهانی در میان ما باشد.

گفت:

— این کار خوبی نبود.

— نه.

باز به سرفه افتاد، وقتی سرفه تمام شد. درمانده و خسته شانه‌اش را به من تکیه داد. گفتم:

— عزیز من، دیگر همه چیز سرآمد، می‌خواهم از انتظارمان حرف بزنم. هر دو با هم از اینجا خواهیم رفت.

گفت:

— نه.

بازویم را دور او حلقه کردم و به سینه‌اش دست زدم.
— ما همه چیز را از سر خواهیم گرفت. من عاشق بدی بودم سارا. زیرا خودم را در امان احساس نمی‌کردم. من به تو اعتماد نداشتم. تو را خوب نمی‌شناختم و ای از این پس دیگر نگرانی ندارم.
جوابم را نداد لیکن هم چنان در کنارم نشست و به من تکیه داد و این نشانه رضامندی‌اش بود. افزودم:

— حالا به تو خواهم گفت که بهترین راه کدام است. به خانه خود برمی‌گردی و دو روز در بستر می‌مانی، چون با این زکام سخت مسافرت خوب نیست. هر روز به تو تلفن خواهم کرد تا از حال تو باخبر بشوم. وقتی حال تو خوب شد، از آله خواهم گذشت و خواهم آمد تا در بستن

چمدانها کمکت کنم، درلندن نخواهیم ماند، من عمومی در «دورست» دارم که خانه کوچکی دارد و از آن استفاده نمی کند. آن را به من امانت خواهد داد. چند هفته آنجا استراحت خواهیم کرد. آن وقت من فرصت خواهم یافت تا کتابم را به اتمام برسانم. آن وقت خواهیم توانست که مخارج و کلا را تأمین کنیم. هر دو احتیاج زیادی به استراحت داریم، من از خستگی از پا درآمده و جانم از دوری توبه لب رسیده است.

— من هم همینطور .

آنقدر آهسته صحبت می کرد که اگر به صدایش عادت نداشتم این جمله کوتاه را نمی شنیدم . لیکن همین جمله به نوتهای دل انگیز موسیقی مانده بود که روابط ما را از همان روزی که در همان خانه پادنیکتون آغاز گشت بازگو می کرد . «من هم همین طور» در تنهایی، غصه ها، نا مرادیها، خوشحالیها و نومیديها «من هم همین طور» جمله ای که مشارکت ما را در همه این احوال یادآور می شد. گفتم :

— پول کم خواهیم داشت، ولی زیاده در فشار نخواهیم بود.

نوشتن شرح حال ژنرال گوردون را به من واگذار کرده اند، پیش پرداختی که دریافت خواهم کرد، برای سه ماه زندگی راحت کافی خواهد بود. در آن فرصت می توانم رمان دیگرم را به ناشر بدهم و پولی از وی بگیرم. این دو کتاب باید امسال منتشر شود و حق تألیف آن برای زندگی امسالمان کافی است. اگر تو در کنارم باشی، آن وقت می توانم کار کنم. هیچ می دانی که ممکن است روزی به اشتها برسم. من موفقیت بزرگی در میان اکثر مردم کسب خواهم کرد . موفقیتی که تو از آن بدنت خواهد آمد ، من نیز همینطور، ولی آن وقت امکان خرید خیلی چیزها را خواهیم داشت ، با هم دیوانگیها خواهیم کرد و اینها همه برایمان سرگرم کننده و دلپذیر خواهد بود . زیرا هر کاری بکنیم در کنار هم و با هم خواهیم بود.

ناگهان دریافتم که به خواب رفته است. مدتی دویده و خستگی از پایش انداخته بود. او درست مانند گذشته که در تا کسی یا طبقه بالای

1. Dorest

اتوبوس یاروی نیمکت پارک عمومی روی شانه‌ام خوابش می‌برد، به خواب رفته بود. تکان نمی‌خوردم تا خواب او را برهم زنم. در این کلیسای تاریک هیچ چیز نمی‌توانست مزاحمتی برای وی فراهم آورد. شعله شمعها در اطراف مریم‌عذرا می‌لرزید و ما کاملاً تنها بودیم. کوفتگی و درد ملایمی که به طرف شانه‌ام، در آن نقطه‌ای که سر او قرار گرفته بود بالا می‌آمد دل‌انگیزترین احساسی بود که تا آن زمان احساس کرده بودم.

می‌گویند کودکان تحت تأثیر جمله‌هایی که توی خواب به گوششان زمزمه می‌شود قرار می‌گیرند بنابراین من نیز با زمزمه‌ای ملایم و با صدایی که خواب او را برهم نزنم در گوشش به نجوا پرداختم. به این امید که کلمات من در عالم خواب در وجدان ناخودآگاه او نفوذ کند. به گوشش خواندم. «دوستت دارم سارا، هیچ کس به اندازه من ترا دوست نداشته است. مادیکر خوشبخت خواهیم بود. هانری زیادرنج نخواهد برد، اگر غرورش نیز جریحه‌دار بشود، جراحی غرور آدمی خیلی زود التیام می‌پذیرد. او به هوسی دیگر خواهد پرداخت، جای ترا در زندگی خودش پر خواهد کرد. چه کسی می‌داند؟ شاید با جمع‌آوری سکه‌های قدیمی خود را سرگرم کند. ما ازین شهر خواهیم رفت. خواهیم رفت. اینک هیچ کس نمی‌تواند مانع رفتن ما بشود. تو دوستم داری سارا...» ساکت شدم چون فکرمی‌کردم که باید چمدان دیگری بخرم. سارا سرفه کنان بیدار شد.

- خوابم برده بود.
- باید به خانه برگردی، سارا سردت است.
- آنجا خانه من نیست هوریس، نمی‌خواهم آنجا برگردم.
- هوا سرد است.
- سرما برایم بی تفاوت است. اینجا تاریک است و من در تاریکی می‌توانم به همه چیز معتقد باشم.
- فقط معتقد به خودمان باش.
- می‌خواستم همین را بگویم.
- چشمهایش را دوباره فرو بست. به محراب چشم دوخته بودم.

گفتی رقیب جاننداری در برابرم بود ، بعد پیروزمندانه اندیشیدم ،
می‌بینی... همیشه همین دلایل مستندهستند که پیروز درمی‌آیند ... و
آهسته سینه سارا را با انگشتانم لمس کردم. پرسیدم ،

— خسته‌ای ؟

— خیلی خسته‌ام .

— تو نمی‌بایست برای فرار ازمن اینقدر می‌دویدی.

— من از تو نمی‌گریختم . شانه‌اش را جابه‌جا کرد . موریس

حالا دیگر از اینجا برو خواهش می‌کنم.

— تو باید بروی و بخوابی.

— خواهم رفت، نمی‌خواهم باتو به‌خانه برگردم . می‌خواهم

همینجا ازهم جدا بشویم .

— به‌من قول بده که زیاد اینجا نمانی.

— قول می‌دهم.

— برایم تلفن خواهی کرد ؟

— به‌اشاره گفت بله، آن‌وقت سربه‌زیر انداخت تا بردستهایش

که روی‌زانش نهاده بود بنگرد، گفتی برایشائی نظر می‌دوخت که

فراموش‌شده و جامانده‌اند. آن‌وقت دیدم که انگشتانش را به‌شکل صلیب

به‌هم گره زده‌است. باید گمانی پرسیدم ،

— مطمئن باشم سارا ؟

انگشتانش را ازهم گشودم و میان‌دست‌هایم گرفتم و به‌اصرار گفتم،

— دیگر تصمیم نداری ازمن بگریزی؟

— موریس، موریس عزیزم. من قدرت چنین کاری را ندارم .

آن‌وقت مانند کودکان در حالی که مشت‌هایش را به‌چشم‌هایش

می‌فشرد به‌گریه افتاد. گفت ،

— مرا ببخش و ازاین‌جا برو. خواهش می‌کنم موریس. يك كمی

رحم داشته باش .

نیازی که به‌شکنجه‌دادن موجودی درما پدید می‌آید، بالاخره

يك وقتی پایان می‌پذیرد. بعد از شنیدن این خواهش، دیگر پافشاری

نتوانستم ، بوسه‌ای روی گیسوانش که شکنهای درهمی داشت نهادم،

و وقتی کنار می‌رفتم احساس کردم که لبهایش تر شده و برگوشه لبهایم طعم نمک احساس کردم. گفت: «خدا به همراهت» آن وقت فکر کردم، این همان جمله‌ای است که در نامه هانری آن را خط زده بود. آدم همیشه در جواب کسی که خدا حافظ می‌گوید همان جواب را می‌دهد، مگر اینکه اسمیت باشد آن وقت هیجانی غیرارادی مرا بر آن داشت که من نیز این دعای خیر را بر زبان آورم. با این حال وقتی در آستانه در کلیسا به پشت سرنگریستم دیدم که «او» در پرتو ضعیف شمعها در کنج مخصوص خود کز کرده و مانند گدائی است که به تمنای حرارتی وارد شده باشد. آن وقت توانستم خدائی را تصور کنم که دعای خیر و رحمت خویش را نثار او خواهد ساخت، خدائی که او را دوست خواهد داشت.

در ابتدای داستان تصور می‌کردم که دارم ماجرای کینه‌ای را می‌نگارم، لیکن نمی‌دانم کینه چگونه از میان برخاست. امروز یگانه اندیشه‌ام این است که بر رغم تمام بی‌ثباتیها و اشتباهاتی که سارا داشت، از خیلیها بهتر بود. باید که یکی از ما به سارا ایمان پیدا می‌کرد، زیرا او خود هرگز به خویشتن ایمان نداشت.

فصل دوم: روزهای بعد به هر قیمتی بود سعی کردم که عاقل باشم. از آن پس برای هر دو مان کار می‌کردم قرار گذاشته بودم که صبح‌ها حداقل ۷۵۰ کلمه از رمان را بنویسم، ولی اغلب ساعت یازده تعداد کلمات از هزار می‌گذشت. امید اثر شکفت انگیزی دارد. کتابی که مدت يك سال ناتمام مانده بود، داشت به آخر می‌رسید. می‌دانستم که هانری ساعت ۹ ر۵ سر کار خود می‌رود. بنابراین بهترین موقع برای تلفن کردن بین ساعت ده و دوازده و نیم بود. هانری (به‌طوری که پارکیس خبر داده بود) تازگیها برای صرف ناهار به خانه می‌آمد، بخت آن را نداشتم که پیش از ساعت سه به‌من تلفن کند. برنامه کار روزانه‌ام را تغییر داده بودم، تا دوازده و نیم به نامه‌هایم می‌رسیدم. بعد از آن با این که برایم مشکل بود، دست از انتظار می‌کشیدم، تا ساعت دو و نیم در سالن کتابخانه بریتیش میوزیوم کار می‌کردم و

یادداشتهای لازم درمورد شرح حال ژنرال گوردون را برمی داشتم . برای نوشتن و تهیه فیش تمرکز فکری بیشتری داشتم تا نوشتن رمان. در حین نگارش زندگی میسیونهای مسیحی در چین قادر نبودم به سارا نیز بیندیشم. از این رو اغلب از خودم می پرسیدم برای چه نوشتن این شرح حال را بر عهده من گذاشته اند. اگر نویسنده ای را انتخاب می کردند که به خدای گوردون اعتقاد می داشت خیلی بهتر می شد. من می توانستم با طیب خاطر درباره مقاومت سرسختانه وی در خرطوم یا درباره کینه ای که از سیاستمداران ساکن پایتخت که در امان کامل می زیستند داشت، قلمفرسائی کنم، ولی درمورد انجیلی که روی میز خود قرار می داد چه می توانستم بنویسم. چون آن به دنیای دیگری تعلق داشت که بادیای من که دنیای عشق و دلدادگی بود کلاماً متفاوت بود. شاید ناشر کتاب به خود وعده داده بود که شیوه و قیحانه من در طرح مسیحی گری گوردون باعث خواهد شد که کتاب باموفقیتی پر جنجال رو به رو شود. لیکن من قصدارضای این تمایل او را نداشتم چرا که این خدا، خدای سارا نیز بود و به هیچ وجه نمی خواستم به سوی شبحی که سارا به خیال خودش به آن دلبسته بود سنگ پرانی کنم، در آن زمان هیچ کینه ای نسبت به خدای او احساس نمی کردم . زیرا احساس می کردم که در پایان ماجرا او را از پای در آورده و خود پیروز شده ام. يك روز در کتابخانه مشغول خوردن ناهار مختصر خود بودم شخصی از روبه رو به من سلام گفت. قیافه اش به نظرم آشنا آمد. برای ملاحظه حال دیگر خواننده ها بسیار آهسته حرف می زد.

— آقا، امیدوارم که کارها بروفق مرادتان باشد. امیدوارم این فضولی را درمورد زندگی خصوصی تان ببخشید .

از بالای پستی میز تحریرم این سبیل های بی نظیر را شناختم.

— بله همه چیز بروفق مراد است، پارکس، منونم، ساندویچ

می خورید ؟

— آه نه آقا، من به راستی نمی توانم...

— خوب، خوب. فرض کنید که این هم روی صورت حساب تان نوشته

شده .

ساندویچی به دستش دادم. بازش کرد و تقریباً وحشتزده مانند کسی که در انتظار يك سكه قلب، پول طلا به دستش داده اند، گفت،
 - زامبون واقعی است، آقا .
 - ناشرم يك قوطی از آمریکا برایم فرستاده.
 - شما خیلی لطف دارید، آقا.
 - من هنوزهم جاسیگاری شمارا دارم، پارکیس .
 مردی که کنارمان نشسته بود نظر خشمگینی به من انداخت،
 به این جهت صدای خورا آهسته تر کردم . پارکیس زیر لب زمزمه کرد ،

- ارزش آن فقط به ماجرای عاشقانه آن است،
 - حال پسران چطور است؟
 - معده اش خوب کار نمی کند، آقا.
 - از ملاقات شما خیلی تعجب کردم. اینجا هم مشغول کارید؟
 امیدوارم که موضوع تعقیب کسی در کار نباشد.
 تصور این موضوع برای من مشکل بود که یکی از مشتریان دائمی و گرد و خاک گرفته این قرائت خانه مشتریانی که از ترس جریان هوا کلاه از سر و شال از گردن بر نمی داشتند، قهرمان ماجرای عاشقانه وحسادت آمیز باشند. مانند این مرد هندی که با زحمت گرد و خاک آثار زر زالیوت را می سترد، یا مردکی که هر روز سرخود را روی توده کتاب ها می نهاد و به خواب می رفت .
 - آه نه آقا ، برای کار اینجا نیامده ام . امروز روز تعطیل من است. پسر کوچکم نیز به مدرسه بازگشته .
 - چه می خوانید ؟

- تقویم محاکمات تایمز را آقا. امروز ماجرای راسل را مطالعه می کنم، این جور مطالعات زمینه خوبی درمورد کار به ما می دهد، و دید آدم را وسعت می بخشد و به جزئیات پیش پا افتاده روزمره رنگ دیگری می دهد. اتفاقاً یکی از شهود این محاکمه را شناختم . ماقبلا دريك اداره کار می کردیم. اسم وی اکنون در تاریخ ثبت شده، ولی برای من هرگز چنین موقعیتی پیش نخواهد آمد .

— از کجا می‌دانی، پارکیس.

— آه، چرا آقا می‌دانم، و این بسیار دلسردکننده است.

ماجرای برلستون بزرگترین ماجرائی بود که من می‌توانستم دستی در آن داشته باشم. قانون انتشار شهادت شهود را در صورت وقوع طلاق منع می‌کند و این ضربه مهلکی به من و کسانی که شغلی مانند شغل من دارند وارد می‌آورد. قاضی دادگاه هرگز ما را آقا خطاب نمی‌کند و داخل آدم نمی‌شمارد. بنابراین در حق ما و حرفه ما بی‌عدالتی کاملی معمول می‌شود.

به مهربانی گفتم:

— ولی من از فعالیت و نوع حرفه‌ای که داری به هیچ‌وجه

ناراحت نبودم. حتی پارکیس نیز باعث می‌شد که از دوری سارا دلتنگ باشم. برای من امکان نداشت که بادیدن این مرد به یاد سارا نیفتم. سوار مترو شدم و به این امید که محبوبم به خانه بازگشته به اتاقم رفتم. مدتی به امید شنیدن زنگ تلفن در انتظاری طاقت‌فرسا گذراندم و آخر سر به خود گفتم: «امروز را نیز باید صبر کنم. ساعت پنج شماره را گرفتم ولی به محض اینکه صدای بوق تلفن را شنیدم گوشی را گذاشتم. شاید هانری زود به خانه برگشته بود و اینک پیروزی بامن بود، چون سارا دوستم داشت و می‌خواست هانری را ترک گوید. پس مسخره نبود که با هانری حرف بزنم؛ لیکن یک چنین پیروزی که به عهده تعویق افتاده باشد، ممکن است همچون شکستی بزرگ اعصاب آدم را درهم پیچد.

هشت‌روز گذشت و بالاخره تلفن زنگ زد. انتظار نداشتم

که در چنین ساعتی تلفن زنگ بزند چون هنوز ساعت ۹ صبح نشده بود وقتی گفتم آلو، صدای هانری به گوشم رسید.

— شما هستید بندریکس؟

در آهنگ صدایش حالت بسیار شگفتی بود. باخود گفتم

سارا همه چیز را برای او تعریف کرده؟

— خودم هستم.

—^۴اتفاق وحشتناکی افتاده بندریکس، شما باید آن را

بدانید . سارا مرده . راستی در چنین موقعیتهائی رفتار ما چقدر یوچ
و احمقانه است . گفتم ،
- من بسیار متأسفم هانری .
- امشب برنامه‌ای دارید ؟
- نه .
- مایلید برای نوشیدن چیزی پیش من بیائید؛ تنهایی خیلی برایم
دردناك است .

کتاب پنجم

فصل اول: شب را پیش هانری گذراندم. این بار اول بود که در خانه او می خوابیدم. سارا را در اتاق پذیرائی گذاشته بودند. از هفته پیش برای این که با سرفه های خویش هانری را ناراحت نکند در آن اتاق می خوابیده است. بنابراین من در روی میبل و در همان اتاقی که يك روز با هم هم آغوش شده بودیم خوابیدم. میل نداشتم که شب را آنجا

بگذرانم، ولی هانری از من خواهش کرد که بمانم ، به نظرم دوتائی يك بطر ونیم ویسکی نوشیدیم. یادم است که هانری گفت،

— عجیب است بندریکس ، ولی به خاطر يك مرده حسادت بی معنی است. چند ساعت بیشتر نیست که سارا مرده با این حال دلم می خواست که ترا در کنار خودم احساس کنم.

— دلیلی برای حسادت نبود. چون از مدت ها پیش دیگر همه چیز بین ما تمام شده بود .

— از این پس، دیگر به این گونه تسلی ها نیازی ندارم ، بندریکس بین شما هیچ چیز تمام نشده بود. ولی بخت همیشه با من بود چون این من بودم که او را سالها در کنار خود داشتم . راستی از این بابت نسبت به من کینه داری؟

— نمی دانم هانری، گاهی فکر کرده ام که از شما متنفرم ولی دیگر نمی دانم. در اتاق کار او توی تاریکی نشسته بودیم. شعله بخاری گاز آنقدر کوتاه بود که تشخیص قیافه ها ممکن نبود. از تغییر صدایش فهمیدم که گریه می کند مجسمه پرتاب دیسک هردو ما را درسیاهی زیر نظر گرفته بود .

— این اتفاق چگونه افتاد هانری، تعریف کن .

— شبی که شمارا در آله دیدم به یادتان می آید؟ به نظرم چهار یا پنج هفته پیش بود. آن شب زکام سختی شده بود و هیچ از خود مراقبت نمی کرد. سینه اش نیز دردمی کرد. ولی من نمی دانستم، او هرگز در مورد این جور چیزها با کسی حرف نمی زد .

به خود گفتم، در دفتر خاطراتش نیز کلمه ای در باره سلامت یا بیماریش یافت نمی شود . او دقتی برای بیماری نداشت . هانری ادامه داد،

— بالاخره به بستر بیماری افتاد ، لیکن به هیچ وجه در رختخواب بند نمی شد. از مراجعه به طبیب نیز خودداری می کرد چون به طبابت معتقد نبود. هفته پیش یکباره از رختخواب برخاست و بیرون رفت و خدا می داند به کجا، و برای چه کاری رفته بود. بعد به من گفت که احتیاج داشت کمی راه برود. يك شب زود برگشتم و خانه را خالی

دیدم. ساعت ۹ به‌خانه رسید. باز از باران خیس شده بود، حتی از بار اول نیز خیس‌تر بود. تمام شب را در میان تب‌می‌سوخت. پیوسته از شخصی حرف می‌زد که من نمی‌شناسم. این شخص نه شما بودید و نه من بندریکس. بالاخره مجبور شدم که پزشک را بپذیرد. دکتر گفت. اگر هشت روز پیش پنی‌سیلین به‌او تزریق می‌شد نجات می‌یافت. دیگر از دست هیچ‌کدام ما کاری ساخته نبود، جز اینکه باز ویسکی بنوشیم. به‌بیگانه‌ای می‌اندیشیدم که پارکس را به تعقیب وی گماشته بودم، بدون تردید بررغم تلاش‌های من این بیگانه پیروز از آب درآمده بود. آن وقت به‌خود گفتم، نه نسبت به هانری کینه‌ای به دل ندارم. اگر «تو» وجود می‌داشتی آن وقت کینه ترا در دل می‌گرفتم، به‌یادم آمد که سارا به ریچارد اسمیت گفته بود، این من بودم که ایمان به خدا را به او آموختم. هیچ نمی‌دانستم که چگونه چنین کاری کرده بودم. لیکن تکلیفی که برگردن سارا انداخته بودم برآنم داشت که بیشتر از خود من زجر شوم. هانری گفت:

- او امروز ساعت چهار صبح درگذشت. من پیشش نبودم.
- پرستار به‌موقع خبرم نکرده بود.
- پرستار کجاست؟
- او وظیفه خود را با دقت به‌پایان رسانید و چون بیمار بد حال داشت پیش از صبحانه رفت.

- کاش می‌توانستم خدمتی به‌شما بکنم.
- اگر اینجا بمانید خدمت بزرگی به من کرده‌اید. روز وحشتناکی را گذرانیده‌ام، بندریکس، می‌دانید که من تجربه‌ای در مورد مراسم سوگواری و این نوع کارها ندارم. همیشه فکر می‌کردم که خودم اول‌خواهم مرد و مطمئنم اگر این اتفاق برای من می‌افتاد سارا می‌دانست چه کند. ای کاش او تادم آخر با من می‌ماند، در هر حال این کارها نیز درست مانند زادن بچه کار زنها است.
- فکر می‌کنم که پزشک کمک لازم را به شما کرده است.
- امسال زمستان او خیلی گرفتار است. فقط به‌مؤسسه کفن و دفن تلفن کرد و گرنه خودم نمی‌دانستم باید به چه کسی مراجعه کنم.

ما حتی دفترچه مشاغل نیز در خانه نداریم. ولی در هر حال يك پزشك نمی تواند به من بگوید که باید با لباسهای سارا چه کنم. گنجیه ها پر است از لباس، پودر، عطر... همه این چیزها را نمی شود دور انداخت.

هانری ناگهان ساکت شد. در کوچه بازوبسته شد، انکار همان شبی بود که با هانری به خانه شان آمده بودم. آن وقت هانری به صدای در خانه گفته بود «خدمتکار است» و من گفته بودم «نه، سارا است» در این موقع صدای پای خدمتکار را که از پله ها بالا می آمد شنیدیم. شگفتا که خانه با وجود سه نفر خالی به نظر می آمد. ویسکی مان را نوشیدیم و من گیلاسی دیگر ریختم.

— من ویسکی زیادی در خانه دارم، سارا محل فروش آن را پیدا کرده بود.

باز صحبت خود را ناتمام گذاشت. سارا از هر گوشه ای سر در می آورد. تلاش برای فراموش کردن او حتی برای يك لحظه ممکن نبود. در دل گفتم؛ خدایا این چه معامله ای بود که با ما کردی. اگر او به «تو» ایمان نمی داشت، امشب زنده بود و ما هنوز هم دل داده همدیگر بودیم. یادآوری این که من و سارا هر دو از وضعی که داشتیم ناراضی بودیم بسیار دردناک و عجیب بود، در دل گفتم؛ ای کاش او زنده بود و همان وضع ادامه می یافت.

— مراسم تدفین چه می شود؟

— نمی دانم بندریکس. اصلاً نمی دانم بساید چه کنم. وضع عجیبی پیش آمده. پرستار می گفت سارا در حال هذیان (مسلماً در آن موقع هوش خود را از دست داده بود). کشیش خواسته است، و مرتب تکرار می کرده، پدر، پدر. بدون شك منظور پدر خودش نبوده، چون در کوچکی پدرخور را از دست داده بود. البته پرستار می دانست که ما کاتولیک نیستیم. از این رو با رفتار عاقلانه خود سارا را آرام کرده است. لیکن من از این بابت خیلی در عذابم.

با خشم و اندوه تمام می اندیشیدم؛ «تو» دست کم می توانی هانری بیچاره را راحت بگذاری. ما سالها بود که از خیر «تو» گذشته بودیم. و تویی جهت مانند پدر و مادری که از آن سر دنیا بی خبر برگشته

باشند از هر ماجرای سر درمی آوری.

هانری ادامه داد :

— آدم وقتی در لندن سکونت داشته باشد ساده ترین راهها سوزاندن جسد است. پیش از آنکه پرستار این مطلب را به من بگوید تصمیم داشتم که مراسم سوزاندن او را در گلدزگرین^۱ برپا کنم.

— مسئول مراسم کفن و دفن دستگاه جسدسوزی را با تلفن خواسته است. آنها می توانند پس فردا به سارا بپردازند. گفتم :

— او در حال هذیان بوده . نباید به آنچه در آن حال بر زبان آورده اهمیت داد.

از خود می پرسیدم، آیا بهتر نیست که با يك كشيش مشورتی بکنم؟ او درباره خیلی چیزها سکوت می کرد. تا آنجا که من می دانم شاید به مذهب کاتولیک گرویده بود مدتی بود که رفتار شکفت انگیزی داشت .

— آه ، نه ، هانری . او نیز درست مانند من و شما آدم بی ایمانی بود.

دلم می خواست که او سوزانده شود . دلم می خواست بتوانم بگویم . اگر از دست تان برمی آید این بدن بی روح را باز زندگی دهید. حسادت من برخلاف حسادت هانری با مرگ وی از میان نرفته بود. هنوز هم این احساس را داشتم که سارا زنده است و با مردی دیگر که او را به من ترجیح می دهد زندگی می کند . چقدر دلم می خواست که پارکیس را به جاسوسی او بگمارم تا ابدیت آنان را برهم زنم.

— در این خصوص کمالا مطمئن هستید؟

— کمالا مطمئنم هانری.

به خود گفتم ، محتاط باشیم. من نباید مانند ریچارد اسمیت رفتار کنم. نباید کینه به دل گیرم. چرا که اگر این کینه ریشه دار شود مفهوم آن این است که من نیز ایمان آورده ام. و اگر ایمان پیدامی کردم

1. Goldursgrun

«تو» و سارا چه پیروزی بزرگی به دست می آوردید . در این گیرودار صحبت از حسادت و انتقام، چه کار مسخره ای است. این کار هیچ دردی را دوا نمی کند جز این که مغز مرا از مهملات انباشته کنم تا شاید حقیقت انکارناپذیر مرگ سارا فراموشم شود. هفته پیش کافی بود که به او بگویم، روز اول آشنائی یادت می آید؟ مایک شلینگ نداشتیم تا در کنتور بخاری بیندازیم . آن وقت صحنه آن روز در برابر چشمانمان ظاهر می گشت. لیکن این صحنه اینک تنها می توانست در برابر چشمان من جلوه گر شود. سارا همه خاطره های مشترک ما را به دست فراموشی سپرده بود و گفתי با مرگ خویش قسمتی از وجود مرا همراه خود برده بود. دیگر شخصیت خود را از دست می دادم و این اولین قدمی بود که به سوی نابودی بر می داشتم و این خاطره ها همچون اعضای مبتلا به بیماری شقاق لوس از وجودم جدا می گشت .

— من از این دعاها، غرو لندها، در مجالس ترحیم سخت وحشت دارم، لیکن اگر سارا به آن تمایل داشت سعی می کنم که ترتیبش را بدهم .

— او موقع ازدواج زیر بار قوانین مذهبی نرفت و بطور غیر رسمی ازدواج کرد. آن وقت به چه جهت باید به تشییع جنازه و قوانین مذهبی دل ببندد؟

— البته، تصور می کنم که حق با شما باشد.
افزودم ،

— ازدواج غیر رسمی و سوزاندن جسد هر دو به هم می آیند. آن وقت دیدم که هانری سر خود را بلند کرد. گفתי لحن تمسخر آمیز مرا دریافته بود.

درست با همان لحن که پیشنهاد کرده بودم تا به جای وی پیش مستر ساواژ بروم گفتم؛

— بگدارید تا خاطر شمارا از این دغدغه آسوده کنم.

— تو خیلی به من لطف داری بندریکس .

— دیگر نیمه شب است. به هر ترتیب یک کمی هم باید بخوابی.

— پزشک به من قرص خواب داده است.

ولی هنوز هم دلش میخواست که تنها بماند . احساس او را بهخوبی درک می کردم . خود من نیز هر وقت شبی را با سارا می گذراندم ، تا آنجا که از دستم برمی آمد می کوشیدم تا لحظه تنهایی را به تأخیر بیندازم .

هانری گفت :

— هر لحظه فراموش می کنم که او مرده است .
در سال ۱۹۴۵ ، در تمام مدت من نیز همین حال را داشتم . هر بامداد که از خواب برمی خاستم فراموش می شد که ماجرای دلدادگی ما پایان یافته است و نیز فراموش کرده بودم که شنیدن صدای هر کسی از گوشی تلفن امکان داشت بجز صدای او . در آن هنگام به نظر من او مرده بود ، درست مانند امروز که دیگر جنبش و حیاتی در وی نبود . آن سال مدت يك يادوماه شبی رنج امیدواری را به جانم انداخت . لیکن شب دفع شده بود و به زودی درد و رنج من شفا می یافت . با این درد هر روز بیشتر می مردم لیکن چه قدر آرزوی دوام آن را داشتم . آدمی فقط تا وقتی زنده است که درد و رنج با اوست .

— بروید بخوابید هانری .

— می ترسم که او را خواب ببینم .

— اگر قرص خواب بخورید دیگر نخواهید دید .

— شما هم قرص می خواهید ، بندریکس ؟

— نه ممنونم .

— شب نمی خواهید اینجا بمانید؟ بیرون هوا خیلی خراب است .

— از هوای بد ترسی ندارم .

— اگر اینجا بمانید خدمت بزرگی به من کرده اید .

— در آن صورت البته می مانم .

-- پس می روم برایتان تشك ولحاف بیاورم .

گفتم :

— زحمت نکشید .

ولی اورفته بود .

به کف چوبی اتاق نگرستم و آن وقت آهنگ ناله او که هنگام

بوس و کنار ازدهانش بیرون می‌پرید به یاد آمد . روی میز تحریرش اشیاء مضحکی قرار داشت ، و من می‌توانستم راز هر کدام را چون رمزی بگشایم . به خود گفتم او حتی این قلوه سنگ ساحلی را هم دور نینداخته است ، مایک روز از شکل آن خنده‌مان گرفته بود ، و اینک روی میز تحریرش بود و به جای وزنه‌ای که روی کاغذ می‌گذارند به کار می‌رفت . بدون شك ، هانری چیزی از آن نمی‌فهمید . نه تنها از آن ، بلکه از بطری لیکوری که هیچکدامان از آن خوشمان نمی‌آمد ، یا تکه بلوری که بر اثر امواج صیقلی شده بود ، و خرگوش جوبی کوچکی که آن را از پاریس گتن خریده بودم . آیا می‌بایست تمام این اشیاء را به خانه خودم می‌بردم ؟ اگر هانری تصمیم می‌گرفت که سروسورتی به وضع اتاق بدهد آن وقت همه آنها را در سبد زباله می‌ریخت ، لیکن من می‌توانستم کنار اشیائی که هر کدام خاطره‌ای را یادآور می‌شد زندگی کنم ؛ وقتی هانری با لحاف وارد شد غرق تماشای آنها بودم .

— راستی بندریکس فراموش کردم بگویم ، هر کدام از این اشیاء را خواستید می‌توانید بردارید... تصور نمی‌کنم که سارا وصیتی کرده باشد.

— شما چقدر خوبید .

— من اکنون در مورد همه کسانی که او را دوست می‌داشتند احساس حقشناسی و همدردی می‌کنم.

— اگر اجازه بدهید این سنگ را برخواهم داشت.

— او اشیاء عجیب و غریبی را نگهداری می‌کرد . من یکی از پیژاما های خودم را برایتان آورده‌ام ، بندریکس .

هانری یادش رفته بود تا برایم متکا بیاورد . سرم را روی بالشتکی گذاشته بودم و به نظرم می‌رسید که عطر سارا از آن به مشام می‌رسد . من آرزوی چیزهایی را می‌کردم که دیگر به دست آوردنشان برایم امکان نداشت ، و هیچ چیز نمی‌توانست جای آنها را بگیرد . خواب به چشمانم راه نمی‌یافت . ناخنهایم را درست مانند سارا در مشت‌هایم فرو کردم ، تا درد مانع اشتغال فکریم بشود و عقربه میلهای مرا از نوسان بیندازد ، میل به فراموش کردن و به یاد آوردن ، میل به مردن و

اندکی بیشتر زیستن . آخر سر خوابم برد. داشتم اکسفورد استریت را می پیمودم، و این فکر که باید هدیه ای بخرم مرا به ستوه آورده بود ، مغازه ها همه از جواهرات ارزان قیمت پر بود و همه در زیر نور غیر مستقیم می درخشید. گه گاه به نظرم می رسید که چیز زیبایی به چشم خورده است، آن گاه به ویتترین نزدیک می شدم، لیکن وقتی آن گوهر را از نزدیک می نگریدم، مانند دیگر جواهرات قلب و مصنوعی بود، گاه پرنده سبز زشتی بود که چشمان سرخش از دور جلوه یاقوت داشت. داشت دیرم می شد. از مغازه ای به مغازه دیگر می دویدم. آن گاه سارا از یکی از آن جواهر فروشی ها بیرون آمد و دانستم که او می خواهد کمکم کند، «سارا، چیزی خریده ای؟» - «اینجانه، ولی اندکی پائین تر، بطری های کوچک قشنگی دارند...»

— «من وقت ندارم، بعد به او التماس کردم، «کمکم کن باید چیزی پیدا کنم. فردا جشن تولد است، گفت،

«خاطر جمع باش، همیشه چیز غیر منتظره ای پیش می آید . خاطر جمع باش، و ناراحتیهایم یکباره پایان گرفت. آکسفورد استریت در چمنزار پهناور خاکستری رنگ و مه آلودی محو شد، من با پای برهنه روی شبنم ها تنها راه می رفتم. در حاشیه جای چرخ عمیقی بایم لغزید و بیدار شدم، لیکن باز می شنیدم، «خاطر جمع باش، این زمزمه چون نجوائی توی گوشم مانده بود، مانند یکی از زمزمه های تابستان که به دوران کودکی تعلق دارد.

موقع ظهر هانری هنوز هم در خواب بود و خدمتکاری که پارکیس او را از راه به در برده بود در یک سینی برای من قهوه و نان برشته آورد و پرده ها را کنار زد. تگرگ به برف تیره ای مبدل شده بود . هنوز گیج خواب بودم و در میان سرخوشی رؤیای خود ، چشمان خدمتکار را که از گریه شب پیش سرخ شده بود دیدم و به تعجب افتادم؛ پرسیدم، «چه خبر شده مود؟» سینی را در کنار نهاد و شرمنده از اتاق بیرون رفت. آن وقت خواب بکلی از سرم پرید و آن گاه خلائی را که

درون اتاق و دنیا را فرا گرفته بود احساس کردم. بالا رفتم تا هانری را ببینم. او هنوز در خواب سنگینی که اثر داروی مخدر بود، غوطه‌ور بود. لبخندی می‌زد، بر او رشك بردم. باز پائین آمدم و سعی کردم تا نان برشته‌ام را بخورم.

صدای زنگ در خانه بلند شد، و خدمتکار يك نفر را به داخل راهنمایی کرد. از باز شدن در اتاق پذیرایی حدس زدم که از مؤسسه کفن و دفن آمده‌اند.

تازه وارد جسد سارا را دید؛ من جسد او را ندیده بودم، میل دیدن سارا را نداشتم، هم‌چنان که هرگز دلم نخواست به بود که او را در آغوش شخص دیگری ببینم. پاره‌ای مردان از این کار احساساتشان تهییج می‌شود، لیکن من این‌طور نیستم، چون به هیچ وجه حاضر نیستم که مرگ را دستاویز احساسات خود قرار دهم. افکارم را جمع و جور کردم و به خود گفتم: اینك که همه چیز برای همیشه پایان یافته باید دوباره از صفر شروع کنم. يك بار در زندگی عاشق شدم و ممکن است که این اتفاق باز بر سرم بیاید، لیکن این اندیشه متقاعد نمی‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که همه عواطف و غرایز جسمانی خود را هدر داده‌ام، و دیگر چیزی برایم نمانده است.

زنگ در خانه يك بار دیگر به صدا درآمد، از خود پرسیدم: اینك که هانری به خواب رفته است، چه جریاناتی در این خانه می‌گذرد؟ این بار «مود» به سراغ من آمد.

- کسی آمده پائین و آفای میلز را می‌خواهد، نمی‌دانم چگونه بیدارش کنم.

- کیست؟

- همان دوست خانم میلز است.

این جمله را طوری ادا کرد که برای اولین بار نقش خود را در همکاری نفرت‌انگیز ما به رخ کشید.

- بگوئید بیاید بالا.

اینك من خودم را خیلی برتر از اسمیت احساس می‌کردم. زیرا پیژامه‌ای هانری بر تنم بود و در اطاق سارا نشسته بودم، به علاوه

درباره او مطالبی می‌دانستم که خود از آن اطلاعی نداشت. اسمیت مشوش و حیران بر من چشم دوخت. برف روی لباسش آب می‌شد و روی کف اتاق می‌ریخت. گفتم:

- ما قبلا همدیگر را دیده‌ایم. من یکی ازدوستان خانم میلز

هستم.

- شما بچه کوچکی همراه داشتید .

- بله راست است.

- آمده‌ام تا آقای میلز را ببینم.

- خبر را شنیدید؟

- برای همین آمده‌ام.

- او خوابیده، دکتر داروی خواب‌آور به او داده است.

احمقانه افزودم،

- این اتفاق برای همه ما ضربه هولناکی بود .

به اطراف خود می‌نگریست. در آپارتمان سدار رود، سارا به نظر او مانند رؤیائی خالی از بعد آمده بود، لیکن این اتاق به سارا ضخامت می‌بخشید. این اتاق خود سارا بود . برف آرام آرام روی لبه پنجره بالا می‌آمد، انکار بابل خاک روی هم بریزنده، اتاق نیز مانند سارا در آستانه مدفون شدن بود .

به سوی در راه افتاد و با درماندگی درحالی که قسمت ارغوانی صورت خود را به طرف من برگردانده بود گفت،

- دوباره خواهم آمد.

به خود گفتم، سارا لب‌های خود را به همین جا چسبانده است. او همیشه به دام دلسوزی گرفتار می‌شد. آن وقت احمقانه تکرار کرد.

- من آمده بودم تا آقای میلز را ببینم و برایش بگویم چقدر

متأسفم...

- در چنین جاها نوشتن تسلیت معمول تر است .

تنها چیزی که برای جواب گفتن پیدا کرد این بود،

- فکر می‌کردم شاید بتوانم کمکش کنم .

- آقای میلز احتیاج به هدایت و ارشاد شما ندارد.

ناراحت و دست پاچه دادزد،

— ارشاد؟

— با در نظر گرفتن این واقعیت که دیگر چیزی از زن وی

باقی نمانده، همه چیز پایان یافته است. او اینك برای همیشه محو و نابود شده است.

ناگهان بغضش ترکید.

— می خواستم سارا را ببینم. همین.

— آقای میلز نمی داند که شما هم درد دنیا هستید. آمدنتان به

اینجا به هیچ وجه خوش آیند نبود، آقای اسمیت .

— تشییع جنازه چه موقعی است ؟

— فردا در گلدرز گرین.

— بدون شك سارا دلش نمی خواست که سوزانده شود .

از این گفته او غرق حیرت شدم.

— او نیز مانند شما آدم بی ایمانی بود و به هیچ چیز و هیچ

کس اعتقاد نداشت.

— پس از موضوع خبر ندارید، او قصد داشت کاتوليك بشود.

— حرفهای پوچ !

— این موضوع را خودش به من نوشته است . تصمیم خود را

گرفته بود ، و دیگر کاری از دست من بر نمی آمد . «تعلیمات» خود را هم شروع کرده بود ... کاتوليك ها همین کلمه را به کار نمی برند ؟

به خود گفتم : از این قرار اسرار دیگری نیز در بین بوده است

که او مخفی داشته. سارا در یادداشتهای خود اشاره ای به این موضوع

نکرده بود ، هم چنان که به بیماری خود نیز اشاره نکرده بود. هنوز

چه مطلبی باقی بود که می بایست کشف کنم ؟ این فکر برای من بسیار

نومید کننده بود .

در حالی که سعی داشتم او را نیز در درد و رنجی که احساس

می کردم سهیم گردانم با نیشخند گفتم ،

— حتماً این موضوع شما را به تعجب آورده بود ؟

— آه ، البته من ناراضی بودم ، ولی ما نمی توانستیم هردو

به يك چيز اعتقاد داشته باشيم .
 - ولی انگار قبلا عقیده شما غير از اين بود .
 درحالی که از لحن مخاصمت آميز من مشوش شده بود به من
 خيره شد و گفت ،
 - نام كوچك شما موریس نیست ؟
 - چرا اسم من همین است .
 - پس او درباره شما با من حرف زده است .
 - من هم هرچه سارا درباره شما می نوشت می خواندم . او
 هردو ما را مسخره کرده بود .
 - در آن موقع من عقل خود را از دست داده بودم .
 آن وقت با انگشت ، لکه صورت خود را لمس کرد .
 در آن لحظه که صدای قدمهای سنگین مأمور کفن و دفن را که
 از پله ها پائین می رفت به گوش می رسید افزود ،
 - فکر می کنید بتوانم سارا را ببینم ؟
 او در طبقه بالا است : در ازل دست چپ ...
 - اگر آقای میلز ...
 - بیدار نخواهد شد .
 وقتی دوباره پائین آمد لباسم را پوشیده بودم . گفت ،
 - متشکرم .
 - از من تشکر نکنید، او دیگر نه به من تعلق دارد نه به شما .
 - من حق ندارم چنین خواهشی را از شما بکنم ولی می خواستم
 که شما ... می دانم که شما دوستش می داشتید . و بعد گفתי داروی تلخی
 را فرو می برد افزود ، و او نیز دوست تان می داشت .
 - منظور تان چیست ؟
 - می خواستم کاری برایش انجام دهید .
 - برای او ؟
 - مراسم تدفین کاتولیکی برای وی ترتیب بدهید . حتماً
 دلش چنین می خواست .
 - چه تأثیری به حال او دارد ؟

— تا آنجا که من می‌دانم هیچ ، ولی آدم هرچه خود را
بزرگوارتر و باگذشت‌تر نشان دهد بهتر است .
— آخر در این مورد چه کاری از دست من ساخته است ؟
— او همیشه می‌گفت که شوهرش احترام زیادی برای شما
قائل است .

دیگر داشت یاوه‌گوئی را از حد می‌گذرانید . این میل در
دلم افتاد که فضای مرده این اتاق مدفون را با قهقهه خود بشکافم .
در حالی که از خنده خود یکه خورده بودم ، روی نیمکت افتادم . به
سارا فکر می‌کردم که تن مرده‌اش در طبقه بالا افتاده بود ، به‌هائری
با آن لبخند احمقانه‌اش و به این اسمیت بیچاره با آن لکه ارغوانی
مسخره صورتش . او با کسی از مراسم تدفین سارا صحبت می‌کرد که
پارکیس را مأمور کرده بود تاروی تکمه‌زنک‌خانه‌اش گرد بمالد .
آن‌چنان می‌خندیدم که اشک از چشمانم می‌ریخت . آن وقت به یاد مردی
افتادم که در اثر بمباران زن و بچه‌هایش زیر آوار مدفون شده بودند
و او با قهقهه به این منظره می‌خندید . اسمیت گفت ،

— هیچ سردر نمی‌آورم .
در این موقع مشت دست راست خود را محکم می‌فشرده ، گفתי
خود را برای دفاع آماده می‌ساخت . خیلی چیزها بود که ما از آن
سردر نمی‌آوردیم ، نه من و نه او . دردمانند انفجاری غیر قابل وصف
هر دو ما را به روی همدیگر پرتاب کرده بود . در حالی که دست چپ خود
را روی دستگیره می‌نهاد گفت ،

— من می‌روم .
فکر عجیبی از مغزم گذشت دلیلی نداشت که او را چپ دست
بپندارم . گفتم ،

— باید مرا ببخشید ، حال من طبیعی نیست . ما هیچ کدام حال
طبیعی نداریم . آن وقت دست به‌سویش دراز کردم ، اندکی مردد ماند ،
بعد با دست چپ دست مرا گرفت . گفتم ،

— اسمیت توی دست‌تان چه دارید ؟ چیزی از اتاقش برداشته‌اید ؟
مشت خود را باز کرد و دسته‌ای مو نشانم داد و گفت ،
— فقط همین را برداشتم .

- شما حق نداشتید چنین کاری بکنید .

- آه این مو دیگر از این پس به هیچ کس تعلق ندارد .

آن وقت این بدن بیروح در نظرم مجسم شد . جسدی که تنهادر گوشه اتاق افتاده بود و هر کسی می توانست مو از سرش بکند ، یا ناخن هایش را از انگشتانش جدا کند ، حتی امکان داشت که مانند جسد يك موجود مقدس استخوانهایش را تکه تکه کنند و به هر کس که می خواهد ببخشند . تازه این تن بیروح نیز به زودی طعمه آتش می شد . پس بی نصیب کردن دیگران چه دلیلی داشت ؟ راستی در این سه سال چه قدر ابله بودم که می اندیشیدم او به من تعلق دارد . در حالی که ما به هیچ کس تعلق نداریم ، حتی مالك وجود خویشتن نیز نیستیم . گفتم ، - مرا ببخشید .

اسمیت پرسید ،

- می دانید به من چه نوشته بود ؟ چهار روز پیش بود . آن وقت با تلخکامی اندیشیدم ، او وقت آن را داشت که نامه ای به اسمیت بنویسد در حالی که يك تلفن هم به من نکرده بود . - نوشته بود برایم دعا کنید . « به نظر شما عجیب نیست که او چنین خواهشی از من بکند ؟ »

- شما چکار کردید ؟

- آه هیچ ، وقتی شنیدم که مرده برایش دعا کردم .

- دعا بلدهستید ؟

- نه .

- ناراحت کننده است که آدم به خدائی دعا کند که اعتقادی

به او ندارد .

بعد از اسمیت من نیز از خانه بیرون رفتم . دلیلی نداشت که تا بیدار شدن هانری آنجا بمانم ، بالاخره دیر یا زود می بایست با حقیقت تنهائی خویش روبه رومی شد ، هم چنانکه من آن را پذیرفته بودم . اسمیت پیشاپیش من در طرف دیگر خیابان دور می شد و من به دیدن او می اندیشیدم . این مرد از نوع آدمهایی است که تعادل روحی در آنان نیست . بی دینی همان قدر که محصول اشراق و عرفان است ،

ممکن است زادهٔ عدم تعادل روحی و عصبی نیز باشد. برف که در زیر لگد راهگذرها آب شده بود از ته کفش من نفوذ می کرد و مرا به یاد شبی می انداخت که در خواب دیده بودم، اما هر چه سعی کردم تا صدای او را که می گفت، «خاطرت جمع باشد» به یاد بیاورم موفق نشدم. آن وقت به ناچار پذیرفتم که استعداد ضبط صدا و لحن اشخاص در من نیست. هر چه می کوشیدم نمی توانستم آهنگ صدای او را به یاد بیاورم حتی نمی توانستم نظیر آن را نیز در ذهن خود زنده کنم، هر بار تلاش من بیهوده می ماند و آهنگ صدائی نا آشنا به ذهنم می آمد. اندك اندك فراموشی به سراغم می آمد، کاش ما بدان گونه که عکسهای یادگاری را نگهداری می کنیم، صفحات آهنگ صدا را نیز حفظ می کردیم.

از پله های ویران بالا رفتم و وارد راهرو شدم. آنجا همه چیز دگرگون شده بود، جز پنجره های رنگی که از آن شب ۱۹۴۴ به یادگار مانده و دست نخورده بود. هیچ کس قادر نیست تا آغاز چیزی را دریابد. سارا وقتی تن مرا در زیر آن در دیده بود به یقین اندیشیده بود که پایان کار مارسیده است. او هرگز نخواسته بود بپذیرد که این نقطه پایان ازمدتها پیش بر ماجرای مانقش شده است. به دلایلی پیش پا افتاده ارتباط تافنی مارفته رفته کمتر می شد. بهانه هایی که من می گرفتم وجدالی که بیهوده راه می انداختم همه نقطه پایان را نزدیک می کرد. وقتی دریافتم که پایان رابطه تهدیدمان می کند بیشتر بهانه می گرفتم. ما اندك اندك به ماورای عشق خود نظر می انداختیم و در این میان من نيك می دانستم که به چه راهی کشانده می شویم. اگر این بمب يك سال پیش می افتاد او هرگز چنین پیمانی نمی بست. آن وقت برای نجات من از زیر آن در، تلاش می کرد، آنقدر تلاش می کرد تا ناخنهایش کنده شود. ما آدمیان وقتی درمانده شدیم درست مانند آدمهای خوش اشتها که دنبال چاشنیهای پیچیده می گردند، درایمان به خدا دنبال خیالات واهی می رویم. راهرو خانه را تماشا می کردم که درست مانند اتاقك زندان به رنگ سبز بدمنظری رنگ شده بود. آن وقت به خود گفتم، او از خدا خواست تا بخت دیگری به من رو کند و اینك این بخت به من رو کرده است و آن چه از آن نصیب برده ام

این زندگی تهی و بیمصرف و این زندان کسالتبار زندگی است. آن وقت سارا را متهم کردم، گفתי واقعاً دعای او باعث این تحول و تغییر گشته بود. دردل می‌گفتم: «مگر من به تو چه کرده بودم تا محکوم به زیستنم کنی؟ تخته‌های تازه و پله‌کان همه در زیر پا جیر می‌کرد. سارا هرگز از این پله‌ها بالا نرفته بود. حتی تعمیر این خانه نیز زمینه فراموشی را فراهم می‌کرد. برای درك دگرگونی، انسان باید خدا و بی‌نیاز ازمان باشد. آیامن هنوز هم پایبند عشق بودم یا فقط به عشق از دست رفته تأسف می‌خوردم؟

وارد اتاقم شدم. روی‌عیز تحریرم نامه‌ای از سارا یافتم. او بیست و چهار ساعت پیش مرده بود و از مدت زمانی پیش‌تر نیز هوش و حواس خود را از دست داده بود. پس چگونه ممکن بود رسیدن نامه‌ای از راهی به این نزدیکی این همه به تأخیر افتاده باشد. لیکن دیدم که شماره خانه را اشتباه کرده و این موضوع تلخ‌گامی گذشته را در خاطر من زنده کرد. او نمی‌بایست در دو سال شماره خانه مرا فراموش کند.

دیدن خط سارا آن‌چنان آزارم داد که کم مانده بود آن را به شعله‌های گاز نزدیک کنم، لیکن کنج‌کاوی همیشه قادر است بردرد و اندوه پیروز شود. نامه با مداد نوشته شده بود، حتماً آن را توی رختخواب نوشته بود.

«موریس عزیزم. می‌خواستم شب گذشته بعد از رفتن تو این نامه را بنویسم. لیکن وقتی به خانه رسیدم به راستی خود را بیمار یافتم، هانری هم بالین مرا ترك نمی‌گفت. این است که به جای تلفن برای نامه می‌نویسم. من تاب شنیدن صدای ترا نداشتم چون می‌دانستم که وقتی به تو خبر دهم که باتو نخواهم آمد چه آهنگی پیدا خواهد کرد. و اینك موریس محبوبم به تو می‌گویم که همراهت نخواهم آمد. باز دوست می‌دارم، لیکن قصد دیدار ترا ندارم. هیچ نمی‌دانم با این غصه و با این نفس بیهوده‌ای که می‌کشم چگونه خواهم زیست. برای همین است که استغاثه‌کنان از خدا می‌خواهم که از این بیماری برنخیزم و بیش از این زنده نمانم. موریس عزیزم، من نیز مانند همه طالب

همه چیز هستم، درست دو روز پیش به دیدن کشیش رفتم، به او گفتم که می‌خواهم کاتولیک بشوم. به او گفتم که من واقعاً زن هانری نیستم و از زمانی که ترا شناختم، با او هم بستر نشده‌ام.

برایش شرح دادم که ازدواج ما واقعی و رسمی نبوده است، و ازدواج غیررسمی چیز بیهوده‌ای است، آن گاه ازاو پرسیدم که می‌توانم کاتولیک بشوم و باتو ازدواج بکنم؛ می‌دانستم که تو آن را می‌پذیرفتی و راضی بودی که این از خود گذشته‌گی را بکنیم. هر بار که این سؤال را ازوی می‌کردم وجود سرشار از امید می‌گشت. ولی انگار رودری پنجره‌ها را در خانه‌ای نو می‌گشودم، به این امید که دورنمای بیرون خانه را تماشا کنم. لیکن هر بار دیوار خالی را در برابر خود می‌یافتم. به من جواب داد، نه، نه و صد بار نه. گفت که نمی‌توانم باتو ازدواج کنم. دیگر نمی‌توانم به دیدن تو بیایم، حتی اگر کاتولیک هم می‌شدم باز نمی‌توانستم. آن وقت فکر کردم، بگذار همه‌شان به درك واصل شوند، و از اتاقی که برای استمداد وارد آن شده بودم بیرون رفتم و در راسخت به هم کوفتم تا کینه خود را نسبت به روحانیان نشان بدهم. به خود گفتم که آنان سدی میان ما و خدا هستند. خدا شفقت بیشتری دارد.

لیکن وقتی از کلیسا خارج شدم، مسیح مصلوب را دیدم که به محراب آویخته‌اند. آن وقت اندیشیدم، بدون هیچ‌شکی اوسرشار از شفقت و مهربانی است، لیکن شفقتی که او دارد آن چنان مضحك و مسخره است که اغلب به کیفر و گوشمالی می‌ماند. موریس عزیز من، سردردهای وحشتناکی دارم و تا سرحد مرگ بیمارم. ای کاش مانند یک اسب قوی بنیه نبودم. من نمی‌خواهم بی‌تو زنده بمانم و می‌دانم که اگر روزی در خیابان باتو روبه‌رو شوم، به هانری، به خداوند و به همه چیز پشت خواهم کرد. لیکن چه فایده من به خدا معتقدم، به تمام خرافات معتقدم، دیگر چیزی نمانده که به آن معتقد نباشم. حتی اگر تثلیث را دوازده بخش کنند باز به آن معتقد خواهم بود. اگر مدارکی از دل

خاك به در آورند كه ثابت كند مسيح را پيلات^۱ برای اشتهار خود اختراع كرد باز تزلزلی در ایمان من پدید نخواهد آمد. ایمان بدان گونه دامنگیرم شده كه گفתי مرضی سمج گرفته‌ام، آن چنان به دام ایمان گرفتار شده‌ام كه گفתי دل به عشقی آتشین داده‌ام. هرگز تا این حد ترا دوست نداشته‌ام و هرگز این چنین ایمان نیاورده‌ام. در این باره تردیدی نیست من به هیچ چیز اعتقاد و ایمان نداشتم، لیکن وقتی ترا با چهره خون‌آلود بر آستانه آن در دیدم این اعتقاد در دلم پدید آمد و برای همیشه در دلم خانه كرد. من بیش از آنچه در برابر عشق به مقابله برخیزم مدتها با ایمانی كه در دلم پدید می‌آمد به مبارزه برخاستم. لیكن اینك توانی در من نمانده تا با آن مقابله كنم.

موريس عزيز من، خشمگين نباش، از من شكوه كن، لیكن خشمگين مشو. من جز يك آدمك خيمه شب‌بازی و سكه‌ای قلب بیش نیستم، لیكن هر چه هستم صاف و صادق. پیش از آنكه ترا بشناسم از خود مطمئن بودم. فكر می‌كردم خوب و بد را نيك می‌شناسم لیكن این تو بودی كه عدم اطمینان را به من آموختی. تو تمام دروغها و ریاهای مرا شستی، هم چنانكه گذرگاهی را به افتخار عبور شخصیتی ممتاز از آلودگی پاك می‌كنند، اینك این شخصیت ممتاز آمده و این تو بودی كه راه را آماده كرده‌ای. تو وقتی مطلبی می‌نویسی سعی می‌كنی تا راستگو باشی. این توئی كه راستگوئی را به من آموخته‌ای و هرگاه من مطلبی بر زبان می‌راندم كه با حقیقت وفق نمی‌داد مرا از آن بر حذر می‌داشتی. به من می‌گفتی راستی این چنین می‌اندیشی. یا فقط به نظرت این چنین می‌آید؟ پس از این قرار امروز همه تقصیرها به گردن توست. خودت می‌بینی همه‌اش تقصیر خود توست. از خدا می‌طلبم كه مرا با این حال زنده نكه ندارد.

فقط همین بود. انكار او این موهبت را داشت كه همیشه حتی پیش از آنكه زبان بكشاید دعاهايش بر آورده شود. مگر مرگ او

۱. Pilate حاكم جده در حدود ۳۹ بعد از ميلاد مسيح.

از همان شبی که خیس از باران برگشته ومن وهانری را در خانه یافته بود آغاز نگشته بود؛

اگر قصد داشتم که رمانی بنویسم می بایست آن را در همینجا به پایان برسانم، تاکنون تصور می کردم که يك داستان بالاخره در جایی به پایان می رسد. لیکن دارم معتقد می شوم که در گذشته من از واقع بینی به دور افتاده ام، چرا که ظاهراً در زندگی هیچ چیز پایان نمی یابد. شیمی دانان بر آنند که هیچ عنصری کلاً از بین نمی رود، و ریاضی دانان می گویند اگر فاصله هر گامی را که برای رسیدن به دیوار مقابل برمی دارید به دو نیم کنید هرگز به دیوار روبرو نمی رسید. بنابراین باید آدم خوشبینی باشم که تصور کنم، این داستان در اینجا به پایان می رسد.

فقط من نیز مانند سارا می گویم، ای کاش مانند يك اسب قوی بنیه نبودم.

فصل دوم : به تشییع جنازه دیر رسیدم. در شهر با مردی به نام واتر بوری^۱ که قصد داشت در یکی از مجلات درباره یکی از کتابهای من مقاله ای بنویسد قرار ملاقات داشتم. شیر یا خط می انداختم که به دیدن او بروم یا نه. من از پیش کلاً باشیوه مطول مقاله اش آشنا بودم، می دانستم که معانی مکتومی را در کتاب من خواهد یافت، که از وجود آن غافل بوده ام و، به معایبی انگشت خواهد گذاشت که خود بارها اذعان کرده ام، وجه بسا که در آخر کار به دفاع از من برخواهد خاست و مرا در سطحی بالاتر از «موآم» قرار خواهد داد، زیرا موآم نویسنده ای است عامیانه، و من هنوز این جنایت را مرتکب نشده ام. لیکن با اینکه هنوز از این امتیاز که زاده عدم موفقیت است برخوردارم بعضی از مجلات اندك اندك این حالت عامیانه را در آثار من نیز برده اند.

1. Water Bury

برای چه زحمت شیر یا خط را به خود می‌دادم؟ من میل دیدن و اتربوری را نداشتم و نیز بطور قطع میل نداشتم که مقاله‌ای در باره من نوشته شود. چون دیگر این‌رمان هیچ اهمیتی برایم نداشت، هیچ کس نمی‌تواند با تعریف از من موجب خوشحالی فراوانم بشود و یا با انتقاد ناراحت کند. وقتی این رمان را که قهرمان آن يك نفر کارمند اداره بود شروع کردم این مسائل هنوز برایم جالب بود، لیکن بعد از ترك سارا حرفه‌ای که داشتم به نظرم مخدر کم اهمیتی بود، درست مانند سیکار کشیدن که آدم را درسپری ساختن هفته‌ها و سالها یاری می‌کند. اگر هم مرگ نابودی کامل و مطلق باشد هم چنان که من هنوز تلاش می‌کنم اینجور باور کنم، همان بهتر که آدم بعد از مرگ خود به جای چند جلد کتاب چند بطری خالی، مقداری لباس و جواهر ارزان قیمت از خود به یادگار بگذارد. و اگر نابودی سارا حقیقت داشته باشد به راستی هنر چه چیز بی‌اهمیتی می‌شود؟ به نظرم من فقط از ترس تنهایی بود که شیر یا خط می‌انداختم. پیش از مراسم تشییع جنازه هیچ کاری نداشتم. می‌خواستم به یاری یکی دو گیلان مشروب به خود جرأت و شهامت ببخشم (آدم ممکن است علاقه به کارش را از دست بدهد، لیکن هیچ وقت از قید رسوم نمی‌رهد، مرد هرگز نباید در انتظار ناتوان جلوه کند)

واتر بوری در يك میخانه كوچك كه مشروب معمول آن شراب پرتواست، نزدیک توتن‌هام کورت رود^۱ منتظر من بود. او شلووار مخملی سیاه‌رنگ به تن داشت، و سیکار ارزان قیمت دود می‌کرد، و همراهش دختر جوانی بود بسیار بلندتر، و بسیار زیباتر از خودش. دختر نیز شلواری مانند او بر تن کرده و از همان سیکار دود می‌کرد. دختر ك بسیار جوان بود و سیلوپا نامیده می‌شد برای من روشن بود که دختر ك در يك سری مطالعات مفصلی افتاده که معاشرت با و اتربوری اول کارش محسوب می‌شد. اينك او مرحله‌ای را می‌گذرانید که شخص‌سعی می‌کند از تمام رفتار و کردار معلم خود رونوشت بردارد. از خودم پرسیدم

1. Tottenham Court Road

کار این دختر با این قیافه و این چشمان جاندار و شوخ و گیسوان طلائی به کجا خواهد کشید . آیا ده سال دیگر و اتربوری آن بار را به یاد خواهد آورد؟ از این لحاظ دلم برای و اتربوری سوخت. او آن روز صبح حالت منروری داشت و در برابر هر دو ماقیافه حق به جانی گرفته بود، لیکن من به خوبی می دانستم که عاقبت بازنده خود اوست. در آن حال که و اتربوری از ما و اراء الطبیعه داد سخن می داد، چشمان من و دخترک از بالای گیلایهای مشروب با هم تلاقی کرد، به خود گفتم، از هم اکنون می توانم دخترک را از چنگ وی به در آورم . مقاله های او شیرازه ابریشمی دارد، لیکن کتابهای من با کرباس حاشیه دوزی می شود . او می داند که من بیشتر از و اتربوری می توانم چیز ییادش بدهم. با این حال این بینوا، این بینوای بیچاره که صورتش پر از جوش بود آن قدر به خود اطمینان داشت که وقتی دخترک موقعیتی به دست می آورد تا حرکتی بی ثائبه و انسانی- نه روشنفکرانه- از خود نشان دهد، فوراً با چشم غره ای او را بر سر جا می نشانید. دلم می خواست از آینده پوچی که در انتظارش بود آگاهش گردانم، لیکن به جای این کار مشروب دیگری نوشیدم و گفتم،

- من نمی توانم زیاد اینجا بمانم، باید برای شرکت در تشییع جنازه ای به گولدز گرین بروم .

و اتربوری بلند گفت،

- تشییع جنازه در گولدز گرین ، نکند یکی از قهرمانان کتاب شماست که سوزانده می شود . این مراسم حتماً در گولدز گرین است نیست ؟

- محل آن را من تعیین نکرده ام.

- زندگی از هنر پیروی می کند.

سیلویا به مهربانی پرسید،

- یکی از دوستانتان است ؟

و اتربوری چشم غره ای، به او رفت، چون از موضوع خارج

شده بود .

- بله

می‌دیدم که دخترک پیش خود حدسها می‌زند. زن است یا مرد؟
چه نوع دوستی باهم داشته‌اند؟ و از این که در نظر او آدمی معمولی
بودم نه يك نویسنده لذت می‌بردم. آدمی که دوستانش می‌میرند و او
در مراسم عزایشان شرکت می‌کند، آدمی که مانند همه احساس شادی،
غمه و اندوه می‌کند. حتی ممکن است مانند همه نیازمند دلجوئی و ملاحظت
باشد، نه این که نویسنده‌ای ماهر که آثارش بیشتر از آثار مستر موآم
خواهان دارد، گو این که نمی‌توان آثار او را در همان ردیف ...

و اتربوری پرسید،

— در باره فورستر چه فکر می‌کنید؟

— فورستر؟ آه ببخشید. داشتم از خودم می‌پرسیدم تا گولدرز گرین
چقدر راه است؟

سیلویا گفت،

— چهل دقیقه بیشتر نیست. شما باید منتظر مترویی که به
ادوار می‌رود بشوید.

و اتربوری باخشم تکرار کرد،

— فورستر؟

سیلویا گفت،

— بعد می‌توانید در مقابل ایستگاه سوار اتوبوس بشوید.

— بس کن سیلویا بندریکس اینجا نیامده تا در باره وسیله
رفتن به گولدرز گرین حرف بزند.

— معذرت می‌خواهم پتر فقط فکر می‌کردم ...

— همیشه پیش از فکر کردن تاشش بشمار سیلویا، بسپار خوب،
حالا برگردیم به‌ای— ام فورستر.

پرسیدم،

— این کار لازم است؟

— بسیار جالب خواهد بود اگر از این بحث نتیجه بگیریم
که شما به دو مکتب کاملاً متفاوت تعلق دارید ..

— راستی او به مکتبی تعلق دارد، من هیچ نمی‌دانستم که
خودم نیز به مکتبی تعلق دارم. شما دارید رساله‌ای می‌نویسید؟

سیلویا لبخندی زد که از نظر پتر مخفی نماند. از این لحظه به بعد دریافتم که واتربوری زهر آگین‌ترین تیرترکش خود را برای من آماده کرده است، ولی به حال من فرقی نداشت. بی تفاوتی و غرور هر دو شبیه هم‌اند. او بدون شك خیال کرد که من آدم مغروری هستم گفتم، «من باید بروم.»

— آخر شما پنج دقیقه بیشتر اینجا نماندید. لازم است که من تمام اطلاعات لازم را برای این مقاله کسب کنم.

— برای من رسیدن به گلدرز گرین مهم‌تر است.

— من نمی‌فهمم برای چه؟

سیلویا گفت،

— من هم تا هامپستید خواهم آمد. می‌توانم راهنمائی‌تان

کنم.

واتربوری غرواندکنان باحالتی مظنون گفت،

— تازه می‌شنوم.

— شما می‌دانید که من چهارشنبه‌ها به دیدن مادرم می‌روم.

— ولی امروز که سه‌شنبه است.

— در عوض فردا مجبور نیستم که آنجا بروم.

گفتم،

— اگر چنین لطفی بکنید واقعا ممنون می‌شوم از همراهی‌شما

بسیار خوشوقت خواهم شد.

واتربوری با دستپاچگی نومیدانه‌ای گفت،

— شما دریکی از کتابهای خود وجدان ماوراءالطبیعه را به

کار برده‌اید، برای چه این روش را رها کردید؟

— آه، نمی‌دانم. برای چه آدم شکل و تزیینات ساختمان را

تغییر می‌دهد؟

— فکر می‌کنید که در آن موفق نشده بودید؟

— من بعد از پایان هر کتابم این احساس را دارم. خوب دیگر

خدا حافظ، واتربوری، انگار بخواهد تهدیدم کند گفت،

— رونوشت مقاله را برایتان خواهم فرستاد.

— ممنونم.

— دیرنکن سیلویا، در ساعت شش و سی، در بخش سوم رادیو برنامه داریم^۱.

دونفری از میان خرابه‌های نورت رود براه افتادیم. به سیلویا گفتم:

— از این که به این خیمه شب‌بازی کوچك خاتمه دادی ممنونم.

— آه، من متوجه بودم که شما میل دارید خودتان را خلاص کنید.

— نام خانوادگی تان چیست؟

— بلاک.

— «سیلویا بلاک، ترکیب خوبی است. خیلی هم زیبا است.

— خیلی دوستش می‌داشتید؟

— بله.

— زن بود؟

— بله.

گفت: «خیلی متأسفم»

احساس کردم که این جمله را از صمیم قلب بر زبان رانده است. او در مورد ادبیات، موسیقی و شیوه لباس پوشیدن می‌بایست خیلی چیزها یاد بگیرد، لیکن از لطف و عواطف انسان به حد کافی بهره‌مند بود. همراه من وارد مترو پرجمعیت شد. هردو سرپا درحالی که پهلوی پهلوی هم ایستاده و دستگیره چرمی را چسبیده بودیم سفر کردیم. وقتی او را در کنار خود احساس کردم خاطره اشتیاقی که داشتم در وجودم خزید. آیا از این پس همیشه گرفتار این خاطره بودم؟ آیا دیگر اشتیاقی به سراغم نمی‌آمد و تنها خاطره آن در وجودم بیدار می‌گشت؟ در گودی استریت کمی جا به جا شد تا برای يك تازه وارد جا

۱. برنامه‌ای از B.B.C که مخصوص روشنفکرهاست و از این جهت شهرت دارد.

باز کند و از تماس ران او احساسی به من دست داد که یادگار گذشته‌ای بسیار دور بود. برای این که حرفی زده باشم گفتم ،
— این اولین تشییع جنازه‌ای است که تا کنون در آن شرکت می‌کنم .

— در این صورت پدر و مادرتان هنوز زنده‌اند .
— پدرم زنده است، ولی مادرم وقتی به مدرسه می‌رفتم درگذشت، امیدوار بودم که با فوت مادرم چند روزی به من تعطیلی بدهند، ولی پدرم فکر می‌کرد آن وقت بیشتر متأثر خواهم شد و به این ترتیب دماغم کاملاً به خاک مالیده شد، فقط شبی که خبر مرگ مادرم رسید از درس خواندن در خانه معاف شدم .

— من دوست ندارم که بعد از مرگ جسد مرا بسوزانند.
— پس کرمها را ترجیح می‌دهید؟
— بله، این را بیشتر می‌پسندم .
سرهای ما آن چنان نزدیک هم بود که می‌توانستیم آهسته صحبت کنیم. لیکن به علت تراکم مسافر که ما را به همدیگر می‌فشردند نمی‌توانستیم به یکدیگر نگاه کنیم. گفتم ،
— برای من فرقی نمی‌کند .

بلافاصله از دروغی که گفته بودم حیرت کردم چون برایم یکسان نبود ، بدون تردید یکی را ترجیح می‌دادم . چون این من بودم که هانری را از خاک کردن سارا منصرف ساختم .

فصل سوم : بعد از ظهر روز پیش هانری در تردید مانده و به من تلفن کرده بود تا پیش وی بروم. شکفت آن که با از میان رفتن سارا صمیمیت ما بیشتر شده بود. اینک به جای سارا من تکیه گاه او به شمار می‌رفتم، در خانه اش احساس غربت نمی‌کردم، انگار خانه خودم بود. به علاوه به خود می‌گفتم بعید نیست که بعد از مراسم تشییع جنازه از من بخواهد که در منزل او سکونت کنم. راستی در آن صورت چه جوابی به او می‌دادم؟ اگر فراموش کردن سارا مطرح بود کوچکترین فرقی

بین خانه او و من وجود نداشت، چون سارا متعلق به هر دو خانه بود. وقتی رسیدم هانری هنوز هم از اثر داروی مخدر رها نشده بود و گرنه مخالفت بیشتری با من می کرد... در دفتر کارش کشیشی شق و ورق در لبه صندلی نشسته بود، مردی بود با چهره ای استخوانی و بسیار زشت. شاید یکی از آن ناجیانی بود که یکشنبه ها در همان کلیسای تاریکی که من و سارا از هم جدا شدیم، دوزخ را میان مردمان تقسیم می کرد. به محض ورود دریافتم که وی با اولین برخورد هانری را از کوره به در برده است و این خیلی به من کمک کرد. هانری گفت:

- ایشان آقای بندریکس نویسنده هستند. پدر کرامپتون.

آقای بندریکس بهترین دوست خانم من بود. احساس کردم که او از پیش آن را می داند. بینی اش را مانند شیپور به قسمت تحتانی صورتش خم کرده بود و من می اندیشیدم آیا این همان مردی است که در امید را بر صورت سارا کوفته و آن را بیرحمانه فرو بسته است؟

پدر کرامپتون گفت:

- روز به خیر. و آن را با چنان سوءنیتی ادا کرد که شمع و زنگوله کلیسارا کنار خود احساس کردم.

هانری گفت:

- آقای بندریکس برای ترتیب تشریفات عزاداری خیلی یاریم کرده است.

- اگر می دانستم با کمال میل این وظیفه را به جای شما بر عهده می گرفتم.

مدت زمانی من نسبت به هانری احساس کینه می کردم. اینک این کینه به نظرم پوچ و احمقانه می رسید، زیرا هانری نیز همانند من فدا شده بود. لیکن پیروزی واقعی از آن این مرد شوم و بد منظر بود.

- بدون شك شما پدر از عهده آن بر نمی آمدید. چون سوزاندن جسدرا مجاز نمی دانید.

- البته من مراسم تدفین را مطابق آئین کاتولیک بر می گزیدم.

- ولی خانم میلز کاتولیک نبود.
- قصد کاتولیک شدن داشت .
- همین کافی است تا او را کاتولیک بدانیم؛
پدر کرامپتون یک کاغذ چاپی از جیبش بیرون آورد و آن را
مانند اسکناس روی میز پهن کرد.

- ولی ما می‌دانیم که او آرزو داشت تممید داده شود.
کاغذ هم‌چنان روی میز مانده بود، لیکن برای برداشتن آن
کسی از جا نجنبید. پدر کرامپتون گفت:

- هنوز وقت دارید تا ترتیباتی را که داده‌اید فسخ کنید.
آنگاه بالحن نکوهشی باری تکرار کرد: «من انجام کارها را
برعهده می‌گیرم» و در این حال گفتی لیدی مکبث را مخاطب ساخته
و به او پیشنهاد می‌کرد دست خود را در عطری دل‌انگیز تراز عطرها
عرب تطهیر کند.

هانری ناگاه گفت:

- مگر چه فرقی می‌کند؟ البته پدر، من کاتولیک نیستم، ولی
هر قدر فکر می‌کنم نمی‌فهمم برای چه ...
- در آن صورت مرحومه خود را خوشبخت احساس خواهد
کرد .

- آخر برای چه؟

- آقای میلز، کلیسا همانطور که مسئولیت برگردن آدمی
می‌گذارد لطف و عنایتی نیز شامل حال وی می‌گرداند، برای مردگان
ما قداس مخصوصی وجود دارد. نماز به ترتیب برگزار می‌شود. بعد
افزود: بدین گونه ما از مردگان خود یاد می‌کنیم.

باخشم می‌اندیشیدم: شما چگونه آنها را به یاد می‌آورید؟
تئوریهای شما عالی است. شما از اهمیت نوع بشر داد سخن می‌دهید،
می‌گوئید تمام تارموهای ما شمارش شده‌اند، لیکن من هنوز هم گیسوان
اورا پشت دست خود احساس می‌کنم، گیسوانی که وقتی در رختخواب
من می‌خوابید پشت او را می‌پوشانید. ما نیز به شیوه خود از مردگان
خویش یاد می‌کنیم.

وقتی دریافتم که اراده هانری متزلزل گردیده به دروغ
گفتم :

- هیچ دلیلی در دست نیست تا فکر کنیم که سارا تمایلی به
مذهب کاتولیک داشته است.

هانری گفت :

- البته پرستار چیزهایی می گفت...

ولی من حرف او را ناتمام گذاشتم.

- در لحظات آخر سارا دستخوش هذیان شده بود.

پدر کرامپتون گفت:

- آقای میلز، اگر من دلیل مسلمی برای این کار نداشتم

هرگز مزاحمتان نمی شدم .

به او گفتم:

- من نامه ای از خانم میلز که يك هفته پیش از مرگش نوشته

شده دریافت کرده ام.

- شما چه مدتی است که او را ندیده اید؟

- پنج یا شش روز بیشتر نیست.

- برای من خیلی عجیب است که در نامه خود هیچ اشاره ای

به این موضوع نکند .

- شاید خانم میلز دلش نمی خواست رازدل خود را با شما

در میان بگذارد.

- ولی پدر، انگار شما کمی در نتیجه گیری شتاب می کنید .

ممکن است توجه آدم به دین شما جلب شود و بی آنکه قصد گرویدن به آن

داشته باشد سؤالاتی در آن باره مطرح کند . بعد با خشونت خطاب به

هانری گفتم: «حالا دیگر برهم زدن نقشه کاری احمقانه است. سفارشهای

لازم شده و دوستانمان همه دعوت شده اند . به علاوه سارا هرگز آدم

متعصبی نبود، و به هیچ وجه راضی نخواهد بود که به خاطر هوا و هوس

بی اهمیت این همه گرفتاری پیش بیايد.» بعد در حالی که به چشمان هانری

خیره شده بودم با اصرار گفتم: «باینکه سارا مسیحی نبود و هیچ مدرکی

هم در این باره در دست نیست ممکن است مبلنی به پدر کرامپتون بپردازد

تا مراسم دعا و نمازی برای او برپا کند.»

— لازم نیست این کار را بکنید. امروز صبح مراسم دعا و نماز برای او برپا کرده‌ام. پدر حرکتی به دستهایش که روی زانوانش نهاده بود داد، و این اولین حرکتی بود که در اندام شق و رق و استوار او پدیدار می‌شد. گفתי بدن او دیوار مستحکمی بود که بر اثر انفجار بمبی شکاف برمی‌دارد و درهم می‌ریزد. سپس افزود،

— من هر روز در موقع نماز از او یاد خواهم کرد.
هانری نفسی از سر آسودگی کشید و گفתי جمله‌ای که بر زبان می‌راند کارها را فیصله خواهد داد گفت،

— شما خیلی مهربانید پدر.
و آن‌گاه قوطی سیگاری را جا به جا کرد.
— آقای میلز، اگر حمل بر بینزاکتی و جسارت نشود باید بگویم خانم شما بی‌آن که خود بدانید، خانم بسیار خوبی بود.
هانری گفت،

— او برای من همه چیز بود.
من افزودم،
— خیلی‌ها دوستش می‌داشتند.
پدر کرامپتون مانند یک معلم مدرسه که صدایی ناهنجار از ته کلاس و از بجه‌ای آب دماغو شنیده چشمهایش را به طرف من چرخاند.
— شاید نه به حد کافی.

برای این که به موضوع اصلی برگردم گفتم،
— بسیار خوب، پدر، من فکر می‌کنم نتوانیم در تصمیمی که گرفته‌ایم تجدید نظر کنیم به علاوه این باعث بدگویی دیگران خواهد شد. شما حتماً نمی‌خواهید که مردم بدگویی آغاز کنند. نیست هانری؟
— نه، آقا نه.

— آگهی قبلاً در تایمز چاپ شده، در صورتی که تصمیم مان عوض شود باید مجدداً آگهی بکنیم. مردم به این جور مسائل خیلی توجه دارند و باعث سوء تعبیرهایی خواهد شد. از آن گذشته شما هانری آدم ناشناسی نیستید. آن وقت باید تلگرامهای زیادی مخابره کرد، چون عده زیادی

تاج گل سفارش داده‌اند تا به پای دستگاه سوزاندن اجساد نثار کنند.
منظور مرا می‌فهمید پدر؟

— نه، اعتراف می‌کنم که نمی‌فهمم.

— تقاضای شما عاقلانه نیست.

— آقای بندریکس، انگار شما خیلی چیزها سرتان می‌شود.

— راستی شما فکر می‌کنید که با سوزاندن جسد رستاخیز تن

صورت نمی‌گیرد؟

— البته که نه، من دلایم را به شما گفتم. اگر این دلایل به نظر

آقای میلز قانع‌کننده نمی‌رسد، دلایل دیگری برای ذکر آن موجود
نیست.

از صندلی بلند شد. چقدر بدریخت بود. وقتی نشسته بود لااقل
آدم احساس قدرتی در وی می‌کرد، لیکن پاهایش برای اندامی که
داشت بسیار کوتاه بود. و وقتی سرپا می‌ایستاد بطور شگفتی کوتاه جلوه
می‌کرد، گفתי یکباره از نقطه دید آدم دور شده است.

هانری گفت:

— پدر، ای کاش يك کمی زودتر آمده بودید... خواهش می‌کنم

فکر نکنید که ...

— من هیچ فکر بدی درباره شما نمی‌کنم، آقای میلز.

با گستاخی عه‌دی پرسیدم:

— شاید درباره من فکر بد می‌کنید، پدر ...

— آه، نگران نباشید آقای بندریکس. از این پس هر کاری

بکنید درباره مرحومه بی‌اثر خواهد بود.

به نظر آدم در جایگاه اعتراف با کینه آشنا می‌شود و آن را

فرا می‌گیرد. اودست به سوی هانری دراز کرد و به من پشت نمود، دلم

می‌خواست به او بگویم: «درباره من اشتباه می‌کنی، هم‌چنین درباره

هانری نیز در اشتباهی.» دلم می‌خواست برای دفاع از خودم بگویم:

دوستش می‌داشتم. چون بی‌تردید می‌بایست او در جایگاه اعتراف این

احساس و تأثیر را نیز آموخته باشد.

فصل چهارم : سیلویا گفت، «ایستگاه بعدی هامپس تید است».

— شما پیاده می شوید تا به دیدن مادرتان بروید؟
— می توانم برای راهنمایی شما تا گلدرز گرین بیایم. معمولاً چهارشنبه ها به دیدن مادرم نمی روم .

— چه کار صوابی در حق من می کنید.
— به نظرم اگر بخواهید سر ساعت برسید باید تا کسی بگیرید.
— تصور می کنم اگر ابتدای مراسم آدم حضور نداشته باشد، چندان اهمیتی نداشته باشد. تا محوطه داخلی ایستگاه همراه من آمد و آنجا گفت که برمی گردد. برای من تعجب آور بود که به خاطر من این همه به خودش زحمت بدهد. من هیچ وقت جاذبه ای که زنها را جلب کند در خود سراغ نداشته ام . در آن موقع کمتر از همیشه واجد این خصوصیت بودم . غصه و ناامردی به کینه مانند است، این هر دو در اثر تلخکامی و احساس ترحمی که انسان نسبت به خود دارد، شخص رازش می کند. از آن گذشته آدم را خودخواه نیز می کند! از طرفی چیزی هم نداشتم که ارزانی اش کنم. امکان این هم نبود که یکی از استادان او بشوم، لیکن از نیم ساعتی که می بایست در گلدرز گرین بگذرانم، از قیافه هایی که کمین تنهایی مرا می کشیدند سعی می کردند تا از رفتار من کیفیت روابطم را با سارا کشف کنند و بدانند کدام يك از مادر و نفر زودتر همدیگر را ترك گفته ایم، سخت وحشت داشتم. از این رو برای حمایت از خود به زیبایی سیلویا نیازمند بودم .

وقتی از او خواش کردم که همراه من بیاید اعتراض کنان فریاد زد ،

— آخر من نمی توانم با این لباس آنجا بیایم.
دانستم که هم اینك می توانم او را از جنگ و اتربوری بر بایم، او نوبتش به سر رسیده بود. اگر در آن لحظه اراده می کردم و اتربوری مجبور می شد که تك و تنها به حرفهای بارتوك گوش کند. گفتم،
— ما در ردیف دوم خواهیم ایستاد و مردم خیال خواهند کرد

که از بیرون برای گردش آنجا آمده‌ایم .
در حالی که به شلوارش اشاره می‌کرد گفت ،
— باز چه خوب که سیاه‌رنگ است .

توی تا کسی دستم را روی پایش گذاشته بودم، گفتم می‌خواستم
وعده‌ای به او بدهم ، لیکن قصد نداشتم که به این وعده وفا کنم . برج
دستگاه سوزاندن اجساد دود می‌کرد، درباریکه راه شنی، بر که‌های
آب تانیمه یخ زده بود، گروهی ناشناس از آنجا خارج می‌شد. مدعوین
مراسم پیشین به نظر من حالت زنده و بشاش آدم‌هایی را داشتند که از
مهمانی خسته کننده‌ای خلاصی یافته و اینک می‌توانستند به «جای دیگر»
بروند. سیلویا گفت، «از این طرف».

— شما این‌جا را خوب می‌شناسید.
— سال پیش پدرم همین‌جا سوزانده شد .

وقتی به محراب رسیدم ، همه داشتند دور می‌شدند . سؤال
واتر بوری دربارهٔ وجدان ماوراءالطبیعه حسابی آمدن مرا به تأخیر
انداخته بود. قلبم به‌طور شگفتی فشرده شد، چون در هر حال تا آخرین
لحظه سارا را همراهی نکرده بودم. پس این فکر کشنده از مغزم گذشت
که دودی که باد به اطراف باغ می‌پراکند از جسد اوست. هانری تک
وتنها مانند نابینائی بیرون آمد. زیاد گریه کرده بود و مرا ندید. من
جز هانری فقط سرویلیام مالکوک را می‌شناختم که کلاه بلند بر سر
نهاده بود. او نگاهی نکوهش‌بار به من انداخت و به شتاب بیرون رفت.
دوازده نفری هم که گویا کارمند بودند آنجا دیده می‌شدند. آیا «دوستان»
هم آنجا بود؟ هیچ اهمیتی نداشت. زن‌ها همراه شوهرهای خود آمده
بودند. دست‌کم آنها از مراسم راضی بودند . این امر از کلاه‌هایشان
پیدا بود، اینک که سارا به‌خاکستر تبدیل می‌شد، آنها خود را در امان
احساس می‌کردند.

سیلویا گفت ،

— من خیلی متأسفم.

— این تقصیر شما نیست.

می‌اندیشیدم. اگر مومیائی کردن و نگهداری این جسد امکان

داشت، آنوقت باز این زن‌ها درامان نبودند، زیرا در آن صورت حتی با مقایسه این تن مرده با بدنهای خود احساس شرم می‌کردند. اسمیت بیرون آمد و درحالی که توی گودالهای پر آب قدم برمی‌داشت و آب و گل را به اطراف می‌پاشید بی آنکه با کسی حرف بزند به سرعت دور شد. صدای زنی را شنیدم که می‌گفت،
- کارترها برای تعطیلی آخر هفته، دهم ماه دعوت‌مان کرده‌اند.
سیلو یا پرسید،

- دل‌تان می‌خواهد که من از اینجا بروم.
- نه، نه، از این که همراه من هستید خوشحالم.
تا دم در محراب رفتم و به داخل نگریستم، راه ورود کوره لحظه‌ای خالی ماند لیکن در آن حال که تاج گل‌های قبلی را می‌بردند گل‌های تازه می‌رسید. زنی سالخورده زانو زده و دعا می‌کرد، این منظره به اندازه‌ای نابجا بود که انگار هنرپیشه‌ای به اشتباه روی صحنه مانده و موقع بالا رفتن پرده غافلگیر شده است.
صدای آشنائی از پشت سر شنیدم،
- آقا، دیدن شما در این مکان چه سعادت تأسف باری است، جایی که در آن هر ماجرای که بر ما گذشته همیشه باقی می‌ماند.
فریاد زدم، توئی پارکیس، توهم آمده‌ای؟
- من اعلان را در تایمز خواندم آقا و بعد از ظهر را از آقای ساواژ اجازه گرفتم.

- تعقیب‌را تا این جاها می‌کشانی؟
با لحن شکوه آمیزی جواب داد،
- او خانم خیلی خوبی بود آقا، یک بار توی کوچه راه خود را از من پرسید. البته خبر نداشت که من آنجا مشغول چه کاری هستم. در مهمانی‌اش نیز یک گیلان مشروب برای من تعارف کرد.
با لحن نکوهش‌باری پرسیدم،
- مشروب افریقایی جنوبی؟
- من فرق آنها را نمی‌توانم تشخیص بدهم، آقا. لیکن رفتاری که موقع تعارف آن داشت... آه این جور خانم‌های واقعی چه کمیاب‌اند،

پسر كوچك من هم... هرگز از ستایش وی دست بر نمی‌دارد.
 - حال پسر تان چطور است، پارکیس؟
 - تعریفی ندارد، آقا. هیچ خوب نیست او به دل‌درد شدید دچار شده است.
 - به طبیب مراجعه کردید؟
 - هنوز خیر. عقیده من این است که همه چیز را باید تا حدود معینی به حال طبیعی خود رها کرد.
 برگشتم تا گروه ناشناسی را که همه سارا را می‌شناختند تماشا کنم. پرسیدم،
 - این‌ها که هستند، پارکیس؟
 - آن زن جوان را نمی‌شناسم، آقا.
 - او همراه من است.
 - آه، امیدوارم مرا ببخشید. آن‌کس که دورتر راه می‌رود سرویلیام مالکوک است.
 - او را می‌شناسم.
 - و آن‌مرد که نزدیک بود به برکه‌آب بیفتد، مدیر سرویس آقای میلز است.
 - دوستان؟
 - بله، آقا. اسمش همین است.
 - تو از همه چیز با اطلاعی پارکیس.
 فکر می‌کردم حسادت بکلی در وجود من مرده است.
 می‌اندیشیدم که اگر سارا زندگی دوباره می‌یافت حاضر می‌شدم دیگر مردها نیز از وصال وی برخوردار گردند. لیکن تنها دیدن دوستان. چند لحظه کینه قدیم را در دلم برانگیخت گفتم سارا قادر به شنیدن صدای من بود. گفتم،
 - سیلوپا، امشب وقت‌داری با هم شام بخوریم؟
 - به پتر قول داده‌ام...
 - پتر...
 - و اتربوری،

- فراموشش کن.

از سارا پرسیدم، آیا تو اینجا و در کمین منی؛ بین چگونه از تومی گذرم، این کارچندان مشکل نیست. وجود کینه تو ز من می توانست به حیات بعد از مرگ معتقد باشد، تنها وجود عاشق من بود که می دانست او برای همیشه مرده است.

مراسم عزاداری دیگری آغاز می گشت. زنی که نزدیک نرده ها زانورده و دعای کرد با دیدن بیگانه هایی که وارد می شدند وحشتزده به پا خاست. کم مانده بود که در مراسم سوگواری ناشناسی شرکت کند.

- شاید بتوانم برایش تلفن بزنم.

به همان اندازه که احساس کینه می کردم از این فکر نیز که می بایست با سیلویا بگذرانم کسل و ناراحت بودم. بی آنکه احساس اشتیاقی کنم خود را پای بند ساخته بودم؛ پس ناچار بودم که ادا و اصول عاشقانه از خود در بیاورم. پیش از آن که مرتکب گناهی بشوم خود را گناهکار می دانستم، گناه کشاندن بیگانه ای به پیچ و خم تیره و تار دنیای خودم. عمل روابط جنسی ممکن است امری بی اهمیت تلقی شود، لیکن شخص وقتی به سن و سال من رسید، درمی یابد که ممکن است همین عمل جنسی خیلی پراهمیت و برای یک دختر جوان همه چیز باشد. من خود در امان بودم، لیکن چه کسی می دانست که احتمالاً چه نوع احساسی در وجود این دخترک بر می انگیختم؛ آخر شب ناشیانه کام می گرفتم و حتی ناشیگری من ولو آن که ناتوانی نشان می دادم، باز برتری مرا می رسانید. شاید هم با مهارت از او کام می گرفتم، در آن صورت نیز دخترک مله به تجارب من می گشت. استغاثه کنان از سارا می خواستم، از این خطر نجاتم بده، کمکم کن تا از این منجمه خلاص شوم، به خاطر این دخترک یاریم کن نه به خاطر خودم.

سیلویا گفت،

- به او خواهم گفت که ماما بیمار بود.

حالا دیگر حاضر بود تا دروغ سر هم کند. و اتربوری فاتحه اش هم خوانده شده بود، بیچاره و اتربوری. این دروغ هر دو

مارا شريك جرم می ساخت. با این شلوار سیاه رنگ که میان برکه های یخ زده آب ایستاده بود، تماشایش می کردم و به خود می گفتم، این صحنه نیز نمی تواند ابتدای آینده ای دور و دراز باشد. در آن حال پیرزن از میان باریکه راهی که در زیر پاهایش قرچ قرچ می کرد، نزدیک می آمد. باز استغاثه کنان به سارا گفتم، از این مخمصه نجاتم بده، نمی خواهم دو باره همه چیز را از سر بگیرم و نمی خواهم آسیبی به او برسد. من دیگر قادر نیستم عشق به پای کسی بریزم. جز تو. فقط تو...

پیرزن پرسید،

— شما آقای بندریکس هستید ؟

— بله خانم.

— سارا به من گفت...

در آن لحظه برای ادامه حرفهایش مردد بود. این امیدجنون آمیز در دلم راه یافت که شاید سارا پیامی برایم فرستاده و مرده ها هم می توانند حرف بزنند.

— او اغلب می گفت که شما بهترین دوستش هستید.

— من یکی از دوستانش بودم.

— و من مادرش هستم.

من نمی دانستم که مادرش هنوز زنده است، چون در مدت این چند سال همیشه آن قدر گفتمی داشتیم که هنوز به بحث در اطراف مادر او نرسیده بودیم.

— شما از وجود من اطلاع نداشتید نیست ؟

— اذعان می کنم که ...

— هانری به هیچ وجه علاقه ای به من نداشت و این مشکلاتی ایجاد می کرد. و من خودم را همیشه دور نگه میداشتم.

او خیلی آرام و خونسرد حرف می زد، لیکن گفتمی اختیار گریه دست خودش بود. دانه های اشك از چشمانش بیرون می تراوید. مرده ها همراه زنان شان آنجا راترك گفته بودند و بیگانه ها نیز در حالی که جاپای خشکی می جستند از میان ما عبور می کردند تا وارد

کلیسا شوند. فقط پارکس آنجا مانده بود شاید می‌خواست در صورت امکان اطلاعات دیگری در اختیارم بگذارد، و خدمتی به من انجام دهد. لیکن نزدیک نمی‌آمد چون به قول خودش همیشه موقعیت عرضه کردن خود را خوب می‌شناخت.

مادر سارا گفت:

— می‌خواهم خواهش کنم در صورت امکان خدمتی به من بکنید.

(سمی می‌کردم نام او را به خاطر بیاورم. کاندلیر. کا...دون. در هر حال اسمش با کف شروع می‌شد.) من از گریتمسندن آمده‌ام و آن قدر عجله داشتم که....

اشک چشمانش را پاک کرد. با چنان سهولتی اشک می‌ریخت که گفتمی در حال گردگیری اثاثه منزل خودش است. به خود گفتم برترام، بله اسم او باید برترام باشد گفتم،

— بله خانم، برترام؟

— و آن قدر عجله داشتم که یادم رفت توی کیف سیاهم پول بگذارم.

— من در اختیارتان هستم.

— اگر ممکن است یک لیور به من قرض بدهید. می‌دانید پیش از مراجعت باید در لندن شام بخورم. امروز در گریتمسندن همه جا بسته است.

باز در حین صحبت اشک‌هایش راسترد. چیزی در رفتار او بود که مرا به یاد سارا می‌انداخت. اندوه بی‌شائبه و خالی از ظاهرسازی‌اش و نوعی ابهام که در رفتارش وجود داشت. از خود پرسیدم آیا او قبلاً هانری را نیز تیغ زده است؟

— میل دارید اول شب با من شام بخورید؟

— دلم نمی‌خواهد که یک چنین بی‌کاری را به شما تحمیل کنم. گفتم،

— من سارا را دوست داشتم.

— من هم همین‌طور.

به طرف سیلویا برگشتم و به او گفتم،
- این مادرش است. وضعی پیش آمده که باید او را به شام
دعوت کنم. امیدوارم ببخشی، می توانم به وسیله تلفن با شما قرار
بگذارم؟

- البته.

- در اداره مجله کار می کنید؟

با اندوه گفت،

- و اتربوری هم آنجاست.

- هفته آینده.

- خوشحال می شوم.

بعد دستش را به سوی من دراز کرد و گفت، خدا حافظ، او
دریافته بود که واقعه ای در شرف تکوین بوده که به ناکامی انجامیده
است، خدا را شکر! این هیچ اهمیتی نداشت. فقط تا ایستگاه راه آهن
يك كمی متأسفويك كمی کنجکاو می شد. موقع صحبت با بارتوئوئوئو
نامطلوبی نیز به و اتربوری می زد و همه چیز تمام می شد. وقتی به سوی
برترام برگشتم، باردیگر دریافتم که انگار با سارا صحبت می کنم.
می بینی دوست دارم. لیکن عشق ثبات کینه رانداشت تا خوب جلوه گر شود.
وقتی به میله های خارجی محل سوزاندن اجساد نزدیک شدیم
دیدم که پارکیس غیبت زده است. موقع رفتن او را ندیده بودم. شاید
دریافته بود که دیگر احتیاجی به او ندارم.

مادام برترام را برای صرف شام به رستوران اینرولا بلا بردم.
عمداً رستورانی را که با سارا می رفتیم انتخاب نکردم، لیکن به محض
ورود به مقایسه آن با رستورانی که با هم می رفتیم پرداختم. من و او هیچ وقت
شراب چنانیتی نمی نوشیدیم. وقتی آن شب آن را سفارش دادم فوراً این
موضوع به یاد آمد و خواستم شراب بر دو مطلوب خودمان را سفارش
بدهم. در آن صورت دیگر فکرم این قدر مشغول او نمی شد. خاطره او
زوایای خالی ذهن مرا انباشته بود.

- من از این تشریفات خوشم نیامد.

- متأسفم.

- چقدر غیر انسانی بود، این مراسم آدم را به یاد تسمه گردان می انداخت .

- ولی به نظر من خیلی هم مناسب بود. از آن گذشته دعاهم خوانده شد .

- این کشیش... او به راستی کشیش بود؟

- من او را ندیدم.

- اواز قدرت ازلی صحبت می کرد ، زمانی آنرا نفهمیدم، تصور کردم که می گوید: گرگ ازلی.

باز اشک هایش توی سوپ جاری شد و ادامه داد، کم مانده بود که صدای خنده ام بلند بشود که هانری مرادید. دریافتم که توی نخ من رفته و سرزنشم می کند.

- شما تفاهمی باهم ندارید ؟

- هانری يك خسیس ولئیم تمام عیار است.

چشمهایش را بادستمال سفره پاك کرد و سوپ خود را با سرو صدا به هم زد .

- يكروز مجبور شدم که ده لیور از او قرض بنخواهم چون برای چندروز به لندن آمده بودم و کیفم درخانه جا مانده بود. این اتفاق ممکن است برای همه پیش بیاید .

- البته.

- من افتخار می کنم که یکشاهی مدیون کسی نیستم .

طرز حرف زدنش به شیوه رفت و آمد مترو بود، دایره وار و گاه به شکل عدد 8 تغییر مکان می داد. موقع صرف قهوه، کم کم ایستگاههای تلاقی آنرا نیز در می یافتم، لثامت و خست هانری، درستکاری، و خوش حق و حسابی خودش در مورد پول، علاقه به دخترش، نارضائیی که از مراسم سوگواری برایش حاصل شده بود، قدرت ازلی، و از آنجا بود که چند قطار به سوی هانری منشعب می شد. باز تکرار کرد،

- خیلی مسخره بود. با این حال من دلم نمی خواست بخندم.

هیچ کس به اندازه من سارا را دوست نمی داشت.

ما همه این ادعارا داشته و داریم و وقتی آنرا از زبان شخص

دیگری شنیدیم سخت از کوره در می‌رویم.
- ولی هانری هرگز قادر به درک این نیست. او مردی است
سرد و خشک. تلاش کردم تا صحبت او را در مسیر اصلی خود بیندازم.
- من نمی‌دانم چه مراسم دیگری می‌شد برپا داشت.
- سارا کاتولیک بود.
گیلاس شراب خود را برداشت و آن را تانیه با یک
جرعه نوشید.

- فکر جنون‌آمیزی است.
خانم برترام گفت،
- آه بله، او خود نیز از آن خبر نداشت.
ناگاه بدون علت مانند آدمی که جنایت تمام عیاری مرتکب
شده و اولین شکاف غیرمنتظره در بنای دروغینش ظاهر گشته‌است، ترسی
نا بهنگام بردلم راه یافت. از خود پرسیدم، عمق این شکاف چقدر است؟
آیا می‌شود آنرا به موقع پر کرد؟

- من یک کلمه از حرف‌های شما را نمی‌فهمم.
- سارا برایتان تعریف نکرده بود که من قبلاً کاتولیک بودم؟
- نه.

- من هیچ وقت یک کاتولیک خوب نبوده‌ام، چون همسرم
سخت از آن بیزار بود. من زن سومش بودم و سال اول هر وقت از دست
وی خشمگین می‌شدم، می‌گفتم که ازدواج ما رسمی و واقعی نیست.
بعد بی‌اراده افزود، او مرد لثیمی بود...
- اگر شما هم کاتولیک باشید باز دلیلی ندارد که سارا هم
کاتولیک بوده باشد.

گیلاس دیگری پر کرد و نوشید و گفت،
- من این موضوع را به‌احدی نگفته‌ام. انکار حسابی مستم.
تصور می‌کنید که من در مورد مشروب افراط کردم؟
- آه، ابداً، یک بطر دیگر برد و سفارش بدهم؟
در آن حال که منتظر شراب بودیم، سعی کرد تا موضوع
صحبت را عوض کند، لیکن من بیرحمانه او را به موضوع اصلی

برگرداندم .

— منظورتان از گفتن این که سارا کاتولیک بوده چیست؟

— قول می‌دهید که در این باره با هانری صحبت نکنید؟

— قول می‌دهم.

— ما در آن زمان در نرماندی بودیم. سارا در حدود دو سال

یا کمی بیشتر داشت. شوهرم اغلب به «دوویل» می‌رفت، یا به من چنین می‌گفت. چون می‌دانستم که هنوز هم بازن اولش رابطه دارد. من از دست او خیلی عصبانی بودم. سارا را برای گردش به ساحل بردم . کوچولو همیشه می‌خواست جایی بنشیند. گذاشتم که لحظه‌ای استراحت کند، بعد دستش را گرفتم که راه برویم. به او گفتم، «سارا این سری است که میان من و تو باید بماند، او از مکتوم داشتن اسرار خیلی خوشش می‌آمد. من خیلی می‌ترسیدم ، در این باره سوگند می‌خورم . لیکن انتقام خیلی لذت بخش بود. این طور نیست ؟

— انتقام؟ من درست حرف‌های شما را نمی‌فهمم خانم برترام.

— البته، این انتقامی بود که می‌خواستم از شوهرم بگیرم .

البته تنها به خاطر زن اولش نبود، مثل این که قبلاً به شما گفتم که او دوست نداشت که من وظایف مذهبی خودم را انجام بدهم. اگر می‌خواستم به نماز بروم دعوی سختی به راه می‌انداخت... آن وقت فکر کردم، دختر من کاتولیک خواهد شد و شوهرم بوئی از آن نخواهد برد و هیچ وقت آنرا فاش نخواهم ساخت، مگر اینکه روزی واقعاً از کوره در بروم.

— شما این موضوع را هیچ وقت به او نگفتید ؟

— نه، چون یکسال بعد ترکم گفتم.

— آن وقت توانستید دوباره به وظایف دینی خود برسید؟

— آه می‌دانید ، من زیاد هم ایمان درستی نداشتم . به علاوه

بعداً بایک یهودی ازدواج کردم که مشکلاتی برایم بوجود آورد . می‌گویند یهودیها آدمهای سخاوتمندی هستند، اصلاً باور نکنید. او خیلی هم خسیس بود.

— آن وقت چه اتفاقی در کنار دریا افتاد ؟

— کنار دریا نبود. منظورم این بود که از آنجا به راه افتادیم. سارا را دم در گذاشتم و به سراغ کشیش رفتم. مجبور شدم برای توجیه مطلب چند دروغ برایش بیاورم. البته دروغهای ساده و بیضرر. همانطور که فکر می‌کنید همه تقصیرها را به گردن شوهرم انداختم. گفتم که او پیش از ازدواج به من قول داده ولی به قول خود وفا نکرده است. چند کلمه بیشتر زبان فرانسه نمی‌دانستم، و این خیلی کمکم کرد. وقتی آدم زبانی را خوب صحبت نکند حرفهایش صادقانه‌تر به نظر می‌رسد. در هر حال به مقصود خودم رسیدم و ما توانستیم به اتوبوس ظهر برسیم.

— او چکار کرد؟

— تعمیدش داد.

با آرامش خاطر گفتم:

— فقط همین؟

— آخر این یکی از شمائر هفتگانه مسیح است، یا حداقل مردم چنین می‌گویند.

— ولی به نظرم در ابتدای صحبت مان گفتید که سارا کاتولیک بود.

— بله او کاتولیک بود ولی می‌بینید که خودش هم از آن خبر نداشت.

خانم برترام در حالی که باز اشک تمساح می‌ریخت گفت:

«من خیلی متأسفم که هانری يك مراسم تدفین شایسته‌ای برای وی ترتیب نداد.»

— وقتی خود سارا نیز از کاتولیک بودن خود خبر نداشت پس

بیهوده به هانری خرده می‌گیرید.

— آخر من امیدوار بودم که مذهب درست مانند واکنس بگیرد

و در او اثر بگذارد.

— ولی انکار در مورد خودتان هم مذهب چندان نگرفته

است.

دیگر نتوانستم نیش زبانم را در مورد او به کار بیندازم. لیکن

از این گفته من ککش هم نکزید.

— آه من در تمام دوره زندگی پایبند هوا و هوس خود بوده‌ام.

امیدوارم که آخر سر کارها به خیر بگذرد. سارا خیلی صبور و با من مهربان بود، به راستی دختر خوبی بود، هیچ کس مانند من او را نمی شناخت. جرعه ای دیگر شراب نوشید و افزود، «ای کاش خوب می شناختیدش. من واقعاً معتقدم که اگر او خوب تربیت می شد، اگر من با این مردهای پست ازدواج نمی کردم، سارا فرشته مقدسی از آّب در می آمد.

با خشونت تمام گفتم،

— بله، لیکن واکنشی که برایش تزریق کرده اید نگرفته است. آن وقت مستخدم را صدا زدم و صورتحساب خواستم. بال یکی از این پرندگان خاکستری رنگ که بنابه مثل معروف بر روی گورهای آینده در پروازند، لرزه ای خفیف برگردانده انداخت. شاید هم در آن جا که برکه های آب یخ زده بود سرما خورده بودم. ای کاش این سرما خوردگی بدان گونه که سارا را از پادر آورده بود مرا نیز به کام مرگ می کشید!

بین راه در آن حال که بامترو به خانه ام بر می گشتم به خود تلقین می کردم، «نه، این نگرفته است». مادام بر ترام را درماری لوبون گذاشته و سه لیور دیگر نیز به او قرض داده بودم (به من گفته بود، فردا چهارشنبه است و چون زن خانه داری هستم در خانه می مانم). بیچاره سارا که مدتی از عمر خود را با این پدر خوانده ها کلنجار رفته بود. مادرش محض نمونه به او آموخته بود که یک مرد برای تمام عمر کافی نیست. لیکن اوسالوس و ریاکاری مادرش را در مورد ازدواج به فراست دریافته بود. وقتی سارا باهائری ازدواج می کرد قصد داشت تمام عمر با وی زندگی کند، زیرا این امر به مرور برایم ثابت شد و سخت نومیدم ساخت.

لیکن این پاکدامنی و عفاف هیچ ارتباطی به مراسم تعمید که در کنار دریا برگزار شده بودند نداشت. در آن حال که خدا را، خدائی را که ایمان به وجودش نداشتم، خدای خیالی را که سارا خیال می کرد زندگی دوباره به من بخشیده است (به خود می گفتم چه بخشش بی-سرانجامی!) مخاطب می ساختم گفتم، «این تونیستی که در وی کارگر

شدی .، لیکن همین خدا بی آنکه حتی وجود داشته باشد ، یگانه خوشبختی عمیقی را که در زندگی با آن آشنا شده بودم نابود ساخته بود. گفتم، «آه نه، این «تو» نیستی که در وی کارگر شدی، زیرا در این صورت کار به معجزه شبیه خواهد بود و من به معجزه کمتر از وجود «تو» معتقدم. آنچه به معجزه تعلق دارد صلیب تو، رستاخیز تو، کلیسای مقدس تو و تعمید برگزیدگان است.»

به پشت دراز کشیدم ، و به سایه درختان آله که روی سقف اتاقم در رقص بود می نگریستم. در آن حال می اندیشیدم؛ این تصادفی بیش نیست، تصادفی وحشتناک که کم مانده بود، تا آخر سراو را به سوی تو بکشاند. تو نمی توانی کودکی دو ساله را به یاری اندکی آب و يك دعا تمام عمر به انقیاد خود درآوری اگر به این معتقد بشوم آن وقت به انقیاد گوشت و خون نیز معتقد خواهم شد . در آن سالهایی که باهم سر کردیم تو او را در تصاحب نداشتی، این من بودم که او را در تملك خود داشتم. تو سرانجام برنده شدی. دیگر نیازی نیست تا این را به رخ من بکشی، لیکن وقتی در این اتاق و در این رختخواب در حالی که همین بالش را در زیر کمر می نهاد، او با من همخوابه می شد، مرا با تو عوضی نمی گرفت، وقتی به خواب می رفت من در کنار وی بودم نه «تو» و این من بودم که با وی می آمیختم نه «تو».

یکباره روشنائیها فرومرد و ظلمت رختخواب را فرا گرفت، آن وقت به خواب دیدم که در بازار مکاره ای هستم تپانچه ای به دست دارم، روی بطریهائی که انکار شیشه بودند، شلیک می کردم، لیکن گلوله ها روی شیشه ها کمانه می کرد، گفتم ورقه ای از پولاد آنها را پوشانده بود. مرتب شلیک می کردم، لیکن قادر نبودم حتی یکی از آنها را بشکنم. وقتی در ساعت پنج صبح بیدار شدم همان فکر را در سر داشتم، «در سالهایی که پشت سر گذاشتم، تو از آن من بودی، نه از آن «او»».

فصل پنجم : این فکر که ممکن است هانری پیشنهاد سکونت در خانه اش را به من بکند يك شوخی بیشتر نبود، در حقیقت انتظار چنین چیزی

را نداشتم. از این رو وقتی این پیشنهاد را به من کرد، بی اندازه تعجب کردم. حتی دیدار وی يك هفته بعد از مراسم تشییع جنازه برایم غیر منتظره بود، او هرگز به خانه من قدم نگذاشته بود. حتی به نظرم تا آن موقع جز در آن شبی که او را در زیر باران دیدم به قسمت جنوبی آله نیامده بود. وقتی صدای زنگ در را شنیدم از پنجره به بیرون نگرستم، چون دلم نمی خواست از کسی پذیرائی کنم. فکر می کردم امکان دارد و اتربوری همراه سیلویا به سراغ من آمده باشند. فانوسی که کنار درخت چنار توی پیاده رو قرار دارد باعث شد که کلاه سیاه هانری را ببینم. پایین رفتم و در را گشودم، به دروغ گفتم:

- از جلو خانه تان می گذشتم، خواستم سری به شما بزنم.
- بفرمائید.

در آن حال که بطری و گیلایها را از گنجی بیرون می آوردم او با حالتی پخمه به اطراف نظر می کرد.

- انگار شما به ژنرال گوردون خیلی علاقه دارید.

- از من خواسته اند تا شرح زندگانی اش را بنویسم.

- این کار را خواهید کرد؟

- شاید، این روزها برای کار هیچ آمادگی ندارم.

هانری گفت:

- من هم این طورم.

- شورای سلطنتی باز تشکیل جلسه می دهد؟

- بله.

- باز بدین وسیله می توانید خودتان را مشغول کنید.

- راستی این طور فکر می کنید؟ البته تا موقع نهار که کار

تعطیل می شود، همین طور است.

- به هر حال کار مهمی است، این یکی گیلای شماست، هانری.

- این جلسه ها سرسوزنی در زندگی مردم مؤثر نیست.

از آن زمان که من عکس هانری را با آن قیافه حق به جانب

در روزنامه تاتلر دیده بودم و از مشاهده آن چندش شده بود، هانری

چه راه دور و درازی را پیموده و از هانری آن زمان چه قدر فاصله

گرفته بود. روی میز عکس سارا را داشتم. يك عكس فوری بود که بزرگش کرده بودم، اینک روی آن را برگردانده بودم. هانری آن را سر جای خود گذاشت و گفت: «خوب یادم است که این عکس راجه موقمی گرفته بودم. سارا به من گفته بود که کلیشه آن را یکی از دوستانش تهیه کرده است، به نظرم به من دروغ گفته بود تا با طبع زود رنجی که داشتم خود را نیازارم. او روی این تصویر حالتی جوانتر داشت و خوشبختی بر رخساره اش می درخشید، لیکن بیشتر از سالهایی که من با وی آشنا بودم زیبا نیفتاده بود. دلم می خواست که این حالت نشاط و خوشحالی را بر چهره او بنشانم. لیکن سر نوشت شخص عاشق این است که ببیند بدبختی مانند صدفی سخت محبوب او را درون قفس خود محصور می سازد .

— من احمقانه مجبور شدم می کردم که لبخند بزنند. راستی ژنرال گوردون شخصیت جالب توجهی دارد ؟
— از بعضی جهات بله .

— این روزها خانه اثر عجیبی در من می گذارد. سعی می کنم که بیشتر اوقات در بیرون بگذرانم. راستی وقت دارید برای صرف شام به انجمن بیائید ؟

— من خیلی کار دارم. يك دنیا کار ریخته که باید انجام بدهم. چشمهایش در اطراف اتاق به گردش درآمد و گفت:
— در این اتاق برای جادادن کتابهایتان خیلی در مضيقه هستید .

— بله، مجبورم که آنها را زیر تخت خوابم قرار دهم. مجله ای را که واتر بوری برای نشان دادن نمونه کارهایش پیش از مصاحبه برایم فرستاده بود گشود و گفت:
— در خانه من به حد کافی جاهست. شما می توانید در يك طبقه آن سکونت کنید. آن قدر تعجب کردم که نتوانستم جوابش را بدهم. در این موقع به ورق زدن مجله پرداخت می خواست و انمود کند که حرفی که زده چندان حائز اهمیت نیست .
— شما خیلی به من لطف دارید. هانری.

- اگر چنین کاری بکنید، خدمت بزرگی به من کرده اید.
- فکر کردم. برای چه قبول نکنم؟ نویسنده ها به زندگی بدون حب و بغض شهروند. لیکن نمی بایست بیشتر از يك صاحب مقام اداری حب و بغض بی جهت داشته باشم.
- شب گذشته هر سه تایمان را به خواب دیدم.
- آه، خوب؟
- خوب به یادمانده است، با هم مشروب می خوردیم، خوشبخت بودیم وقتی بیدار شدم، فراموش کردم که او مرده است.
- من دیگر او را به خواب نمی بینم.
- کاش می گذاشتم که این کشیش مقصود خود را عملی کند.
- کار بیهوده و احمقانه ای بود هانری. آواز من و شما بیشتر به مذهب کاتولیک ایمان نداشت.
- شما بندریکس، به زندگی بعد از مرگ معتقدید؟
- اگر منظورتان زندگی شخصی باشد، نه.
- ولی رد آن غیر ممکن است.
- رده مسئله ای تقریباً غیر ممکن است. من داستان می نویسم شما چگونه می توانید ادعا کنید وقایعی که می نگارم هرگز اتفاق نیفتاده و اشخاص رمان من واقعی نیستند؟ گوش کنید، امروز در آله مردی را دیدم که سه تاپا داشت.
- هانری با قیافه ای جدی گفت،
- چه وحشتناك! اویك عجیب الخلقه بود؟
- و پاهایش از فلس ماهی پوشیده شده بود.
- شما شوخی می کنید.
- چگونه می توانید ثابت کنید که دارم شوخی می کنم؟ شما می توانید باطل بودن داستانی را که گفتم به اثبات برسانید، من نیز حتی با تکیه به شواهد و دلایل نمی توانم منکر خدا بشوم، لیکن می دانم که خدا دروغی بیش نیست، عیناً مانند داستانی که برایتان نقل کردم و شما می دانید آن دروغ است.
- البته، دلایل زیادی هم موجود است.

- آه بله، بدون تردید من هم می توانستم برای توجیه افسانه ای که بافته بودم دلایل فلسفی متعددی از ارسطو بیاورم.

هانری ناگاه به موضوع اول خود برگشت.

- اگر با من زندگی کنید می توانید يك كمی صرفه جوئی بکنید.

سارا همیشه می گفت کتابهای شما هرگز موفقیت لازم را نداشته است .

در حالی که به مقاله و اتربوری می اندیشیدم گفتم :

- آه، سایه موفقیت دارد بر روی آنها می افتد، زمانی می رسد

که منتقدین معروف حتی پیش از آنکه کتاب منتشر شود، زبان به مدح آن می گشایند. فقط زمان لازم است و بس.

برای این پرچانگی می کردم که هنوز تصمیم خود را نگرفته بودم.

- بندریکس امیدوارم که شما دیگر کینه ای از من به دل

نداشته باشید. آن روز در انجمن به خاطر آن مرد نسبت به شما خشمگین شدم. لیکن این مسائل حالا دیگر چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟

- من کاملاً در اشتباه بودم. این مرد يك دهری بید زده ای

است که سرش سخت به طاق خورده است. يك طرف صورتش از لکه ای بزرگ و ارغوانی پوشیده است. فراموشش کنید، هانری.

- اوزن خوبی بود، بندریکس. مردم پرت و پلا زیادی می گویند،

ولی اوزن عفیفی بود، تقصیر از او نبود اگر من نتوانستم ... مثلاً

نتوانستم آن طور که باید دوستش بدارم . شما می دانید که من خیلی

محتاط و وسواسی هستم، از این نظر هرگز خصوصیات يك آدم عاشق در من نیست، او شخصی مانند شما را لازم داشت .

- ولی مرا نیز ترك گفت، او تنوع را دوست می داشت ، هانری.

- من يك روز یکی از کتابهای شما را خواندم، سارا مجبور

به این کارم کرد . شما خانه ای را بعد از مرگ زنی که در آن سکونت داشت توصیف کرده بودید .

- مهمان جاه طلب ؟

- بله، عنوانش همان است . در آن زمان این کتاب به نظرم

بسیار جالب آمد. در آن موقع فکر می کردم که هر چه در آن باره نوشته اید

قابل قبول و مطابق حقیقت است. لیکن امروز عقیده دارم این نوشته

کاملاً خطا است. شما تعریف می کنید که شوهر همه چیز را به طور وحشتناکی خالی احساس می کند. او در میان اتاقها راه می رود، صندلیها را جا به جا می کند، سعی می کند چنین به خود تلقین کند که تنها نیست و یک نفر با او زندگی می کند، حتی وقتی مشروب می نوشد دو کیلاس پر می کند.

— آنرا به یاد نداشتیم، حالا که تعریف می کنید به نظرم خیلی شاعرانه می رسد.

— این نوشته کاملاً از حقیقت به دور است، زیرا آنچه واقعاً وحشتناک است این است که خانه خالی به نظر نمی رسد. گاه وقتی از اداره برمی گشتم سارا بیرون رفته بود. شاید در خانه شما بود. صدایش می کردم و جوابی نمی شنیدم در این هنگام خانه برآستی خالی به نظرم می رسید. گفתי ائانه خانه را جمع کرده و برده بودند، شما می دانید که من به شیوه خود سارا را دوست می داشتم. این روزهای آخر هر وقت موقع بازگشت به منزل می فهمیدم که بیرون رفته است می ترسیدم که نامه ای از او پیدا کنم می ترسیدم به من بنویسد، هانری عزیز... درست از همان نامه ها که آدم دررمانها می خواند.

— بله.

— لیکن امروز دیگر خانه به آن صورت خالی نیست. نمی دانم چگونه باید آنرا برای شما تشریح کنم. زیرا که اکنون سارا برای همیشه از این خانه رفته است، نه برای مدتی کوتاه. منظورم این است که او در جای دیگر نیست. با شما یا با کس دیگر ناهار نمی خورد، دیگر نمی تواند با شما به سینما برود و اکنون جز در خانه در جای دیگر نمی تواند باشد.

گفتم،

— ولی خانه اش کجاست؟

— آه، بندریکس، مرا ببخشید. من از پا افتاده ام و اعصابم کوفته شده. شبها خوب نمی خوابم، و حالا که قادر نیستم با وی حرف بزنم نمی توانم از او حرف بزنم و برای این کار جز شما کسی را ندارم.

— ولی او دوستان زیادی داشت، سرویلیام مالکوک، دانستان...

— من نمی‌توانم در بساره سارا با این اشخاص صحبت کنم،
هم‌چنان که با این مرد که اسمش پارکیس است نمی‌توانم درباره وی
حرف بزنم.

فریاد زد،

— پارکیس؛ (آیا به راستی این مرد تا ابد خود را وارد زندگی
ما کرده بود؟)

— او به من گفت که در یکی از کوکتل‌پارتیهای ما شرکت
داشته است. سارا آدمهای عجیب و غریبی را دور خود جمع می‌کرد. این
مرد ادعا می‌کند که شما را هم می‌شناسد.

— این بدجنس از شما چه می‌خواهد؟

— به من می‌گوید که سارا در حق پسر کوچکش خیلی خوبی
کرده. خدا می‌داند کی؟ پسرک گویا بیمار است. فهمیدم که پارکیس
می‌خواهد یادبودی از سارا داشته باشد. چندتا از کتابهایی که از دوران
کودکی سارا مانده بود به او دادم. چندین جلد از این کتابها را در اتاق
سارا یافتیم. فکر کردم بهتر است برای خلاصی از دست این کتابها
به جای فروختن به کتابفروش آنها را به پارکیس بدهم. به نظر شما کار
بدی کرده‌ام؟

— نه، کار بدی نکرده‌اید. این مرد همان است که به تعقیب سارا
واداشته بودم، در مؤسسه کار آگاه خصوصی ساواژ کار می‌کند.

— خدایا. اگر می‌دانستم، ولی انگار خیلی به سارا علاقه داشت.

— پارکیس هم بالاخره، انسان است و همه کس ممکن است تحت

تأثیر احساسات قرار گیرد.

به اطراف خود نگریستم. سارا در خانه هانری برعکس خانه

خودم همیشه در برابر دیدگان من نخواهد بود. گفتم:

— من حاضرم در خانه شما سکنا کنم، به شرط آن که اجازه دهی

تا کرایه‌ام را بپردازم.

— خیلی خوشحال می‌شوم بندریکس، ولی خانه از آن من است

فقط کافی است که سهم مالیات خودتان را بپردازید.

— هر موقع قصد ازدواج داشتید، سه‌ماه قبل به من خبر بدهید

تا منزل دیگری پیدا کنم.

حرف مرا جدی گرفت و گفت ،

- من هیچ وقت ازدواج نخواهم کرد. چون برای این کار ساخته نشده‌ام، اینك درمی‌یابم که با ازدواج خود لطمه بزرگی به سارا زدم.

فصل ششم : به این ترتیب اسباب خانه‌ام را به شمال آله کشیدم، هنوز يك هفته به آخر ماه مانده بود ، از کرایه‌ای که پرداخت کرده بودم صرف‌نظر کردم . چون هانری می‌خواست فوراً در خانه‌اش اقامت کنم . کمیونی که کتابها و لباسهایم را حمل کرد پنج لیره برایم تمام شد . اتاق پذیرائی ، يك حمام در طبقه بالا و اتاق انبار ماندی که هانری مانند کتابخانه‌ای برایم درست کرده بود ، به من اختصاص یافت ، هانری در اتاق رخت‌کن مستقر شده و اتاق خواب خود را که رختخواب سرد و خالی زمان زناشوئی در آن قرار داشت ترك گفته بود .

ابن اتاق به اتاق پذیرائی تخصیص یافت که هرگز هیچ‌مهمانی در آن پذیرائی نشد . بعد از چند روز کم‌کم منظور هانری را از این که خانه را هرگز خالی تصور نمی‌کند دریافتم . من تا ساعت تعطیل بریتیش موزیوم آنجا کار می‌کردم . بعد به خانه برمی‌گشتم و منتظر هانری می‌شدم . آنوقت باهم بیرون می‌رفتیم تا در آرم‌دو پونتفراکت مشروب بنوشیم . يك بار که هانری به علت شرکت در کنفرانس به بورنموت رفته بود ، يك زن هر جایی را به خانه آوردم ، لیکن حاصلی نداشت . بلافاصله دریافتم که ناتوان هستم . برای اینکه غرورش جریحه‌دار نشود گفتم که به زن مورد علاقه خود قول داده‌ام که این کار را بازن دیگری نکنم . وقتی این را شنید خیلی به من محبت کرد . روسپیها برای وفاداری احترام زیادی قائلند . آن روز قصد من از آوردن این زن به خانه گرفتن انتقام یا لجبازی نبود ، فقط از این فکر که باید برای همیشه از احساسی که این همه شادی ولذت به من داده بود صرف‌نظر کنم دلم فشرده شده بود، بعد از آن بلافاصله خیال سارا از مغزم گذشت . باهم در اتاق قدیمی من همبستر بودیم ، لیکن

آنجا نیز اغلب اتفاقی بین مانمی افتاد. با این حال از این جهت احساس اندوه نمی کردیم، خوشبخت و خالی از تأسف بودیم.

چند روز بعد وقتی در گنجۀ اناقم را گشودم يك دسته کتاب کودکان در آن یافتیم هانری بدون شك این گنجۀ را به خاطر پسر پارکیس زیر و رو کرده بود. چندین مجموعه داستان پریان به قلم آندودلانگ با جلد رنگی و کتابهایی به قلم بئاتریس پوترمانند، کودکان جنگل گالی و گ در قطب شمال و چند کتاب دیگر که کمتر کودکانه بود مانند آخرین مأموریت سرهنگ اسکات و اشعار توماس هود، نوشته ای که روی کتاب اخیر بود نشان می داد که آن را به خاطر نمره خوبی که در جبر داشته به عنوان جایزه به او داده اند، جبراً آدم چقدر دستخوش تغییر می گردد!

آن شب نتوانستم کار کنم. روی کف اتاق وسط کتابها دراز کشیدم و سعی کردم تا چند سطر یا حداقل «چند لکۀ سفید» در کتابهایی که به دست آورده بودم از زندگی سارا به دست بیاورم. گاهی مرد عاشق حسرت سالهایی را می خورد که بازن دلخواه خویش زندگی نکرده است، حتی آرزو می کند که کاش به جای پدر یا برادر او می بود. بدون شك کتاب گولی و گ در قطب شمال، اولین کتابی بوده که به خود سارا تعلق داشته، چون از خطوط رنگی ناخوانا که فقط نیاز به خواب کردن و از میان بردن را فرو می نشانید پر بود. در یکی از آثار بئاتریس پوتراسمش با ممداد و با حروف درشت نوشته شده بود، لیکن یکی از حروف را بر عکس نوشته بودند به طوری که سارا به این شکل درآمده بود «سارا»، روی کتاب «کودکان جنگل» بادقت و نظافت تمام نوشته شده بود. «این کتاب به سارا برترام تعلق دارد». اگر دلان خواست آن را به شما امانت می دهد، لیکن اگر بی خبر آن را بدزدید بدبختی بزرگی نصیب تان می شود، کتابها همه پر بود از اندرزهای کودکانه که همه خردسالان در حاشیه کتابهای خود به یادگار می گذارند. این جمله ها به خطوط درهمی می مانست که پنجه پرندگان در تابستان بر روی خاک به جا می گذارد. وقتی کتاب را فرو بستم این خطوط نیز در نسیم زمان محو گردید.

تصور نمی‌کردم که او هرگز اشعار هو در خوانده باشد. صفحات آن مانند همان روزی که مدیر مدرسه یا کس دیگر به او جایزه داده بود دست نخورده بود. وقتی آن را توی گنجی می گذاشتم، يك برگ چایی که انکار برنامه توزیع جوایز بود از لای کتاب روی فرش افتاد. با خطی که آن را شناختم (حتی خط ما نیز مانند خودمان ابتدا جوان است و بعد با نقش و نگار خسته زمان سنگین و جا افتاده می شود) نوشته بود: «چه خریتی!» من می توانستم سارا را در حال نوشتن این جمله پیش خود مجسم کنم. در آن حال که مدیر مدرسه با کفزدنهای حضار سر جای خود می نشست، این جمله را به رفقایش نشان می داد. نمی دانم برای چه با خواندن این جمله کودکانه یکی دیگر از جمله های سارا با همه بیقراری، همه نامفهومی، و همه اطمینانش به ذهنم آمد. آنچه در دست داشتم. سرشار از سادگی و صداقت بود. چقدر تأسف آور بود که او بیست سال بعد به جایی برسد که درباره خود این چنین بیندیشد، آدمك خیمه شب بازی، سكه قلب، دغلکار. آیا این من بودم که به طور تصادفی در حالت خشم این صفات زننده را به او داده بودم؟ او همیشه با دقت تمام انتقادات مرا به خاطر می سپرد، فقط ستایشها و تعریفهایی که از وی می کردم مانند برفی که ذوب بشود از نظرش محو می گردید.

صفحه را برگرداندم و برنامه ۲۳ ژوئیه ۱۹۲۳ را خواندم. واترموزيك از «هندل» به وسیله میس دونکن، دکلامه شعر «من بسان ابری تنها سرگردانم» به وسیله بثاتریس کولینز؛ آهنگهای قدیمی دوران تئودور به وسیله گروه همسرایان مدرسه؛ والس شوپن در لامینور به وسیله ویلن ماری پی پیت. بعد از ظهر طولانی تابستان بیست سال پیش، سایه های خود را تا زمان من می کشانید و من از زندگی که بدین گونه مارا به بدی سوق می دهد احساس انزجار می کردم. فکر کردم در آن تابستان من اولین رمان خود را می نوشتم. در آن هنگام با قلبی سرشار از امید و هیجان و جاه طلبی شروع به کار کرده بودم. از تلخکامی غافل بودم؛ خوشبخت می زیستم. این برگ را لای کتابی که هرگز خوانده نشده بود گذاشتم و آن را پشت کتاب کولی وگ انداخته بودم. ماکه تنها ده سال و چندین کیلومتر از یکدیگر فاصله داشتیم خوشبخت می-

زیستیم، و بعدها فقط به این خاطر باهم روبه‌رو شده بودیم تا اینهمه درد و رنج برای یکدیگر فراهم کنیم. کتاب «آخرین سفر اکتشافی اسکات» را گشودم.

این کتاب سابقاً از آثار مورد علاقه من بود. لیکن اینک بطور شگفتی نامعقول و منسوخ در نظر من جلوه کرد؛ این اعمال قهرمانانه در برابر دشمنی که جز آینه چیز دیگر نبود، این از خود گذشتگی که جز خود آدم قربانی دیگری نداشت. دو جنگ بین این مردمان و ماحایل شده بود. عکسهای آنان را نگاه می‌کردم، ریش داشتند و عینک بزرگ بر چشم نهاده بودند، توده‌های برف، پرچمهای بریتانیا، اسبهای کوچک بایال و کوپالی که کلاههای از باب افتاده زنانه را به یادمی‌آورد، در میان صخره‌هایی که طبقه طبقه روی هم چیده شده بود، دیده می‌شد. حتی مردن نیز در آن زمان شیوه مخصوص به خود داشت. حتی این دختر مدرسه‌ای که با خط خوانا در حاشیه نامه اسکات برای خانواده‌اش چنین نوشته بود «و بعد چه می‌شود؟ آیا خداست؟ روبرت برو دینگ» به خود گفتم، «فکر خدا از همین لحظه در مغز او خلیده است.» هم‌نیرنگهای عاشقانه‌ای به کار زده و مانند قهرمانی که با اعمال خارق‌العاده و افسانه‌ای خود ما را شیفته خود می‌سازد، از یک حالت زودگذر استفاده کرده است. آخرین کتاب رانیز سر جای خود گذاشتم و کلید راتوی قفل چرخاندم.

فصل هفتم: پرسیدم. هانری تا حالا کجا بودید؟

او معمولاً قبل از من سر میز صبحانه حاضر می‌شد و حتی پیش از آنکه من پائین بیایم از خانه بیرون می‌رفت، ولی آن روز بشقابش دست‌نخورده بود، و پیش از آن که سروکله‌اش پیدا بشود، صدای بسته شدن ملایم در را شنیده بودم. بالحن مبهمی جواب داد:

- آه، سر کوچه رفته بودم.

- شب بیرون مانده بودید؟

- نه، البته که نه.

بعد برای تبرئه خود حقیقت را اعتراف کرد،

- پدر کرامپتون مراسم نمازی برای سارا برگزار کرده بود.
 - پس زیر قول خود نزنده .
 - هر ماه يك بار این کار را می کند. فکر کردم ادب ایجاب می کند که من هم حضور یابم.
 - فکر می کنم او متوجه حضور شما در کلیسا نشده باشد.
 - بعد برای تشکر به سراغش رفتم . راستی امشب برای شام دعوتش کرده ام .
 - در آن صورت من امشب بیرون شام خواهم خورد.
 - اگر بمانید خوشحال می شوم ، بندریکس . به علاوه او نیز به هر صورت دوست سارا به شمار می رفت.
 - نکنند شما هم دارید ایمان می آورید؟
 - هرگز. لیکن عقیده آنها نیز برای خودشان محترم است.
 بدین ترتیب کشیش برای صرف شام حاضر شد. این مرد زشت زرد چهره با این بینی اش که شبیه بینی تورکوماندا^۱ بود، همان موجودی بود که سارا را از من گرفته و وادارش کرده بود تا به سوگندی وفادار بماند که می بایست ظرف يك هفته در بوته فراموشی بیفتد. سارا در زیر باران به کلیسای همین مرد رفته بود و در همانجا مرگ دامنگیرش شده بود . برای من مشکل بود که حتی به ظاهر روی خوشی به او نشان بدهم یا تعارفی با وی بکنم. بدین جهت تمام بار مصاحب به هنگام صرف غذا بردوش هانری افتاد . پدر کرامپتون عادت نداشت که در شهر غذا صرف کند از این رو انکار ملزم به انجام کار شاقی شده و به زحمت می توانست افکار خود را روی آن متمرکز کند. انواع غذاهایی که صرف می کرد بسیار محدود بود و جوابی که به صحبت آدم می داد به درختی می مانست که یکباره عرض جاده فرو افتاده و راه را بر رهگذران مسدود کند.
 - شما حتماً گرفتاری تان در این محله خیلی زیاد است.
 هانری دست خود را به طرف ظرف پنیر دراز کرده بود، دیگر

۱ . Torquumanda قاضی محکمه ای که کفار را محکوم به آتش می کرد. مردی که در سفاکی نمونه بود. - م.

داشت خسته می‌شد. برای گرم کردن صحبت مباحث زیادی پیش کشیده بود. اثر کتاب هاروی مردم، سینما، سفرجدیدی که به فرانسه کرده بود، امکان وقوع جنگ سوم جهانی. و آخر سر پرسید:

- حتماً در این محله بدبختی و فقر خیلی زیاد است.

پدر جواب داد:

- مشکل آن قدرها هم جدی نیست.

هانری کوشش آشکاری کرد و با لحنی ساختگی که هنگام تلفظ

این کلمه نمی‌شود از آن اجتناب کرد گفت:

- فساد اخلاق؛

پدر کرامپتون باز متذکر شد:

- این يك مشکل به حساب نمی‌آید.

- من تصور می‌کردم که شاید... در آله آدم شب‌هنگام، گاهی

مناظری می‌بیند...

- این اتفاقات در هر مکان پروسعتی اتفاق می‌افتد، به علاوه

حالا فصل زمستان است. این مطلب نیز در همین جا درز گرفته شد.

- يك کمی دیگر پنیر میل می‌کنید پدر؟

- خیر متشکرم.

- فکر می‌کنم در يك چنین محله‌ای شما مشکل زیادی برای

جمع کردن پول دارید، مقصودم جمع‌آوری اعانه است.

- مردم به اندازه قدرت خود پول می‌دهند.

- يك کمی الکل به قهوه تان می‌ریزید؟

- خیر متشکرم.

- ناراحت نمی‌شوید اگر ما...

- ابدأ من اگر نمی‌نوشم برای این است که بی‌خوابم می‌کند،

چون هر روزش صبح باید از خواب بلند شوم.

- برای چه کاری؟

- برای نماز. آدم رفته رفته به آن عادت می‌کند.

هانری گفت:

- به نظرم من از زمان کودکی هرگز شایستگی لازم برای دعا

کردن نداشته‌ام . در آن موقع دعا می‌کردم تا جزو گروه دوم از دسته پانزده نفری باشم.

- آخر سر موفق شدید؟

- وارد دسته سوم شدم . می‌ترسم که این دعاها چندان ارزش

نداشته باشد عقیده شما چیست ؟

- باز هر دعائی از دعا نکردن بهتر است . این خود شیوه‌ای

است برای شناختن قدرت خداوند و به نظر من شیوه‌ای است برای ستایش خدا .

از آن لحظه که بر سر میز شام بودیم این اولین بار بود که

مطلب را اندکی کش می‌داد . گفتم ،

- ولی به نظر من این مانند این است که آدم به تخته بزند یا

از راه رفتن در جدول خیابان اجتناب کند . مخصوصاً در این سن و سال .

- آه ، بسیار خوب ! من مخالف انجام چند عمل خرافی کوچک

نیستم . اعمال مذکور این احساس را به اشخاص می‌دهد که دنیائی غیر

از دنیای ما وجود دارد .

بعد از درازی دماغش نگاهی غضب‌آلود به من انداخت و افزود ،

- این ممکن است طلایه فرزاتگی باشد .

- کلیسای شما ، بیهوده و بطور اعراق آمیزی خرافات را

توسعه می‌دهد . ژانویه مقدس ، مجسمه‌های خون چکان ، ظهور مریم

عذرا ... داستانهای از این قبیل .

- ما تصمیم داریم تجدید نظر و اصلاحاتی در این مورد انجام

دهیم . البته عاقلانه نیست که آدم تصور کند امکان وقوع هر معجزه‌ای

هست ...

زنگ در خانه را می‌زدند . هانری گفت ،

- خدمتکار خانه را مرخص کردم تا استراحت کند ، با عرض

معذرت پدر ...

گفتم ، « من می‌روم تا در را باز کنم . »

از این که خود را از تنگنای حضور در این جمع رها می‌کردم

خوشحال بودم . جوابهای او همه دقیق و حساب شده بود . يك نفر آدم

معمولی ممکن نبود که بتواند اشتباه او را بگیرد . و آخر سر گفتی آدم باشعبده باز ماهری سروکار دارد از یکنواختی و از این که نمی تواند میچ طرف را بگیرد خسته می شود . در کوچه را باز کردم دم در زن درشت اندامی بالباس سیاه ایستاده و پا کتی به دستش بود . فکر کردم خدمتکار خانه ما است . تا این که پرسید ،

– شما آقای بندریکس هستید ؛ از من خواسته اند تا این بسته را به شما بدهم .

آن وقت انگار يك بمب ساعتی را توی دستم می گذارد ، پاکت را فوراً در دستم چپاند .

– از طرف چه کسی ؟

– آقای پارکیس .

مردد بسته را در دستم می چرخاندم . حتی به فکرم رسید که ممکن است این برگه ای باشد که پارکیس گمش کرده و خیلی دیر به من رسانده است .

مدتها بود که می خواستم پارکیس را فراموش کنم .

– ممکن است رسید آن را به من بدهید ؛ من دستور دارم

که بسته را به دست خودتان بسپارم .

– من نه مداد دارم و نه کاغذ ، به خاطر این بسته هم حاضر

نیستم که خودم را ناراحت کنم .

– حتماً می دانید که آقای پارکیس در مورد رسید چگونه

آدمی است . من يك مداد همراه خودم دارم .

پشت پاکتی کهنه رسید نوشتم . بادقت تمام آن را تا کرد

و با شتاب به طرف نرده ها راه افتاد ، گفתי می خواست با شتاب تمام

تا حداکثر امکان از من فاصله بگیرد . توی راهرو ایستاده بودم

می خواستم حدس بزنم که این بسته چه چیزی می تواند باشد . در

این موقع هانری از اتاق پذیرائی صدایم زد .

– چه خبر است بندریکس ؟

– پارکیس بسته ای فرستاده .

– حتماً کتابم را پس داده است .

- دريك چنين ساعتی؟ به علاوه اين بسته را برای من فرستاده.
- خوب در آن صورت ببين چه چیز است .
دلم نمی خواست که آن را باز کنم . مگر هر دو ما با کوششی
رنج آور در پی فراموشی نبودیم ؟
تصور می کردم که با رفتن به بنگاه ساواژ به حد کافی مجازات
شده ام . صدای پدر کرامپتون را شنیدم که می گفت ،
- من دیگر باید بروم . آقای میلز
هنوز زود است .

فکر کردم ، اگر بلافاصله به اتاق برگردم آن وقت مانند
هانری اجباری به تعارف کردن نخواهم داشت و او زودتر خواهد رفت .
بسته را باز کردم .

حق با هانری بود . مجموعه ای بود از داستانهای کودکان
به قلم اندولانگ ، میان کتاب نامه ای از یارکیس بود که نوشته بود ،
« آقای بندریکس عزیز . » چون دریافتم که اول صفحه تعارفات
معمولی است فوراً بر سر جمله های بعدی رفتم دريك چنين
موقعیت هایی من ترجیح می دهم که این کتاب را پیش خود نگه دارم .
امیدوارم که شما به آقای میلز توضیح لازم را بدهید که پس دادن
آن از حق شناسی و جسارت نیست . « چاکر شما ، آلفرد پارکیس .
در راهرو نشستم . صدای هانری را شنیدم که می گفت ،
- پدر يك وقت تصور نکنید که من فکرم آن قدر ...
نامه پارکیس را از ابتدا خواندم ،

« آقای بندریکس عزیز . من این نامه را برای شما می نویسم
نه برای آقای میلز چون بعد از روابط صمیمانه ای که داشتیم اگرچه
بسیار غم انگیز بود نسبت به لطف بی پایان شما در مورد خود اطمینان
کامل دارم و نیز از طرفی شما نویسنده ای هستید سرشار از تخیل
که به حوادث بسی شگفت خو گرفته اید . می دانید که پسر كوچك من
تازگی سخت بیمار شده ، دل دردهای وحشتناکی دارد و اگر بستنی هایی
را که خورده متهم نکنم از آپاندیست بسیار بیمناکم . دکتر از عمل
جراحی صحبت می کرد . البته این چندان مهم نیست . لیکن من از

چاقوی جراحی در مورد پسر کم بسیار می ترسیدم ، زیرا مادرش در اثر اهمال مرده بود، و اگر اونیز به همان ترتیب از دست می رفت من چه می کردم؟ آن وقت در این دنیا تک و تنها می ماندم. آقای بندریکس، این حاشیه پردازی را بر من ببخشید، لیکن باشغلی که من دارم آموخته ام که همه چیز را منظم و مرتب بیاورم. آنچه را که اول باید بیاید همان اول شرح دهیم تا قضاات ادعا نکنند که مسئله را به وضوح مطرح نساخته ایم. به همین جهت روز دوشنبه به پزشك گفتم، بهتر است يك کمی صبر کنیم تا کلاماً اطمینان حاصل کنیم. گاهی فکر می کنم که این بیماری بر اثر سرما خوردگی بوده. در آن هنگام که توی خیابان خانه خانم میلز را زیر نظر داشتیم به این درد مبتلا شده است. امیدوارم جسارتی را که می کنم بر من ببخشاید، چون خانم میلز خانم بسیار خوب و مهربانی بود و الحق شایستگی آن را داشت که راحتش می گذاشتیم. در حرفه ما احساساتی شدن جایز نیست، لیکن از همان روز اول که در مدن لان او را دیدم دلم می خواست که مأمور مراقبت از زن دیگری می بودم. به هر حال پسرک من با شنیدن خبر مرگ وی سخت متقلب شده است، این خانم فقط يك بار با پسر من حرف زده بود ولی به نظرم این فکر توی کله اش فرو رفته که او عیناً به مادرش رفته است، البته این فکر صحیح نیست، لیکن او نیز به نوبه خود زن بی همتائی بود و جای او همیشه در زندگی من خالی است. بلی، وقتی تب پسر من به ۳۹/۸ که برای بچه ضعیفی مانند او بسیار خطرناک است رسید، همان طور که توی کوچه با خانم میلز حرف زده بود، در آن موقع نیز با او شروع به صحبت کرد. لیکن تعریف می کرد که مواظب خانم میلز بوده است، البته در واقع نبوده، منتها از روی غرور حرفه ای، با وجود سن کمش، این حرف را می زد. و وقتی خانم میلز از پیشش می رفت گریه می کرد. آن وقت خوابش برد. وقتی بیدار شد هنوز هم ۳۹ درجه و ۴ عشر حرارت داشت و هدیه ای را که خانم میلز توی خواب به او داده بود مطالبه کرد. به همین علت، من مزاحم آقای میلز شدم و به او دروغ گفتم. از این موضوع پشیمان و متأسفم زیرا عذر حرفه ای بر آن ندارم، فقط به خاطر پسر کم این کار را انجام دادم.

وقتی آقای میلز کتاب را به من داد آن را به پسر کم دادم و او

آرام گرفت. لیکن من رنج می بردم، چون دکتر می گفت که مایل نیست جان بچه را بیش از این به مخاطره بیندازد. بنابراین قصد داشت روز چهارشنبه او را در بیمارستان بستری سازد. البته اگر همان روز تخت خالی پیدامی شد بستری اش می کرد. آن شب از ترس چاقوی جراحی به خاطر پسرک بیچاره وزن مرحوم خوابم نبرد. و اینک، آقای بندریکس بدون احساس شرم به شما اعتراف می کنم که با تمام قدرتم دعا کردم . اول از خدا و بعد از زنم خواستم تا هر آنچه از دستشان برمی آید کوتاهی نکنند، زیرا که اگر بهشتی وجود داشته باشد زن من هم بی تردید آنجا است. از خانم میلز نیز خواستم تا اگر جای او هم در بهشت باشد مرا یاری کند، بسیار خوب، اگر از مردی بالغ چنین رفتاری سربزند دیگر تکلیف پسر بچه ای کوچک روشن است . وقتی آن روز صبح از خواب برخاستم تب او به ۵۰ درجه رسیده بود و دیگر دردی نداشت. وقتی دکتر آمد پسرم کلاً سرحال بود. دکتر گفت می توان اندکی هم صبر کرد. بچه تمام روز حالش خوب بود. فقط به دکتر گفت که خانم میلز آمده و با گذاشتن دست بر روی شکمش درد را از تن وی به دور رانده است (امیدوارم این بی ادبی را بر من به بخشید) و نیز گفت که خانم میلز در کتاب خود مطالب زیادی برای وی نوشته است. آن وقت دکتر گفت که برای بچه آرامش فوق العاده ضروری است، و این کتاب بدون تردید اعصاب وی را تهییج خواهد کرد، به این جهت دلم نمی خواهد آن را در خانه نگهدارم....

وقتی صفحه را برگرداندم این حاشیه را در پای صفحه پیدا کردم: «البته جمله های خطی که مشاهده می شود در زمان گذشته ثبت شده، در آن زمان که خانم میلز بچه کوچکی بود نوشته شده است، تشریح آن برای بچه کوچکم، برای من امکان پذیر نیست. از ترس آن که مبادا حالش بد شود. با تقدیم احترام. آ.پ.»

به صفحه اول کتاب نگاه کردم و همان پندها را با خط ناشیانه «سارا برترام» کوچولو که با خود کار نوشته شده بود شناختم ، «این کتاب را که نوشته لانگ است ، ماما به من داده وقتی که در بستر بیماری بودم برایم خریده.

اگر کسی که بیمار نیست آن را بردارد
 به سختی گوشمالی می‌شود .
 ولی اگر بیماری و بستری باشد ،
 با خواندنش شفا خواهد یافت .
 بسته را برداشتم و به سالن غذاخوری برگشتم . هانری پرسید ،
 — موضوع چه بود ؟
 — همان کتاب بود . پیش از آنکه آن را به پارکیس بدهید ،
 مطالبی را که سارا در حاشیه آن نوشته بود خوانده بودید ؟
 — نه ، برای چه می‌پرسید ؟
 — تصادف جالبی پیش آمده ، فقط همین . انکار برای
 خرافاتی شدن نیازی نیست که آدم به معتقدات پدر کرامپتون
 متمایل شود .
 نامه را به هانری دادم خواند و بعد آن را به دست پدر کرامپتون
 سپرد . هانری گفت ،
 — من این را دوست ندارم ، سارا مرده . دوست ندارم که به این
 ترتیب از او سوء استفاده شود .
 — منظور شما را می‌فهمم . من هم همین احساس را دارم .
 — درست مثل این است که بدگویی دیگران از سارا
 را بشنوم .

پدر کرامپتون گفت ،
 — درین نامه مطلب زننده‌ای نسبت به خانم میلز نوشته نشده
 است . بعد افزوده ، « من حتما باید مرخص بشوم »
 ولی باز سر جای خود ایستاده بود و چشم از نامه که روی
 میز قرار داشت نمی‌گرفت . آن وقت گفت ،
 — دستخط کجاست ؟
 کتاب را به طرف او کشیدم .
 — این نوشته سال‌ها پیش ثبت شده و سارا نیز مانند دیگر
 کودکان در بسیاری از کتابهای خود اشعاری نوشته است .
 پدر کرامپتون گفت ،

- زمان چیز شکفت انگیزی است .
- البته پسرک نفهمیده که این جمله ها در زمان گذشته نوشته شده است .

- سنت اگوستن می پرسید زمان از کجا می آید. او می گفت، زمان از آینده زاده می شود، آینده ای که هنوز وجود ندارد، در زمان حال نفوذ می کند که ثباتی ندارد، و در گذشته که از میان رفته است ناپدید می گردد. من به هیچ وجه معتقد نیستم که احساس زمان را بهتر از يك كودك درك می كنيم .

- من نمی خواستم چنین القاء کنم که...
پدر کرامپتون در حالی که بلند می شد گفت،
- آه، بسیار خوب آقای میلز، شما نباید به دل خود بد بیارید. ایس موضوع فقط ثابت می کند که همسر شما زن بسیار خوبی بود.

- ولی می بینید که این هیچ کمکی به من نمی کند. او به گذشته تعلق دارد. گذشته ای که دیگر وجود ندارد .

- شخصی که این نامه را نوشته از روشن بینی و سلامت عقل کامل برخوردار است. آدم در آن حالی که به مردگان دعا می کند شایسته است که از آنان نیز طلب حاجت کند. بعد تکرار کرد ، او زن خوبی بود.

بناگاه کاسه صبرم لبریز شد . به نظرم آنچه بیشتر از همه خشمگینم می ساخت غرور احمقانه اش بود. تصور می کرد که هیچ نوع اندیشه روشن فکرانه ای نمی تواند بر عقاید وی خللی وارد سازد. ادعا می کرد که موجودی، را که چند ساعت یا چند دقیقه بیشتر ندیده است بهتر و کامل تر از همه می شناسد و حال آنکه ما سالهای سال با او زیسته بودیم. گفتم.

- سارا آن طور که شما ادعا می کنید نبود .

هانری باخشونت فریاد زد. «بندریکس»
ادامه داد،

- او قادر بود که چشم هر مردی را بر روی حقایق ببندد ،

حتی چشم يك كشيش را، او همانطور که من وشوهرش را گول زد شما را
نیز گول زده، پدر. این زن دروغزن قهاری بیش نبود.

— او هرگز ادعایی بیس از آنچه بوده نکرده است.

— من تنها فاسق او نبودم...

هانری گفت،

— بس کنید. شما حق ندارید...

پدر کرامپتون گفت،

— بگذارید این بینوا هذیان بگوید.

— من به ترحم حرفه‌ای شما نیازی ندارم پدر، آن را برای

توبه کاران خودتان نگهدارید.

— آقای بندریکس لازم نیست به من تکلیف کنید که ترحم خود

را به چه کسی ارزانی کنم.

— او از آن هر کسی بود که وی را طلب می کرد.

بی نهایت آرزو داشتم که بر آنچه می گویم ایمان داشته باشم،

آن وقت از این خلأ و تأسف رنج نمی بردم. آن وقت او هر کجا بود

دیگر خود را اسیر و گرفتارش احساس نمی کردم و آزاد می گشتم.

— و شما درباره استغفار چیزی نمی توانید به من پیاموزید،

آقای بندریکس. من بیست و پنج سال است که به اعتراف گناهان مردم

گوش می کنم. ممکن نیست که حتی یکی از اعمال ما قبلا به وسیله

برگزیده‌ای انجام نیافته باشد.

— من از هیچ چیز پشیمان نیستم بجز نا کامیایی به سوی گله خود

بر گردید پدر، به قفس كوچك خود برگردید و ذكر ده گانه خود را

از سر بگیرید!

— شما هر روز که احتیاج پیدا کردید مرا در همانجا پیدا

خواهید کرد.

— من به شما احتیاج داشته باشم؟ پدر دلم نمی خواست این

قدر بی نزاکتی کنم، ولی بدانید که من سارا نیستم... دور مرا خط

بکشید.

هانری با ناراحتی گفت،

- خیلی متأسفم پدر.
- هیچ دلیلی ندارد که متأسف باشید. من حال مردی را که دارد
رنج می برد خوب می شناسم.

آخر سر نتوانسته بودم که نیش خود را بر پوست کلفت و لجوج
خود بینیش فرو کنم. صندلی را عقب راندم و گفتم،

- شما در اشتباهید پدر. احساسی که من دارم تندی و اثر درد
را ندارد. من رنج نمی برم، بلکه کینه دارم، از سارا کینه دارم،
زیرا يك روسپی بود، از هانری متنفرم. چون سارا نخواست او را
ترك کند. و از شما و خدای خیالی تان نیز کینه دارم، چرا که او را از
دست من گرفتید.

پدر کرامپتون گفت،

- شما استعداد غریبی برای کینه ورزی دارید!
قادر نبودم که آزاری به آنان برسانم. از این ناتوانی اشك در
چشمانم حلقه زد. در حالی که در را پشت سر خود می کوفتم فریاد زدم،
- بروید و گورتان را گم کنید.

به خود گفتم، بگذار او فرزانی که مقدس خویش را در حلق
هانری بچکاند، من تنهائی را ترجیح می دهم. دلم می خواهد که تنهائی
بگذارند. اگر نمی توانم ترا داشته باشم، پس همیشه تنها خواهم ماند.
آه که من نیز مانند همگان می توانم ایمان بیاورم. فقط کافی است که
چشم عقل خویش را فرو بندم تا معتقد شوم که تو شب هنگام بر بالین
پارکیس كوچك آمده و بر تن او دست کشیده ای، آن گاه آرامش مطلوب
نصیب وی گشته است. ماه پیش در مراسم سوگواری از تو خواستم تا
این دختر جوان را از خطری که با من تهدیدش می کرد نجات بخشی
و تو مادرت را میان ما انداختی... دست کم مردم عادی آن را معجزه
خواهند نامید، لیکن اگر من به این ایمان داشته باشم، باید به خدای تو
نیز مؤمن باشم. آن وقت باید خدای ترا دوست بدارم. لیکن من ترجیح
می دهم که به جای دوست داشتن خدا مردانی را که تو با آنان همبستر
شدی دوست بدارم.

در آن حال که به سوی اتاق از پله ها بالا می رفتم به خود گفتم،

باید عاقل باشم اینک مدت زیادی است که سارا مرده و جایز نیست که آدم یک مرده را به این شدت دوست بدارد ، باید این دوست داشتن را به زنده ها اختصاص داد . بنابراین او زنده نیست و نمی تواند زنده باشد. نباید تصور کنم که او زنده است . روی تخت خواب دراز کشیدم، چشمانم را بستم و سعی کردم که عاقل باشم. راستی اگر احساس کینه ای که گاه نسبت به وی دارم حقیقت داشته باشد، چگونه می توانم دوستش بدارم؟ آیا ممکن است که انسان بتواند در آن واحد هم دوست بدارد و هم منزجر باشد؟ یادرواقع من از خود منزجر نیستم؛ من از کتابهایی که می نویسم، از مهارت مبتذل و بیهوده ای که در آنها هست متنفرم . من، در وجود خود از این روح صنعتکار متنفرم که با حرص و ولع در کمین رونوشت برداشتن است . و به همین جهت زنی را به خاطر کسب اطلاعات فریفته خود ساختم . من از این بدن که قادر به لذت بردن است، لیکن از نشان دادن هیجانهای قلب عاجز است، متنفرم . من از روح شکاک و بدگمان خویش که پارکس را به تعقیب تو وادار ساخت، به دگمه زنگ گرد مالید، و سبد کاغذهای باطله ترا کاوش کرد، و اسرار ترا بر ملا ساخت منزجرم. از کشو میز بالینم یادداشتهای سارا را بیرون کشیدم و آن را تصادفی گشودم. در یک صفحه به تاریخ ژانویه نوشته شده بود، «آه خدایا، اگر براستی از تو منزجر باشم مفهوم آن چمی تواند باشد؟» اندیشیدم، تنفر از سارا یعنی دوست داشتن سارا، و تنفر از خودم یعنی دوست داشتن خودم. من درخور کینه نیستم . موریس بندریکس نویسنده، جاهطلب، گوری در کنار آب ، بندریکس بدخط . اگر «تو» وجود داشته باشی هیچ کس، حتی سارا نیز درخور کینه نیست بجز «تو» «من گاهی از موریس متنفر بوده ام. لیکن اگر دوستش نمی داشتم از وی متنفر می شدم؟ آه خداوندا ، اگر به راستی می توانستم از «تو» متنفر باشم ...»

به یادم آمد که سارا دست دعا به سوی خدا برداشته بود، خدائی که به وجودش معتقد نبود و من نیز با سارا حرف می زدم در حالی که به او معتقد نبودم. به او گفتم، تو هر دو ما را فدا کردی تا زندگی را به من بازگردانی، لیکن اگر تو نباشی زندگی به چه کار می آید؟ طبیعی

است که تو خدا را دوست بداری، تو مرده‌ای، اودر کنار توست. لیکن من از زندگی بیزارم، و از سلامت گنبدیده‌ام. اگر عشق خدا را به دل گیرم، این بدان معنی نیست که در آستانه مرگ هستم؛ باید راه حلی بیابم. آنچه برای من لازم بود این بود که ترا با دست‌های خود لمس کنم و ترا با زبان خود بچشم. ممکن نیست که آدم عاشق باشد و دست به کاری نزند بیهوده است که به من بگویند: «آسوده خاطر باش» تو نیز يك بار در خواب آن را به من گفتی. اگر به این ترتیب دل ببندم پایان همه چیز خواهد بود. وقتی ترا دوست می‌داشتم هوس در وجود من می‌مرد، دیگر آرزوی زن دیگری را نمی‌کردم. لیکن اگر «او» را دوست بدارم دیگر به هیچ چیز اشتیاق نخواهم داشت، چرا که او از من بسیار دور خواهد بود. آن وقت کار خود را نیز از دست خواهم داد. آن وقت دیگر بندریکس نخواهم بود. سارا، من می‌ترسم.

آن شب ساعت دو بعد از نیمه شب بیدار شدم. پایین آمدم و به آشپزخانه رفتم تا چند تا بیسکویت بخورم و آب بنوشم. از این که در برابر هانری به این نحو با سارا حرف زده بودم متأسف بودم. کشیش گفته بود که کارها تکرار اعمال ملائکه است. این در مورد قتل و زنا و گناهان دیگر صادق است، لیکن يك ملائکه ممکن است هرگز به خاطر هوس و پستی محکوم شود؛ کینه‌ای که دارم درست به اندازه عشق و دلدادگی‌ام مبتذل و پیش پا افتاده است. در را آهسته گشودم و به هانری نگریستم. بی آنکه چراغ را خاموش کند خوابیده و بازویش را روی چشمهایش نهاده بود. در این حال که چشمهایش مخفی مانده بود به شخص ناشناسی می‌مانست. او اينك يك آدم معمولی بود، و شبیه یکی از ماها بود. تماشای او آدم را به یاد اولین جسد ناشناس دشمن می‌انداخت که در میدان جنگ به چشم می‌خورد، نه سفید بود و نه سرخ فقط يك انسان بود و به خودش می‌مانست. دوتا بیسکویت برای موقع بیداری کنارش گذاشتم و چراغ را خاموش کردم.

فصل هشتم : کتابم پیشرفتی نداشت (نویسندگی در نظرم جز تلف

کردن وقت چیز دیگری نبود لیکن وسیله دیگری برای کشتن وقت سراغ نداشتم) بنابراین برای گردش به آله رفتم تا به صحبت ناطقین گوش کنم. مردی آنجا بود که قیافه‌اش به یادم آمد زیرا پیش از جنگ گاهی حرفهای بامزه‌ای می‌زد و اینک وقتی دریافتم که باز برای نطق آنجا پیدایش شده است خوشحال شدم. او مانند ناطقین سیاسی یا مذهبی رسالتی نداشت تا به آدمیان برساند. يك هنرپیشه قدیمی بود که به تعریف قصه‌ها و تك بیت آخر اشعار اکتفا می‌کرد. وقتی شنونده‌ها غلط او را در نقل آثار ادبی می‌گرفتند با آنها به ستیزه و جدل برمی‌خاست.

يك نفر به صدای بلند گفت: «دریا نورد پیر» و مرد فوراً با طامطراق تمام يك رباعی از آن خواند. يك آدم شوخ پیشنهاد کرد که قصیده سی و دوم شکسپیر را بخواند. مرد چهار شعر خواند و وقتی شنونده به آن اعتراض کرد، جواب داد، نسخه کتاب شما نسخه درستی نیست. برگشتم تا باقی ناطقین را ببینم. آن وقت اسمیت را دیدم. شاید اول او مرا دیده بود، چون نیم‌رخ زیبای چهره‌اش را به سوی من برگردانده بود. همان طرفی را که سارا نبوسیده بود. به هر حال از نگاه من می‌گریخت.

راستی چرا میل داشتم همیشه با کسانی که سارا آنان را می‌شناخت حرف بزنم؟ راهی برای خود گشودم و کنارش رفتم. «سلام، اسمیت، دستمالی روی طرف لکه صورتش گرفت و به سوی من برگشت و گفت:

- آه، شما هستید آقای بندریکس؟
- از زمان تشییع جنازه دیگر شمارا ندیده‌ام.
- من مسافرت بودم.
- دیگر اینجا حرف نمی‌زنید؟
- نه، کمی مردد ماند، بعد بررغم میل باطنی‌اش افزود:
- «برای مردم حرف نمی‌زنم»
- بانی‌ش‌خند گفتم:
- باز مراجعین را در خانه می‌پذیرید؟

- نه، این کار راهم ترك كرده‌ام.
- امیدوارم دست‌كم عقایدتان عوض نشده باشد.
- با اوقات تلخی گفت،
- دیگر نمی‌دانم به چه چیز باید ایمان داشت.
- هیچ، مگر همین مسئله نبود که شما از آن دفاع می‌کردید؟
- کمی جابه جاشد تا از جمعیت جدا شود، آن وقت رو به صورت او قرار گرفتم، باز نتوانستم در برابر میلی که نسبت به آزار اوداشتم پایداری کنم، گفتم،
- دندان‌تان درد می‌کند؟
- نه، برای چه؟
- دستمالی که روی صورت‌تان گرفته‌اید آدم را به این فکر می‌اندازد. بی آنکه جواب بدهد دستمال را برداشت. لکه صورتش ناپدید شده بود و چیزی نبود تا پنهانش سازد. پوست صورتش شاداب و جوان به نظر می‌رسید، و روی آن جز لکه‌ای آبی رنگ به اندازه حلقه‌ای كوچك باقی نمانده بود.
- وقتی با آشنایی رو به رو می‌شوم از توضیح دادن خسته می‌شوم.
- داروئی برای درمان آن یافته‌اید؟
- بله، به شما گفتم که مسافرت بودم.
- به طبیب مراجعت کردید؟
- بله.
- با عمل جراحی.
- عمل جراحی نمی‌شود گفت.
- بعد بابی میلی افزود. بالمس درمان می‌شود.
- با معجزه؟
- من آدم بی دینی هستم. هرگز پیش جادوگر نمی‌روم.
- نمی‌دانستم که درمان آن امکان‌پذیر است.
- برای اینکه به صحبت خاتمه دهد به طور مبهم جواب داد،
- باروش جدید، به وسیله برق.

به خانه برگشتم و سعی کردم تا حواس خود را روی کتاب متمرکز کنم. وقتی شروع به نوشتن می‌کنم یکی از قهرمانان داستانم حاضر نیست تازنده و باروح جلوه کند. از نظر روانی ایرادی بر آن نیست لیکن میل پیشرفت ندارد. باید او را در هر سو به پیش‌راند و زبانی مخصوص برای او پیدا کرد. ناچارم تمام مهارت اسلوب خود را که در طول سالها به زحمت آموخته‌ام به کار ببرم تا از نظر خواننده‌ام واقعی جلوه‌گر شود. وقتی منتقدی این آدم داستان مرا به این عنوان که خوب در داستان جا افتاده است مورد ستایش قرار می‌دهد رضامندی تلخی احساس می‌کنم. اگر این آدم داستان خوب جا نیفتاده باشد، بدون هیچ شکی به زور کشانده شده است. در ابتدای کارم مانند غذای بدهضمی که روی معده بماند سخت روی مغز من سنگینی می‌کند، در هر صحنه‌ای که حضور پیدامی‌کند مرا از لذت ابداع محروم می‌سازد. او هرگز کار غیر منتظره‌ای نمی‌کند، و هرگز غافلگیرم نمی‌سازد. ابتکار عملی نیز به خرج نمی‌دهد. قهرمانان دیگر داستان یاریم می‌کنند لیکن این یکی فقط معذب می‌کند.

در این موقع صرف نظر کردن از وی برای من امکان پذیر نیست. در این هنگام به خوبی می‌توانم وضع خدا را پیش خود مجسم کنم که همین احساس را در قبال بعضی از ماها می‌کند. بدین معنی که آسان می‌توان گمان کرد که مقدسان و برگزیدگان خدا خود به خود خلق می‌شوند. زندگی آنان اختیاری و بدون علت خاصی است. آنان قادرند حرفی بزنند و عملی خارق‌العاده انجام دهند. آنان خود را بر کنار از دسیسه و زمینه‌سازی نگه می‌دارند و به سلسله عوارض داستان وابسته نیستند. لیکن ما را در هر سو باید به پیش‌راند. ما به طور درهم و آشفته‌ای به دسیسه وابسته‌ایم و خدا با خستگی ما را که شخصیت‌های بی‌تحرک و عاری از هر اختیار و ابتکار عملی هستیم به زور به هر کجا که اراده کن‌می‌نشانند. در این میان یگانه‌ای که ما حائز آن هستیم این است که گاه در موقعیتی به آراستن صحنه‌ای کمک می‌کنیم که در آن شخصیتی زنده در جنبش و در حال حرف زدن است و شاید به همین ترتیب باشد که ما به از ما بهتر آن فرصت می‌دهیم تا اراده خود را تحمیل کنند. وقتی صدای

در ورودی وبعد صدای قدمهای هانری راتوی راهرو شنیدم خوشحال شدم. عذر خوبی برای موقوف کردن کار بود. این قهرمان داستان می توانست تا فردا بی تحرک و آسوده بماند. بالاخره اینك ساعت رفتن به آرم دوپونت فراکت رسیده بود. منتظر ماندم تا صدایم کند (بعد از يك ماه چنان به همدیگر خو کرده بودیم که گفתי دوجوان صمیمی بودیم که سالها باهم زیسته ایم) لیکن صدایم نزد و وارد اتاق کار خودش شد. بعد از لحظه ای پیشش رفتم. وقت نوشیدن آبجوم می گذشت. قیافه اش مرا به یاد روزی انداخت که همراه وی به خانه شان آمده بودم. کنار مجسمه سبز و اسکوبول، آشفته و درمانده نشسته بود. لیکن این بار با مشاهده حال پریشانش نه احساس اشتیاق می کردم و نه شادمان بودم.

- برویم مشروب بنوشیم؟

- بله، بله، البته. فقط می خواستم کفشهایم را عوض کنم. او کفشهای مخصوص شهر و کفش مخصوص صحرا داشت. آله به نظرش صحرا بود. روی بند کفشهایش خم شد. موفق به باز کردن گره آن نمی شد، انگشتانش همیشه ناشی و ناتوان بود. آخر سر در مبارزه با آنها خسته شد و کفش را به زور از پا کند. آن را برداشتم و گره اش را گشودم.

- متشکرم بندریکس.

شاید این عمل دوستانه، هر چند كوچك و بی اهمیت بود حس اعتماد او را برانگیخت، چون ادامه داد،

- امروز در اداره واقعه بسیار ناگواری برای من رخ داد.

- برایم تعریف کنید.

- خانم برترام به دیدن من آمد. تصور نمی کنم که با او آشنائی داشته باشید.

- چرا آن روز او را دیدم.

«آن روز» چه اصطلاح شکفت انگیزی بود! گفתי تمام روزها شبیه همدیگر بودند فقط این یکی با سایرین فرق داشت.

- ماهیچ وقت میانه خوبی باهم نداشتیم.

— به من هم همین را گفت.
— سارا در این مورد خیلی ملاحظه‌ام رامی‌کرد. اورا همیشه از زندگی‌مان دورنگه می‌داشت .

— آمده بودتا از شما پول قرض کند؛
— بله ده لیور، پول می‌خواست، داستان همیشه است، آمده بودتا آن روز رادرلندن باشد، خرید داشت، همه پولش را خرج کرده بود وبانك هم بسته بود.... بندریكس من خسیس نیستم. لیكن روشهایی كه او برای تیغ زدن من به كار می‌برد مرا واقعاً از كوره در می‌برد . این زن دو هزار لیور خالص درآمد دارد . این مبلغ تقریباً باعایدی من برابر است .

— پولی را كه می‌خواست باودادید ؟
— آه، البته. همیشه همین ماجراست. ولی بدیش این است كه این بار نتوانستم از سرزنی وی خودداری كنم و این باعث عصبانیت وی شد. برایش گفتم كه چندین بار تا حال همین روش را به كار برده و چندین بار به قول خود وفا کرده و پولی را كه گرفته پس داده است حسابش آسان بود . فقط بار اول آن را پس داده بود. آن وقت دسته چك خود را بیرون آورد و گفت كه قصد دارد تمام پولهایی را كه از من گرفته فوراً پس بدهد. او چنان خشمگین شده بود كه اطمینان یافتم كه راست می‌گوید. و واقعاً یادش رفته بود كه آخرین برگ چك خود را كشیده است . او می‌خواست مرا كوچك كند در حالی كه بیچاره خودش را كوچك كرد. طبیعی است كه بعد از این واقعه خشم وی بیشتر شد .

— آنوقت چه كار كرد ؟
— مرا متهم كرد كه برای سارا سوگواری مناسبی برپا نكرده‌ام.
داستان عجیبی برایم تعریف كرد .
— آنرا می‌دانم. این داستان را بعد از نوشیدن دو یاسه گیلاس شراب برای من هم تعریف كرد .
— به نظر شما دروغ می‌گوید ؟
— نه .

— تصادف خارق‌العاده‌ای است، نه؟ تمعید یافتن دردو سالگی

و بعد رجعت به چیزی که حتی یادآوری آن ممکن نیست ... این درست به بیماری عفونی مانند است .

- همان است که می گویند. تصادف عجیبی است . (قبلایک بار قوت قلب و دلداری لازم را به هانری داده بودم و اینک نمی خواستم که روحیه اش را ضعیف کنم) من تصادف حیرت انگیزتر از این هم دیده ام ، هانری . سال گذشته به اندازه ای حوصله ام سر رفته بود که شماره اتومبیل ها را جمع آوری می کردم . این امر درباره تصادف کار بسیار آموزنده ای است . تقریباً جمع آوری ده هزار شماره امکان پذیر بود و خدا می داند در میان آن ها چقدر از شماره ها مشابه هم بودند با وجود این صدها و صدها بار دو اتومبیل را که شماره مشابهی داشتند به چشم خود دیدم که در ایستگاهی درست کنار هم ایستاده اند .

- من همیشه به تصادف معتقد خواهم بود .

در طبقه اول تلفن زنگ می زد و صدای زنگ آن چنان ضعیف بود که تا آن موقع صدایش را نشنیده بودیم . (تلفن به اتاق هانری وصل نبود)

- آه خدای من ، خدای من ، هیچ بعید نیست که باز این زن باشد .
گفتم ،

- بگذار زنگ بزند . و در همان موقع صدای زنگ قطع شد .
هانری گفت ،

- نباید فکر کنید که من آدم خسیسی هستم . چون در عرض ده سال بیشتر از ده لیور از من قرض نگرفته است .

- برویم مشروبی بنوشیم .

- بله ، آه من هنوز کفش نپوشیده ام .

برای بستن بند کفشهایش خم شد ، آن وقت دیدم که موهای وسط سرش ریخته و طاس شده است . گفתי دغدغه ها و غم هایش پوست را در این نقطه پلاسیده کرده و راهی برای خود گشوده است و من یکی از دغدغه های خاطر وی بوده ام .

- راستی بندریکس هیچ نمی دانم اگر شما نبودید من چه می کردم .
گرد و خاکی را که روی شانۀش نشسته بود با برس پاک کردم .

— خوب، خوب، هانری ...
ولی پیش از آنکه از جا به جنبیم صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد . گفتم ،

— ولش کنید .

— نه بهتر است که جواب بدهم . آدم از کجا می داند ...
بلند شد و بایند کفشهای آویزان به دفتر کارش رفت . آلو ،
آلومن میلز هستم . بعد گوشی را به دست من داد و بارضای خاطر گفت ،
با شما کار دارند .

— آلو ، بله من بندریکس هستم .

صدای مردی گفت : آقای بندریکس فکر کردم که باید با
شما حرف بزنم . امروز بعد از ظهر من حقیقت را به شما نگفتم .

— شما کی هستید ؟ جواب داد ،

— اسمیت .

— منظور شما را نمی فهمم .

— به شما گفتم که برای معالجه صورتم پیش يك پزشك رفتم .
این درست نیست من به هیچ پزشکی مراجعه نکرده ام .

— تا آنجا که به من مربوط است مطمئن باشید که این هیچ تفاوتی
به حال من ندارد .

صدا از انتهای سیم گفت .

— چرا ، چرا ، خیلی فرق می کند . شما به حرف من گوش
نمی کنید . برای درمان صورتم هیچ معالجه ای نکرده ام . لکه آن
به طور نا بهنگام و در يك شب پاك شده است .

— چگونه ، ؟ من باز

بالحن پرطمطراقی گفت ،

— من و شما تنها کسانی هستیم که می دانیم این امر چگونه
پیش آمد . روگرداندن و مخفی داشتن آن از همدیگر بی فایده است .
نمی دانم برای چه حقیقت را به شما نمی گفتم . این يك ...
ولی من پیش از آنکه بتواند این کلمه احمقانه کذائی را که
همتراز « تصادف » بود بر زبان بیاورد ، گوشی را گذاشتم . آن وقت

مشت بسته اوونیزخشی را که ازاین اندیشه که مرده‌ها را می‌توان بدین گونه تکه‌تکه کرد و مانند لباسهایشان به دیگران بخشید احساس کرده بودم ، به یادم افتاد . فکر کردم . اوچنان مغرور و از خود راضی است که این مطلب را فاش خواهد ساخت . بعد ازیکى دوهفته درآله دراین باره سخن خواهد گفت وصورت شفایافته خود را به سادۀ لوحان نشان خواهد داد . آنوقت این خبر در روزنامه ها چاپ خواهد شد ، «ناطق دهري در اثر معالجه‌ای معجزه آسا ایمان آورده است» سعی کردم تا ایمان واعتقاد خود را بر روی «تصادف» متمرکز سازم ، لیکن یگانه توهمی که به مغز من راه یافته بود چهره لکه دار اسمیت بود (البته با احساس حسادت چون خودم چیز تبرک شده‌ای نداشتم) چهره‌ای که شب هنگام موقع خواب حلقه‌ای ازمو را روی لکه آن نهاده و خوابیده است .

هانری پرسید :

— چه کسی بود ؟

لحظه‌ای مردد ماندم . آیا می‌بایست این مطلب را به او بگویم ؟
لیکن به خود گفتم :

نه ، من به او اعتماد نداشتم . پدر کرامپتون و او با هم اتحادیه‌ای تشکیل می‌دادند .

جواب دادم : اسمیت بود .

— اسمیت ؟

— همان مردی که سالی که گاه به خانه تان می‌آمد .

— چه می‌خواست ؟

— صورتش درمان شده . فقط همین . از او خواسته بودم تا نام

متخصص را به من بگوید . دوستی دارم که ...

— فکر می‌کنید که روی پوستش پیوند زده‌اند ؟

— در این باره مطمئن نیستم . جایی خواندم که عامل این

لکه‌ها هیستری می‌باشد . و معالجه‌اش با روان پزشکی و رادیوم امکان پذیر است .

توضیحی که دادم قابل قبول به نظر می‌رسید ، شاید هم این

مناسب‌ترین توضیح به‌شمار می‌رفت. باز تصادف دیگری رخ داده بود درست مانند دواتومبیل که شماره مشابهی داشته باشد، آنوقت با احساس خستگی از خود پرسیدم، چند تصادف دیگر از این قبیل پیش خواهد آمد :

مادرش در مراسم سوگواری ، رؤیای پسرک. آیا این بازی روزبه‌روز ادامه می‌یافت ؟ خود را مانند شناگری احساس می‌کردم که نیروی خود را بیش از اندازه به تحلیل برده و موج را نیرومندتر از خودش احساس می‌کند . لیکن اگر قرار بود که غرق بشوم، دست کم تصمیم داشتم که تا واپسین دم سر هانری را بیرون از آب نگهدارم . از این گذشته، وظیفه دوستی به من چنین حکم می‌کرد. زیرا اگر این داستان برملا نمی‌شد، اگر روزنامه‌ها به آن دست نمی‌یافتند هیچ کس نمی‌توانست بداند این موضوع به کجا ختم خواهد شد . داستان گل سرخ‌های منچستر را به یاد می‌آوردم، مدت زیادی طول کشیده بود تا با این نیرنگ و دغلبازی آن‌طور که باید معامله شود. در عصر مامردمان موجودات نامتعادلی هستند. این امر باعث تهییج کسانی خواهد بود که به چیزهای متبرک علاقه دارند و دسته‌های دعا راه خواهند انداخت . هانری آدمی ناشناس نبود. رسوائی بیسابقه‌ای به وجود خواهد آمد و تمام روزنامه نگاران سؤالات زیادی در مورد زندگی خصوصی زناشوئی طرح خواهند کرد و این داستان شکفت تعمید را برملا خواهند ساخت. با آشنائی به درجه ابتدال روزنامه‌های مذهبی می‌توانستم عناوین آنها را پیش‌بینی کنم که از «معجزات» گونه‌گونی سخن می‌گویند. پس می‌بایست تمام این عوامل در نطفه خفه شود. یادداشتهای روزانه سارا که بالای گنجه اتاقم قرار داشت به یادم آمد. به خود گفتم، این یادداشتهای نیز باید از بین برود، چون اگر به دست آنان بیفتد به سلیقه خود تعبیر و تفسیرهایی از آن خواهند کرد، گفتمی به این خاطر که او را برای خود نگهداریم مجبور بودیم تا تمام یادگارهایش را يك به يك منهدم سازیم، حتی کتابهای زمان کودکی وی نیز خالی از خطر نبود . عکسهایی هم وجود داشت که هانری گرفته بود. به هیچ وجه نمی‌بایست روزنامه‌ها از آن مطلع می‌شدند. آیا می‌شد به کلفت خانه اعتماد کرد ؟ من و هانری

هر دو کوشیده بودیم تا کانونی برای خودمان سازیم، حتی این یکی نیز می‌بایست نابود گردد. هانری گفت :

— خوب برویم مشروب بنوشیم؟

— يك لحظه دیگر می‌آیم.

بالا رفتم و یادداشت‌ها را از اتاقم برداشتم. جلد‌هایش را از آن جدا کردم. مقاومت زیادی از خود نشان می‌دادند، آستر کرباسی نخ‌نخ می‌شد و پاره می‌گشت. در این هنگام این احساس را داشتم که پرنده‌ای را شقه می‌کنم. بعد از لحظه‌ای یادداشت روی تخت خواب افتاد و به صورت توده به هم فشرده‌ای از کاغذ، بازخما و بال‌های کنده شده‌اش پخش و پلا گشت. آخرین صفحه رو افتاده بود. در آن خواندم. «تو» آنجا بودی و به ما می‌آموختی تا گنج خویش را نثار کنیم، تا جایی که امروز چیزی برای مانمانده جز عشقی که به تو داریم. لیکن شفقت تو به من بی‌کران است. وقتی از «تو» درد می‌طلبم آرامش ارزانی‌ام می‌کنی... آرامش مرا به او داده از این آرامش به او نیز عطا کن. آرامش مرا به او ارزانی کن... چرا که بیش از من نیازمند آن است...»

فکر کردم دست کم این یکی از آن دعا‌های توست که اجابت نشده است سارا. اینجا دیگر شکست خورده‌ای، آرامشی بامن نیست و عشق و محبتی نیز احساس نمی‌کنم، جز به تو، فقط به تو. به او گفتم من مردی هستم سرشار از کینه. لیکن کینه عمیقی احساس نمی‌کردم از هیستری دیگران صحبت کرده بودم در حالی که گفته‌های خود من بسیار اغراق آمیز بود و به خوبی درك می‌کردم که آنها صادقانه نیست. احساسی که بر من غلبه داشت بیش از آنکه کینه باشد ترس بود. فکر کردم اگر این خدا وجود داشته باشد. اگر تو باشهوانیت خود، با زناکارانت و دروغ‌های پرابهامی که به هم می‌بافتی بتوانی ابن چنین تغییر کنی، آن وقت ما نیز همه می‌توانیم فقط با جهشی کوتاه از مقدسین بشویم، هم‌چنانکه تو چشم فروبستی و يك بار برای همیشه خود را به این راه سپردی اگر «تو» تویك مقدس باشی، مقدس بودن چندان مشکل نیست این چیزی است که خدا می‌تواند هر يك از ما را به آن وادارد. یعنی وادارمان کند که بجهیم. لیکن من نمی‌خواهم بجهم. روی تخت خوابم

نشستم و به خدا گفتم، «تو» اورا از من گرفتی لیکن هنوز به من دست نیافته‌ای. من «نیرنگ» های ترا می شناسم. تو ما را به قله کوهی می‌بری تا کائنات را بر ما بنمائی. خدایا تو ابلیسی و از این رو در ما و سوسهمی کنی تا بجهیم، لیکن من طالب آرامش تو نیستم، عشق ترا نیز نمی‌خواهم. آنچه من می‌خواستم ساده و بسیار آسان بود. می‌خواستم که سارا تمام زندگی از آن من باشد، لیکن تو اورا با نیرنگهای شکفت خویش از من گرفتی تو خوشبختی ما را همچون کشتکاری که لانه موش را ویران کند بر سرهایمان خراب می‌کنی. از تو کینه دارم، خدا، آن چنان از تو کینه دارم که انکار وجود داری.

به توده کاغذها نگریستم. درست به دسته موئی بی ارزش و بی حالت می‌ماند آدم می‌تواند يك دسته مورا بالباها وانگشتان خود لمس کند و من تا سرحد مرگ از اشتغالات ذهنی خسته شده بودم. من به خاطر جسم زیسته بودم. لیکن یادداشت‌هایش یگانه چیزی بود که برای من مانده بود از این رو آنهارا توی گنجه سر جای خود گذاشتم زیرا اگر با از بین بردن این برگها خود را از وجود وی محروم می‌ساختم به پیروزی خدا كمك نکرده بودم؛ به سارا گفتم، بسیار خوب، تو به آرزوی خود رسیدی. باور دارم که تو هنوز هستی و خدا نیز وجود دارد. لیکن تمام دعاهاى تو کافی نخواهد بود تا کینه مرا نسبت به‌وی به عشق مبدل کند. او مرا همچون پادشاهی که از آن سخن گفתי، از سعادت بی‌بهره کرد و من نیز از آنچه بیش از همه در وجود من دوست می‌دارد بی نصیب خواهم کرد. ممکن نیست که من مانند اسمیت و پارکیس كوچك درمان بشوم. کینه در من است نه در شکم یا در پوست من. این کینه امکان ندارد که مانند لکه‌ای یا يك نقطه درد آلود از میان برخیزد. آیا در آن حال که دوست می‌داشتم از تو کینه به دل نداشتم؛ مگر من کینه خود را نیز به دل ندارم؟

به صدای بلند به هانری گفتم،

- من حاضرم.

و ما پهلوی پهلوی هم راه افتادیم تا به پونت فراکت که آن طرف خیابان است برویم. چراغها خاموش شده و دل داده‌ها در سر

چهار راه به همدیگر می پیوستند. در آن سوی چمن خانه ای که پله هایش
ویران بود برجای ایستاده بود، همان جا که «او» این زندگی علیل و
خالی از امید را بر من بازگردانید.

هانری گفت:

- گردشهای شبانه ، در کنار تو واقعاً خوشحالم می کند.

- بله.

فکر می کردم. فردا صبح به يك پزشك تلفن می کنم و می پرسم
آیا می توان چنان لکه ای را در روی صورت معالجه کرد؛ بعد اندیشیدم.
نه، بهتر است که کاری نکنم، وقتی آدم از چیزی غافل باشد می تواند به
روشهای درمانی مختلفی معتقد باشد... دستم را روی بازوی هانری
نهادم و به او تکیه دادم، بعد از آن می بایست به خاطر هردومان ثبات
خود را حفظ می کردم و هانری هنوز به طور جدی نکرا و پریشان
نبود. گفت:

- این گردشها براستی یگانه دلخوشی من است.

در ابتدا نوشتم که این ماجرا داستان کینه است . وقتی کنار
هانری راه می رفتم، در آن حال که برای نوشیدن آبجو هر شبمان
رهسپار بودیم، یگانه دعائی را که به نظرم با خلق تنگ و خزان زده ام
جوور بود یافتم. خداوندا، دیگر آنچه با من کردی کافی است ، هر چه
می توانستی از پایم انداختی، اینك برای دوست داشتن خیلی پیر و
بسیار خسته ام. دیگر راحتم بگذار.





شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۱۳۳۶ به تاریخ ۱۳۴۷/۱۱/۱۷

پایان يك پيوند هزاره‌انفر در فلسطين برای «لازار»،
جان می‌سپردند. ولی من و شما این افسانه را باور نداریم .
لیکن میلیونها نفر به آن اعتقاد دارند . مردم توقع ندارند
که هر اتفاقی منطقی و منطبق با موازین عقلی باشد . تنها
کافی است از شنیدن آن به هیجان آیند تا بی چون و چرا
آن را باور کنند. آیا دلدادگان آدمهای منطقی هستند ؟

منتشر خواهد شد

بیگانگان در خانه

نوشته ژرژسیمنون - ترجمه محمود نوالی

اثر دیگری از ژرژسیمنون، نویسنده پرفروشترین داستانهای
پلیسی . ولی این کتاب تنها يك داستان جنایی نیست ، بررسی
دقیق و موشکافانه ایست از يك رابطه نابسامان روانی بین پدر
و دختری که مادر از چمیشان گریخته است .

آن روزها

نوشته طه حسین - ترجمه حسین خدیوچم

زندگینامه یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر عرب
به قلم خودش . حماسه امیدبخش کودک روستایی نابینایی که
از دو دانشگاه بزرگ جهان فارغ التحصیل می شود ، به وزارت
می‌رسد و ۶۰ اثر تألیف می‌کند .